

نور عشق

niceroman.ir

نویسنده: بهاره غفرانی

به نام خداوند یکتا
نام رمان: ناسور عشق
نویسنده: بهاره غفرانی

«تیارا»

نگاهم روی روسری ام چرخید و دست انداختم وبا حرص، آن را از سرم بیرون کشیدم:
-آخه یکی نیست بگه پدر من، به من چه که تو رفتی مکه و توبه کردی؟ چرا من باید
جور با خدا شدن تو رو بکشم؟!
ایشی گفتم و خم شدم. از داخل آینه نگاهی به آرایشم انداختم و وقتی دیدم که همه
چیز خوب و تمیز است، عقب کشیدم. دکمه‌های مانتویم را باز کردم و دستی به لباس
شب بلندم کشیدم. مانتو را توی رگال جا دادم و موهایم که پایش را فر درشت کرده
بودم، روی شانهایم مرتب کردم که صدای لیان در آمد:
-واای تیارا. جون مادرت زود باش. همیشه کارت همینه.
سمتش چرخیدم و یک لنگه‌ی ابرویم را بالا انداختم و دست به سینه گفتم:
-جون اونو که اصلاً قسم نده. چشم ندارم بینمش. هر شب به یه بهونه‌ای گند می‌زنه
به حال و هوای خونه. متنفرم از اخلاقاش.
به یاد مادرم و دعوی دیشبش با پدرم افتاده و چینی به بینی ام دادم. لیان سمتم آمد و
فشاری به کمرم وارد کرد و مجبورم کرد حرکت کنم.
-بیا بریم... کم غر بزن.
همانطور عصبی از اتاق بیرون رفتم که لیان زیر گوشم گفت:
-بابات می‌دونه عروسی مختلطه؟
-وای نه. اگر می‌دونست که نمی‌داشت این لباسمو بپوشم.
-آه بابات چرا این مدلی شده؟ قبلاً که خیلی باحال بود.
دوباره چینی به بینی ام دادم و لب پایینم را کمی به جلو بردم:
-شانس من بدبخته دیگه.

سالن بزرگ خانه را از نظر گذراندم. سن و سال دارها نشسته و جوان‌ها، آن وسط مشغول ریختن قر کمرشان بودند. به سمت عروس و داماد رفتیم و به آنها تبریک گفتیم. نهال از دوستان دوران دبیرستان من و لیان بود که با رفتن به دانشگاه از هم جدا شدیم. من و لیان هر دو به دانشگاه پیام نور رفتیم و نهال، در یک دانشگاه دولتی مشغول درس خواندن شد. او همیشه زرنک‌تر از من و لیان بود. اما من مجبور بودم که پیام نور را انتخاب کنم؛ چرا که مدام در حال رفت و آمد به ایران بودیم و می‌توانستم کلاس‌های غیرحضوری را انتخاب کنم. با صدای نهال توجهم را به او دادم و به رویش لبخند پاشیدم:

-جانم؟ چیزی گفتی؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-می‌گم برید وسط مشغول بشین.

دستی به گردنم کشیدم و به جمعیت توی پیست نگاهی انداختم؛ حوصله‌ی رقصیدن را نداشتیم. اما دستم توسط لیان به شدت کشیده شد و ناخواسته وارد پیست شدم. دستم را با ضرب از دستش بیرون کشیدم و با حالتی طلبکارانه گفتم:

-چته وحشی؟!

پشت چشمی به او نازک کرده و دستم را ماساژ دادم. بی‌توجه به من، دستانش را بالای سرش برد و مشغول رقصیدن شد. دست به سینه ایستادم و با نگاهی تحقیرآمیز، براندازش کردم. از حرکت ایستاد و لبخند روی لبش ماسید. صدای اعتراضش، مثل قار قار کلاغ شده بود:

-عادت داری قیافه‌ات رو واسه آدم کج و کوله کنیا.

چشم غره‌ای به او رفتم و از پیست خارج شدم. اما او رو دارتر از این حرف‌ها بود؛ ماند و به رقصیدنش ادامه داد. پشت یکی از میزها نشستیم و جرعه‌ای شربت خوردم که دیدم پسری به لیان پیوست و کمر او را در دستانش گرفت؛ مخم سوت کشید. دندان‌هایم را از بی‌فکری لیان روی هم فشردم و دست مشت‌شده‌ام را روی میز

گذاشتم. ناخن‌های کاشته‌شده ام، داشتند دستم را زخمی می‌کردند که مشتم را باز کردم. پوفی کشیدم و رویم را از آن دو گرفتم و به نقطه‌ی دیگری چشم دوختم:
-اصلاً به من چه که لیان غرور نداره؟ مگه قراره زن من بشه؟! مال بد بیخ ریش صاحبش... والا!

دوباره بدون اینکه به لیان و پسر نگاه کنم، لیوانم را بالا برده و جرعه‌ای دیگر از شربت نوشیدم. کمی آرام شدم! لیان دختری بود که من باید همیشه مراقبش می‌بودم. عین بچه‌ها بی‌فکر و کله‌خراب بود. با صدای پسری سمت او چرخیده و یک لنگه‌ی ابرویم را بالا انداختم. صدایش را شبیه صدای دوبلور آلن دلون کرده بود:
-خانم... افتخار می‌دین؟

پسر، بلند قامت بود و کت و شلواری سرمه‌ای به تن داشت. صورت زیبایی داشت... صورتی زیبا و زنانه که من خوشم نمی‌آمد؛ مرد جذاب را ترجیح می‌دادم. زیر لب «ایش» گفتم و یکی از پره‌های بینی‌ام را بالا فرستادم:
-نخیر آقا... بفرمایید.

و بعد چشم از او گرفتم. او هم دمش را روی کولش گذاشت و رفت. بالاخره آن آهنگ شش و هشت مضحک تمام شد و لیان هم از پیست دل کند و سمت من آمد. آن پسر آویزان هم همراهش بود؛ باز هم به بینی‌ام چین دادم. دست خودم نبود؛ وقتی چیزی که باب میلم نبود وجود داشت، پره‌ی بینی‌ام ناخودآگاه بالا می‌رفت. به من که رسیدند، داشتند می‌گفتند و می‌خندیدند؛ گویی چند سال با هم رفاقت داشتند. بالاخره لیان چشم از آن پسر گرفت و با اشاره به آن دلکک، رو به من گفت:

-ایشون آقا پارسا هستن، دوست آقای داماد...
و بعد صورتش را سمت پسر چرخاند و به من اشاره کرد:
-ایشون هم دوست من و نهال، تیارا!
پارسا دستش را سمت من دراز کرد:
-خوشوقتم تیارا.

به دستش نگاه کردم؛ چه انگشت‌های کوتاه و ناخن‌های بدفرمی داشت. با بی میلی به او دست دادم و لبخندی زورکی زدم:

-منم همینطور!

پشت میز نشستند؛ همین را کم داشتم. پارسا با نگاهی به اطراف گفت:

-نمی‌دونم این دوستم یوسف یهو کجا غیبش زد!

دوباره سمت ما چرخید و لبخند بر لب اضافه کرد:

-عجب آهنگی بود! حسابی عرق ریختیم.

همراه لیان خندیدند و من هم لبخند کجی روی لبم کاشتم. هیچ خوشم نمی‌آمد که مرد برقصد! پارسا اضافه کرد:

-هر چی به این یوسف گور به گور شده گفتم بیا وسط، نیومد. می‌گه مگه مرد هم می‌رقصه!

دست به سینه نشستیم و فکر کردم که یوسف باید مرد جالبی باشد که نظرش با من یکی است. لیان تک خنده‌ای کرد و گفت:

-وا چه حرفا!

دخترک ابله نادان! چینی به بینی دادم و رو از او گرفتم و چشمم به پسری افتاد. جذاب بود... همانطور که من دوست داشتم... قد بلند و خوش پوش... ته ریشی مرتب و

مردانه و موهایی به سیاهی شب. چالی روی چانه‌اش داشت که جذابیتش را دو چندان کرده بود. چشمش هرز نمی‌رفت و با اخم، داشت به دور و اطرافش نگاه می‌کرد. در

آخر، چشمش که به سمت ما چرخید، لحظه‌ای متوقف شد و اخمش را پررنگ‌تر کرد و باز هم راه افتاد؛ داشت سمت ما می‌آمد. دستپاچه شده بودم. او همانی بود که همیشه

در خواب‌هایم می‌دیدم. همان شاهزاده‌ی سوار بر اسب سپید. دهان باز شده‌ام را

بستم و سعی کردم عادی رفتار کنم. به میز ما که رسید، دستش را روی شانه‌ی پارسا که در حال بگو و بخند با لیان بود، گذاشت. پارسا بالاخره خفه شد و سمت او چرخید و

به یکباره ایستاد:

-یوسف کجا بودی چهار ساعت داشتیم دنبالت می‌گشتم؟

پس یوسف او بود؛ کم از یوسف پیامبر نداشت! دستانش را داخل جیب‌هایش فرو برد و نیشخند زد. با چشمانش به من و لیان اشاره کرد و گفت:

-مشخصه در به در دنبالم بودی.

پارسا خندید و دستش را روی کتف یوسف گذاشت. به لیان اشاره کرد و گفت:

-ایشون لیانه که تازه باهش آشنا شدم.

سمت من چرخید:

-ایشون هم تیارا، دوست لیان.

و بعد به یوسف اشاره کرد:

-اینم اون یوسف گمگشته که گفته بودم.

باز هم خندید. دلم می‌خواست دانه دانه‌ی آن دندان‌های لمینتی‌اش را از جا بکنم و بریزم توی حلقومش. لیان دستش را سمت یوسف دراز کرد:

-سلام خوشوقتم.

یوسف با او دست داد و لبخند زد:

-سلام لیان خانم.

فوری خم شدم و من هم دستم را سمتش دراز کردم:

-خوشوقتم آقا یوسف.

سمت من چرخید و یک تای ابرویش را بالا داد و لبخند تصنعی و کم جانی زد. تنها لحظه‌ای دستم را گرفت و لب زد:

-و همچنین.

سریع دستم را رها کرد. دستم را که در هوا معلق مانده بود، به زیر میز بردم و با تعجب نگاهش کردم. چرا با لیان خوب برخورد کرد و با من خشک و سرد؟! کم مانده بود دیوانه شوم. یوسف رو به پارسا گفت:

-می‌بینم که زود دست به کار شدی!

و با سر، به لیان اشاره کرد. پارسای دلک هم خندید و دستش را روی شانهای یوسف گذاشت. آخر کدام احمقی جز لیان، به این دلک بی‌نمک پا می‌داد؟

-یه جوری می گی حالا لیان جان فکر می کنه همیشه دنبال دخترام.
می خواست بگوید که نیست؛ ارواح خیکش. یوسف نیشخند زد و پارسا برای اینکه
داستان را جمع کند، گلویی صاف کرد و سمت لیان چرخید:
-لیان آهنگش خوبه. بیا بریم.

دست لیان را کشید و او را به پیست برد. یوسف که روبروی من ایستاده بود، با رفتن
آنها، مجبور شد روی صندلی بنشیند. نیم نگاهی به من که عین ندید بدیدها خیره ی او
بودم، انداخت و اخم هایش در هم رفت. انگار می خواست از شر من خلاص شود که
سریع گوشی را از جیبش بیرون کشید و مشغول آن شد. با حرص، لب هایم را روی
هم فشردم و یک پره ی بینی ام بالا رفت. کلافه طره ای از موهایم را دور انگشت
اشاره ام پیچ می دادم که به یکباره پوفی کشید و سر بلند کرد. دستپاچه شدم و لیوان
شربت را از روی میز چنگ زدم که پر اخم گفت:
-برای چی زل زدین به من خانم محترم؟!

چشمانم گرد شدند. لیوان را بالا بردم و یک نفس سر کشیدم و به سرفه افتادم. لبش
کج شد... داشت در دلش مرا مسخره می کرد؟!

«غزل»

پیام دنبالم راه افتاده بود و مدام صدایم می کرد:

-غزل جون مادرت یه دقیقه وایستا... د می گم جون مادرت.

به گام هایم سرعت بخشیدم. تمام تنم نبض داشت و می لرزید. وقتی به کوچه
رسیدیم، دیگر چیزی نگفت و از من فاصله گرفت. نفسی راحت کشیدم و به سمت در
خانه مان رفتم. کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم. همه جمع بودند و باز هم
بساط نذری به راه بود. بوی شله زرد بینی ام را پر کرد. به یکباره همه صلوات فرستادند
و من نیز آنها را همراهی کردم. چادرم را از سرم درآوردم و خواستم مقنعه ی چانه دارم
را هم دریاورم که نمی دانم از کجا غسل جلوی راهم سبز شد و لب پایینش را به
دندان گرفت. با یک دستش، پشت دست دیگرش زد و به آرامی گفت:

- خاک به سرم. بازم تو فکل درست کردی؟ می‌خوای آقا جان دوباره از کس و ناکس حرف بشنوه؟

خندیدم و مقنعه‌ام را درآوردم.

- وای عسل... یه فکله دیگه. این همه شلوغ بازی نداره. دست به سینه شد:

- خواهر من... اینجوری می‌گرددی پسرای علاف محل میفتن دنبالت. این پسر حاج محمود هم پشیمون می‌شه بگیرد تا. پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- وا خدا مرگم بده. صد سال نمی‌خوام ریختشو ببینم. چه برسه به اینکه زنش هم بشم.

از کنارش گذشتم و به دیگ نذری رسیدم. به مادرم سلام کردم و رویش را بوسیدم. خندید و مرا در آغوش خود کشید. به زن‌های فضول محله هم برای احترام سلام دادم و به داخل خانه رفتم. دکمه‌های مانتوی ایل دارم را باز کردم و مستقیم وارد اتاقم شدم. بوی شله زرد داشت دیوانه‌ام می‌کرد، اما از طرفی هم به شدت خوابم می‌آمد. آن روز آخرین امتحانم را داده بودم و چند وقت دیگر، می‌رفتم تا مدرک دیپلمم را تحویل بگیرم.

آقا جان که نمی‌گذاشت من به دانشگاه بروم و یا کار کنم. باید یا شوهر می‌کردم یا به کلاس خیاطی و دوخت و دوز می‌رفتم. از خواستگارهایی که خوشم نمی‌آمد؛ پس باید به کلاس خیاطی می‌رفتم تا سرم گرم شود و افسرده گوشه‌ی خانه نیفتم. لباس‌های خانه‌ام را پوشیدم و به سمت تختم رفتم. اما باز بوی شله زرد اعصابم را بهم ریخت. خواستم به حیاط بروم که صدای چند مرد را شنیدم.

آقا جان تنها نیامده بود... بلکه چند نفر دیگر هم همراهش بودند. به اتاقم برگشتم و چادر گل‌گلی‌ام را روی سرم انداختم و جلوی آینه ایستادم و دستی به صورتم کشیدم. دختر تا ازدواج نمی‌کرد، حق اصلاح صورت نداشت و من داشتم خودم را با اصلاح صورت و آرایش کرده تصور می‌کرد. می‌گفتند دختر حاجی مودت صورتش را

آرایش می کند و با پسرهای محل مراوده دارد. آقا جان همیشه این را می گفت و بعد هم به وجود من افتخار می کرد. می گفت می دانم که فکل می گذاری، اما به تو اعتماد دارم. وارد حیاط شدم و چشمم که به آقا جان افتاد، چادرم را جلوتر کشیدم. آقا جان که مرا دید، لبخند زد و سمتم پا تند کرد:

– دخترم اومدی؟

عسل را دیدم که دست به سینه، پشت چشمی به من نازک کرد و به دخترش خیره شد. فکل من مگر چه آزاری به او می رساند که چشم غره می رفت؟! آقا جان مرا در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید:

– چطوری تو غزل جان؟ امتحانت چطور بود؟

یک نفر در این خانه یادش مانده بود که امتحان دارم! لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: – خوب بود آقا جان.

ثانیه ای نکشید که لب هایم آویزان شد:

– ولی چه فایده؟! این همه درس خوبه نمی دارین برم دانشگاه و سرکار!

اخم های پدرم در هم تنیده شد و گفت:

– الان تو مشکلی داری بابا جان که می خوای بری سرکار؟ هرچی بخوای تو این خونه هست. عین سازده خانما داری زندگی می کنی که. برات کم گذاشتم تا حالا؟

– نه... خب این قبول. ولی دانشگاه رو چی می گین؟

دست به کمر زد و گفت:

– دخترا می رن دانشگاه که دوست پسر بگیرن. تو هم می خوای بری دنبال دوست پسر؟!

داشت از حرف خودش عصبانی می شد که بی خیال شدم و گفتم:

– نه آقا جان. اصلاً خر ما از کرگی دم نداشت.

لب برچیده از کنارش گذشتم و ناگهان چشمم به پیام افتاد که داشت زیر چشمی مرا می پایید. لعنتی... او اینجا چه می کرد؟! آن مادر و خواهرش بس نبودند که او هم آمده بود؟! پشت چشمی به او نازک کردم و سعی کردم به اینکه او در خانه ی ماست فکر

نکنم. خانم‌ها داشتند شله‌ها را درون کاسه می‌ریختند تا بین در و همسایه پخش کنند که به کمکشان رفتیم. پری، خواهر پیام، کاسه‌ای که با گل سرخ و دارچین تزئینش کرده بودم، از دستم گرفت و با خنده گفت:

- کاسه رو بده به من خوشگل خانم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی. خودم بلام بذارمش تو سینی.

با شیطنت نگاهم کرد و سپس شانه بالا انداخت و گفت:

- باشه. بگم پیام سینی رو بیاره.

شوکه شدم. چشمان گرد شده‌ام بین او و برادرش در نوسان بود. هر دو خیره‌ی من بودند و لبخند مضحکی بر لب داشتند. نفسم را با حرص از بینی‌ام بیرون دادم و کاسه را توی بغل پری گذاشتم.

- بیا خودت بده کاسه رو. ایش!

با چشمانی گشاد شده، خیره‌ی من شد که خودم را به کوچهی علی چپ زده و از جلوی چشمانش محو شدم. به داخل خانه رفتیم و به این فکر کردم که نمی‌شود بیکار ماند؛ هزار و یک حرف می‌زنند. به همین دلیل، به آشپزخانه رفتیم تا برای حاضرین چای بریزم. هدیه پا به آشپزخانه گذاشت نوارش رفت روی تکرار:

- خاله آب بده... خاله آب بده... خاله آب بده.

شیر سماور را بستیم و استکان را داخل سینی گذاشتم. بعد سمت هدیه چرخیدم و جلوی پایش روی زانو نشستم. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- خاله جون چرا میای تو دست و پا؟ مگه نمی‌بینی دارم چای می‌ریزم؟ برو حیاط واست آب هم میارم. بدو برو.

- نه خاله الان تشنه‌مه.

ایشی گفتم و به سمت سینک رفتیم. لیوانی برداشتم و خواستم از شیر برایش آب بریزم که گفت:

- خاله آب خنک!

وای! این عسل هم نشد یک دقیقه روی تربیت این بچه وقت بگذارد. چشم در کاسه چرخاندم و به سمت یخچال رفتم. آب خنکش را که نوشید، لیوان را روی کابینت گذاشت و رفت. من هم سینی به دست راه افتادم که به یکباره، صدای افتادن و شکستن چیزی باعث شد لحظه‌ای بترسم و روی زمین لیز بخورم. این شد که خودم و سینی پر از استکان چای داغ، نقش زمین شدیم. جیغی از سر ترس کشیدم و دستانم تا آرنج می سوخت. باید فکرش را می کردم که هدیه، لیوان را درست سر جایش نمی گذارد و به کمک احتیاج پیدا می کند. به دقیقه نکشید که همه در آشپزخانه دورم جمع بودند. مامان به سر و صورتش می کوفت و من از شدت سوختگی اشک می ریختم. عسل شروع به بوسیدن سرم کرد و بابا هم شوکه شده، خیره‌ی من بود. آن وسط پیام هم پیدایش شد و ستم آمد:

-کمک کنید. چرا نشستین؟ باید دستشو بگیرین زیر آب. داره می سوزه.
دستم به شدت می سوخت. دلم می خواست چشم غره‌ای نثارش کنم اما حال و روزم مانع از این کار شد. وقتی دید همه عین خنگ‌ها فقط گریه می کنند و ترسیدند، خودش ستم آمد و دستانم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد. شیر آب را باز کرد و مرا که شیون و زاری می کردم را سمت سینک برد. آب سرد را باز کرد و آستینم را بالا زد و زیر شیر آب گرفت. آن وسط برای خودشیرینی هم که شده، چادرم را روی سرم مرتب کرد و سر به زیر انداخت. دلم می خواست آن چای داغ روی او می ریخت که آنقدر دو رو و ریاکار بود. سمت جمعیت سر چرخاند و گفت:
-حاجی دستتون بدجور سوخته. باید بره دکتر.

«تیارا»

با همان لبخندش، لیوانی آب پیش رویم گذاشت و با چشمانش به آن اشاره کرد. لیوان آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم. سرفه‌ام آرام شده بود که گفتم:
-روی صورتتون یه چیزیه. دانستم به اون نگاه می کردم.
دروغ خوبی بود! اخم‌هایش در هم رفت:

-چی؟

گلویم را صاف کرده و پشت چشمی نازک کردم و نگاه از او گرفتم:

-نمی‌دونم. قی چشمتون.

از گوشه چشم دیدم که چشمانش گرد شدند؛ حقش بود. تا او باشد دیگر با من آنطور

صحبت نکند. سریع از جایش برخاست و سر به زیر راه افتاد. به رفتنش نگاه کردم؛

به سمت سرویس بهداشتی راهش را کج کرد. لابد کلی خجالت کشیده بود!

دیگر او را ندیدم، اما لیان و پارسا فول اچدی آن وسط مشغول ریختن قر و اطوار

بودند. حسابی دلم هوس رقصیدن کرده بود. از جایم بلند شدم و به لیان و پارسا

پیوستم. به افتخار من سوت کشیدند و من هم چشم‌غره‌ای به هر دو رفتم:

-هیس بابا. انگار از پشت کوه اومدن!

شروع به رقصیدن کردیم که چشمم به یوسف افتاد که کمی دورتر ایستاده بود و

دست به سینه و با اخم‌های در هم ما را نظاره می‌کرد. بر عشوه و نازم افزودم و همان

لحظه پسری سمت ما آمد و کم‌کم لیان و پارسا از من فاصله گرفتند و حالا دو به دو در

حال رقص بودیم. پسر نزدیک شد و خواست خودی نشان دهد که خودم را از

دستانش آزاد کردم و پر اخم گفتم:

-وا چته؟

خندید:

-داریم می‌رقصیم دیگه.

-دستت بهم نخوره!

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و باز هم خندید:

-چشم چشم.

چشمانش عسلی بود و تیپ مکش مرگ مایی زده بود. لب پایینم را به دندان گرفتم و

زیرچشمی یوسف را نگاه کردم. او هنوز داشت به جمع ما نگاه می‌کرد. با صدای پسر

روبرویم، توجهم را به او دادم:

-چی گفتی؟

سرش را نزدیک آورد و در آن شلوغی تقریبا داد زد:

-گفتم اسمم یاشاره. اسم تو چیه؟

-تیارا!

-چه اسم خاصی. خوشم اومد.

-مرسی.

آهنگ شاد تمام شد و بلافاصله، آهنگی ملو که مخصوص رقص‌های دو نفره بود را

پخش کردند. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-من می‌رم بشینم.

یاشار بازویم را از پشت سر گرفت:

-کجا حالا؟ بیا من رقصم خوبه. پشیمون نمی‌شی.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم:

-نه ممنون.

از پیست خارج شدم که متوجه شدم، یاشار هم پا به پای من می‌آید. ایستادم و

سؤالی نگاهش کردم. با لبخندی دندان نما گفت:

-هنوز شماره‌مو بهت ندادم.

ابرو بالا انداختم و چینی به بینی دادم:

-شماره چرا؟ یه رقص بود که تموم شد شکر خدا.

خواستم دوباره از او فاصله بگیرم که باز هم بازویم را گرفت. سر چرخاندم و پر اخم

نگاهش کردم:

-باز چیه؟

با صدای یوسف، هر دو سمت او چرخیدیم:

-ولش کن یاشار. چرا خانمو اذیت می‌کنی؟

نگاهی به من انداخت و دوباره اخمو شد. نگاه گرفت و به یاشار چشم دوخت:

-گفتم ولش کن.

یاشار بازویم را ول کرد و رو به یوسف گفت:

-داداشم باز تو فردین بازیت گل کرد؟ من که مزاحم تیارا نشده بودم.

سمت من چرخید و ادامه داد:

-مگه نه؟

برای اینکه یوسف را ضایع کنم، با نیشخند گفتم:

-یاشار مزاحم نشده بود آقا یوسف.

چشمان انتقام جویش را به من دوخت و زمزمه کرد:

-که اینطور! پس عذر می خوام مزاحمتون شدم... ادامه بدین!

به ثانیه نکشید که از جلوی چشمانمان ناپدید شد. رو به یاشار گفتم:

-تو هم بی خیال من شو. حال ندارم!

جلوی در ورودی خانه ایستاده بودیم و حقیقتاً لیان داشت به تمام لحظات دوستی مان

گند می زد. مدام به پارسا چسبیده بود و خودش را برای او لوس می کرد. چینی به

بینی ام دادم و از لیان و پارسا فاصله گرفتم. هنوز عروس و داماد تمرگیده بودند و از

سالن خارج نشده بودند. پوفی کشیدم که یاشار به همراه یوسف سمتم آمدند. پشت

چشمی به هر دو نازک کرده رویم را چرخاندم؛ اما یاشار خیلی پررو بود. با اینکه متوجه

برخوردم شد، صدایم زد:

-تیارا جون؟

با اکراه، رویم را سمت او چرخاندم و سعی کردم بینی لامذهبم را تکان ندهم:

-چیزی شده؟

نیم نگاهی به یوسف انداختم و دیدم که دست در جیب شلوارش کرده و با اخم رویش

را سمت دیگری چرخانده بود. یاشار باخنده گفت:

-می گم... شماره تو که ندادی. لااقل اون روزی که قرار داریم، تو هم بیا.

-قرار؟! با کی؟

-فربد و نهال... پارسا و لیان، من و یوسف و آوا. البته لیان گفت تو رو هم به زور میاره.

ولی من گفتم خودم پیام شخصاً دعوتت کنم.

باز هم سؤالی نگاهش کردم که تک خنده‌ای کرد و گفت:
-قراره همگی بیان خونه باغ بابای من. البته خیالت راحت... مامان و بابا نیستن؛ جمع
جووناست!

-آهان. راستش من نمی‌تونم بیام. معذرت می‌خوام.

چهره‌ی غمگین به خود گرفت و گفت:

-چرا؟ بیا خوش می‌گذره.

اسم آوا روی مخم بود. همگی با جفت خود به مهمانی می‌رفتند. آوا هم لابد جفت
یوسف بود دیگر. یاشار بی‌یار می‌ماند که می‌خواست مرا به خود بچسباند. آوا...
اسمش روی اعصابم بود.

-مزاحم نیستم؟

یاشار خندید:

-ای جان. این چه حرفیه می‌زنی تو؟ حتماً بیا... خب؟

سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت، بالا و پایین کردم. یوسف هم چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.
انگار که می‌خواستم جای او را تنگ کنم؛ بچه پررو! یاشار، کارت می‌ستم گرفت و گفت:
-بیا. اس بده آدرس و تایم رو بفرستم برات.

کارت را گرفتم و تشکر کردم که پرسید:

-دنبال ماشین عروس نمی‌رین؟ بوق بوق؟!

خندیدم و گفتم:

-چرا چرا. می‌ایم.

به لیان نگاه‌ی انداختم و اضافه کردم:

-البته اگر لیان خانم هوس نکنه با آقا پارسا بره. اون وقت من تنهایی حس ندارم

دنبال ماشین عروس راه بیفتیم.

-چه جالب. منم با ماشین یوسف اومده بودم. یوسف تارکه دنیااست... تنها بیاد. منم

با تو می‌ام. لیان هم با پارسا بره.

شوکه شدم و چیزی نگفتم. نگاهم بین یوسف و یاشار در نوسان بود. یاشار لبخند شیطنت‌باری زده بود و یوسف با چشمانی گرد شده خیره‌ی او بود. در آخر یوسف گفت:

- یاشار باز از خود بیخود شدی؟!

پس این یکی هم لنگه‌ی پارسا دختر باز بود! خندید و گفت:

- داداش پس فعلاً خدا حافظ.

کنارم ایستاد و به ورودی خانه اشاره کرد:

- عروس دوما هم اومدن... بریم.

خیره نگاهش می‌کردم که سمت من چرخید و به یکباره خندید:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

با تته‌پته گفتم:

- آخه... آخه دوستتون... تنها...

پوفی کشید و گفت:

- همون بهتر تنها بره. انقدر یوبس و بداخلاقه که همه رو از خودش دور می‌کنه.

برگشتم و به یوسف نگاه کردم. با بهت خیره‌ی ما بود. حرکت کردیم و به سمت

ماشین من رفتیم.

- او... چه ماشین قشنگی!

لبخند زدم:

- ممنون.

این ماشین را دوست داشتم... بیش از اندازه. خودم با حقوقم، قسطی خریده بودم؛

هنوز چند قسط آخرش مانده بود! سوار شدیم و پشت فرمان نشستیم و یاشار هم

کنارم. دست برد و ضبط را روشن کرد و یک به یک آهنگ‌ها را عوض می‌کرد.

- بابا... همه‌اش غمگینه که!

دست در جیبش کرد و فلشی بیرون کشید:

- ببین اینجا چی داریم تیارا!

به لحنش خنده‌ام گرفت. فلش را وصل ضبط کرد و صدایش را تا آخر بالا برد. دنبال ماشین عروس بودیم و او خم می‌شد و دستش را روی بوق می‌گذاشت. کارهایش خنده‌دار بود.

—خودم بدم بوق بزدم.

—نه من تخصصی می‌زنم... مخصوص عروسی.

پشت چراغ قرمز، ماشین یوسف کنار ماشین من توقف کرد. نگاه به اتومبیلش انداختم؛ گران قیمت و شاسی بلند بود. سر چرخاند و نگاهمان در هم گره خورد. پر اخم چشم از من گرفت و مشتش را جلوی دهانش گرفت و به آرامی چند ضربه به دهانش زد. آن شب تمام شد و من ابتدا لیان را به خانه‌اش رساندم و بعد هم به خانه برگشتم. مامان و بابا خواب بودند و من به اتاق رفتم با بخوابم. جلوی خانه‌ی نهال که مشغول خداحافظی بودیم، یاشار گفت که منتظر پیام می‌ماند. نمی‌شد همانجا اعلام کند که کجاست؟! لیان هم اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت که پارسا هم آدرس را نمی‌داند. گوشی‌ام را برداشتم و پیام دادم:

«سلام. تیارا هستیم. آدرس و تایم لطفاً!»

«غزل»

تاول‌ها را ترکاندند و دارو زدند و گاز گذاشتند و بعد هم دستانم را بستند. دکتر گفت اگر مرتب داروها را بزدم، جایش نمی‌ماند. حالا دیگر همه به پیام به چشم یک قهرمان نگاه می‌کردند. داشتیم دیوانه می‌شدم؛ او دیگر که بود! بخاطر دستانم چند هفته‌ای خانه‌نشین شدم. کلافه شده و حوصله‌ام به شدت سر رفته بود. پیام و خانواده‌اش رفت و آمدشان به خانه‌ی ما زیاد شده بود. هر بار که نگاهم به او می‌افتاد، چشمکی نثارم می‌کرد و حرصم را در می‌آورد. حاج محمود و خانمش هم مدام به من سر می‌زدند و خیال می‌کردند من عروسشان می‌شوم. پسرش زیادی جدی و نجیب بود. زیاد از آن مدل آدم‌ها خوشم نمی‌آمد. یکی را می‌خواستیم که عاشقش شوم.

بالاخره دستم خوب شد و بلافاصله در یک کلاس خیاطی ثبت نام کردم. روز اول بود و مانتوی سرمه‌ای اپل دارم را پوشیدم. مقنعه‌ام را انداختم و چادر را روی سرم مرتب کرده و راه افتادم. هنوز یکی دو کوچه رد نکرده بودم که صدای پیام را پشت سرم شنیدم. در حالیکه سعی می‌کرد کسی متوجه حرف زدن او با من نشود، گفت:

–غزل... کجا می‌ری؟

جوابی ندادم که سؤالش را دوباره تکرار کرد. با حرص و به تندی گفتم:

–به تو چه فضول؟

–خب می‌خوام برسونمت خوشگل خانم.

ایستادم و سمتش چرخیدم. نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم آشنایی دور و برمان نیست، دست به کمر زده و گفتم:

–بیخود. مگه تو چیکاره‌ی منی؟

با لحن مضحکی گفت:

–ایشاا... خدا بخواد تا چند وقت دیگه سایه‌ی سرت... آقا بالا سرت.

پوزخند زده و گفتم:

–شتر در خواب بیند پنبه دانه.

رویم را چرخاندم که صدایش متوقفم کرد:

–پنبه خانم بالاخره می‌گیرمت. به هر قیمتی شده.

دوباره سمتش چرخیدم:

–آقا جانم تا من راضی نباشم، شوهرم نمیده. تازه، حاج محمود منو واسه پسرش

نشون کرده. قراره اونو هم رد کنم. تو چی می‌گی دیگه؟

نیشخند زدم که با اخم‌های در هم و صدای دو رگه‌ای گفت:

–لازم باشه سر حاج محمود و پسرش هم یه بلایی میارم تا دور تو رو خط بکشن.

راه افتادم و او هم همچنان مثل همیشه با فاصله به دنبال من می‌آمد. اهمیتی ندادم... مثل

کبریت بی‌خطر بود. به آموزشگاه رسیدم و داخل رفتم. بعد از سلام دادن به مربی، کنار

دختری نشستیم و زیر لب، بسم... گفتیم. آموزش شروع شد و حدود دو ساعت طول کشید. بعد از کلاس، خواستیم راهی شوم که کسی از پشت سر، مرا خواند:
-غزل؟!

سمتش چرخیدم... همان دختر در آموزشگاه بود!
-بله؟

لبخند زد:

-می‌گم... مسیرمون یکیه. بیا با هم بریم.

یک لنگه‌ی ابرویم بالا رفت:

-از کجا می‌دونی مسیرمون یکیه؟

-داشته میومدی، دیدمت. پشت سرتم یه پسره بود... حالشو گرفتی.

لبخند دندان‌نمایی زد و گره روسری‌اش را شل کرد. آلامد بود و لباس‌های خوبی به تن داشت. خوش سیما و خوش خنده هم بود.

-باشه بیا بریم.

دستش را سمت من دراز کرد:

-مهر و ام.

به او دست دادم:

-خوشوقتم. اسمت خیلی قشنگه‌ها!

زیر لب تشکر کرد و همراه هم راه افتادیم. بعد از آن روز، همیشه با هم به آموزشگاه می‌رفتیم و پیام دیگر فرصت جولان نداشت. خیلی خوشحال بودم که او سمتم نمی‌آمد. سه هفته‌ای از صمیمی شدن و به آموزشگاه رفتن‌های من و مهر و گذشته بود، که پیام دوباره پشت سرم راه افتاد. با آنکه همیشه سرش شلوغ بود، ولی وقتی از جلوی مغازه‌ی طلافروشی‌اش می‌گذشتم، به دنبالم می‌آمد. چند وقتی به خاطر مهر و قیدش را زده بود و بعد که فهمید این رفت و آمد من و مهر و دنباله‌دار است، پیگیر شدن‌هایش را از سر گرفته بود. خیابان به شدت خلوت بود و پیام هم جرئت پیدا کرده و نزدیک‌تر شد و از پشت سر صدایم زد:

-غزل... غزل؟! -

پوفی کشیدم و چشم در کاسه چرخاندم:

-وای بازم این!

مهرو پخی زیر خنده زد و پیام دل و جرئتش بیشتر شد:

-غزل چرا یه بار واینمیستی بینی چی می گم؟

-چون حالم ازت بهم می خوره. ولی از بس دو زاریت کجه، نمی فهمی. به آدم نفهم

چی می شه گفت؟! -

صدایش بالا رفت:

-غزل!

اهمیت ندادم و او هم دیگر به دنبالم نیامد. به آموزشگاه که رسیدیم، مهرو گفت:

-خب چرا نمی ذاری حرف بزنه؟! -

چپ چپ نگاهش کردم:

-وا چه حرفی؟ حالم ازش بهم می خوره.

-آخه اون خیلی ازت خوشش میاد.

-هزار بار بهش گفتم یه طرفه اس؛ تو مخش نمی ره.

-خب بهش حق بده. هر کی بود، دلش می خواست به عشقش برسه... واسه رسیدن

بهش هر کاری می کرد.

-بیخود. وقتی طرف می گه دوستت ندارم باید بی خیال بشه.

شانه ای بالا انداخت و همراه هم مشغول به کار شدیم. کارمان که تمام شد و به خانه

برگشتم، خانواده ی حاج محمود را دیدم. البته طبق معمول پسراش نیامده بود. شاید

او هم بازیچه ی دست آنها شده و خودش مایل نبود با من ازدواج کند. بهر حال من هم

کمی احوال پرسی کرده و به اتاقم رفتم. کتاب رمانی برداشتم و شروع به خواندن

کردم.

دلَم می خواست داستاتم، مثل رمان ها باشد. هر چقدر غمگین... هر چقدر سخت، باز

هم عاشق شوم و کسی عاشقم شود؛ هر کسی جز پیام! در حال و هوای خود بودم که

در به یکباره باز شد. کتاب را کنار گذاشتم و به مامان چشم دوختم. در را بست و دست به کمر جلویم ایستاد. از چشمانش خون می چکید! کتاب را کنار گذاشتم و به احترامش ایستادم:

- چیزی شده مامان؟

- باز اومدی سر رمان؟ بیا برو یه دو دقیقه پیششون بشین. نا سلامتی اومدن تو رو بینن.

- ببخشید مامان. ولی برای چی میان منو بینن؟!

لب پایینش را گاز گرفت و پشت دستش زد:

- وا! بسم ا...، خب می خوان کم کم بیان خواستگاری دیگه. چون آقا جانت گفته تو باید راضی باشی، بنده های خدا هی میان می رن که نظر تو رو جلب کنن. روی تختم نشستم و سر به زیر گفتم:

- مامان جان آقا پسرشون که نمیاد. یعنی اونم مایل به این ازدواج نیست. آخه ازدواج که زور زورکی نمی شه.

سر بلند کرده و چشمان مظلومم را به او دوختم:
- می شه؟!

نفسی عمیق کشید و شانیه بالا انداخت و در حالیکه زیر لب غر می زد، از اتاقم خارج شد. روز بعد، باز هم کلاس خیاطی داشتیم. پارچه ها و وسایلم را آماده کرده و راهی شدم. مهر و هم سر کوچه مان منتظر من بود. اینبار خبری از پیام نشد. شور و شعفی وصف ناپذیر پیدا کردم و لبخندی بی دلیل روی لبم نقش بست. خیاطی را دوست داشتیم؛ ساعت کلاس، مثل برق و باد گذشت و وسایلمان را جمع کردیم و راه افتادیم. مهر و شروع به غر زدن کرد:

- ایش. هشت نه ماه دیگه باید صبر کنیم تا دیپلممونو بگیریم. تازه بعد از اون باید بریم کلاسای تخصصی.

- عیب نداره مگه کار دیگه ای هم داریم؟

- نه ولی باز هم با ای...

به یکباره سکوت کرد. رویم را سمتش چرخاندم:

-چی شد؟

با چشمانش روبرویمان را نشان داد و گفت:

-بازم پیام.

رد نگاهش را گرفتم. پیام آن سمت خیابان ایستاده بود و دست در جیب‌های

شلوارش، مرا نظاره می‌کرد.

نفسی گرفتم و گفتم:

-باید شرشو کم کنم... اینطوری نمیشه.

-می‌خوای چیکار کنی؟

در حالیکه از خیابان رد می‌شدیم، گفتم:

-تهدیدش می‌کنم که به همه می‌گم دنبالم راه می‌افته.

-عجب کار خوبی!

داشتیم مهرو را نگاه می‌کردم که به یکباره چشمانم گرد شد. سعی کردم او را دور کنم

اما دیگر کار از کار گذشته بود.

«تیارا»

لیان می‌خواست با پارسا برود که با خشم و غضب من روبرو شد. شومیزی دکمه‌دار به

رنگ آبی تیره و کوتاه، همراه با شلوار کتان سفید لوله تفنگی به تن کردم و کفش

پاشنه پنج سانتی به رنگ شومیزم پوشیدم. شالی سفید روی سرم انداختم و پانچویی

خنک و بهاره پوشیده و به دنبال لیان رفتم. جلوی در خانه‌شان ایستاده و با یک پایش

روی زمین ضرب گرفته بود. سوار ماشینم شد و روی ساعت مچی‌اش با نوک انگشت

چند ضربه زد:

-دیر کردی!

یک پرهی بینی‌ام بالا رفت:

-ببخشید مگه من گماشده‌ی تو ام؟

با چشمانی گرد شده سمتم چرخید:

-وا من که اصلاً می خواستم با پارسا برم. خودت گیر دادی باهات پیام.

-پس واسه این داری می سوزی... بدبخت پسر ندیده. گمشو از ماشینم بیرون؛ بگو

همون پارسا جونت بیاد دنبالت... گمشو!

یک تای ابرویش بالا رفت:

-وا!

-گفتم گمشو.

اخم هایش در هم رفت و از ماشین پیاده شد. پایم را روی پدال گاز فشردم و به سرعت از او دور شدم؛ خیلی داشت رویش را زیاد می کرد! صدای پیامک گوشی ام بلند شد.

آن را از روی داشبورد چنگ زدم و پیام را باز کردم؛ لیان بود:

-خیلی نامردی تیا. من دیگه روم نمی شه به پارسا زنگ بزنم که بیاد دنبالم... ضایع اس.

پوفی کشیدم و دور زدم. دوباره جلوی پایش متوقف شدم. بی هیچ حرفی سوار شد و من هم نگاهش نکردم. تقصیر هر دویمان بود و خودمان خوب این را می دانستیم. به خانه باغ پدر یاشار رسیدیم و لیان پیاده شد تا زنگ را فشار دهد. دقیقه ای بعد در باز شد و لیان داخل رفت تا در بزرگ مخصوص ورود ماشین را باز کند.

ماشین را داخل باغ پارک کردم و یاشار هم به استقبالمان آمد.

-به به خانم خانما. خوش اومدین جفتتون.

به یکدیگر دست دادیم و احوال پرس و کردیم و سپس یاشار ما را سمت دیگر باغ برد که به دلیل وجود دار و درخت پیدا نبود. لیان ذوق زده به درختها نگاه کرد و گفت:

-وای یاشار... این گوجه سبزا چی می گن؟ می خوام!

یاشار با خنده گفت:

-خب بکن بخور. البته شسته و تمیزش سر میز هست.

به جایی رسیدیم که همه‌ی بچه‌ها جمع بودند. دور میزی نشسته بودند و انواع و اقسام خوراکی‌ها روی میز بود. پارسا و نهال و شوهرش، با دیدنمان، جلو آمدند. نهال ما را در آغوش کشید و شوهرش هم با ما احوال‌پرسی کرد. پارسا هم که دلکک جمع بود. اما یوسف کنار دختری نشسته بود که به گمانم همان آوا نام بود. هر دو داشتند به ما نگاه می‌کردند. لیان که مشغول لوس بازی برای پارسا شد، سمت یوسف و آوا رفتیم. به طرف آوا دست دراز کرده و گفتیم:

-سلام. تیارا هستم.

از جایش بلند شد و با لبخند به من دست داد:

-سلام عزیزم. منم آوا ام.

-خوشحالم از آشنایت.

-منم همینطور خوشگل خانم.

دست دادنمان که تمام شد سمت یوسف سر چرخاندم. گلویی صاف کرد و از جایش بلند شد. تنها گفتیم:

-سلام.

او نیز همان را گفت و من چرخیدم که با یاشار روبرو شدم.

-عزیزم بیا بریم اتاق رو نشونت بدم که لباساتو عوض کنی.

نگاهی به جمع انداخته و لیان را دیدم که به سمت یوسف و آوا می‌رود. دستش را گرفتیم:

-دارم می‌رم لباسامو عوض کنم. میای؟

-با پارسا میام. تو برو.

باید کم کم عادت می‌کردم. اخلاق گندش همین بود دیگر؛ چکار می‌توانستم بکنم؟!

همراه یاشار راه افتادیم و سمت خانه رفتیم. از آنها که دور شدیم، گفت:

-چه خوب شد اومدی تیارا!!

-ممنون از دعوتت.

خیلی کنجکاو بودم که در مورد آوا بدانم. اما پرسیدن جایز نبود. به خانه رسیدیم و چشمانم چهارتا شد. تم خانه به قدری عجیب بود که باورم نمی‌شد. همه چیز شکل انتزاعی داشت؛ جالب و تک بود. یاشار مرا سمت اتاقی برد و گفت:
-بفرما. برو لباساتو عوض کن.
-مرسی.

در اتاق را باز کردم و بین درگاه بودم که دستم را کشید و مجبورم کرد بایستم. برگشتم و نگاهش کردم:
-چیزی شده؟
-تیارا... چیزه...

سرش را به زیر انداخت و چند بار تکان داد و دوباره خیره‌ی چشمانم شد:
-تو نامزدی، دوست پسری، شوهری چیزی داری؟
این دیگر چه سؤالی بود؟!
-من؟! نه... چطور؟
لبخند زد:

-خیالم راحت شد. آخه زیاد تحویل نمی‌گیری، گفتم لابد پای مرد دیگه‌ای در میونه. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و کامل به سمتش چرخیدم.
-بین یاشار جان. من اینجا نیومدم تا با تو... نیومدم که دوست دخترت بشم.
تک خنده‌ای کرد و سرش را به زیر انداخت:
-می‌دونم... ولی... ولی بذار تلاشمو بکنم. می‌تونی انتخاب کنی. لازم نیست حالا تصمیم بگیری.

و بلافاصله رفت. این یکی هم از آن طرف بوم افتاده و داشت دیوانه‌ام می‌کرد. مانتو و شالم را در آوردم و به باغ برگشتم. لیان و پارسا مشغول کندن گوجه سبز بودند و من هم اهمیتی ندادم و از کنارشان گذشتم. به جمع رسیدم و یاشار با دیدنم، از جایش برخاست و صندلی را برایم بیرون کشید:
-بیا تیارا... بیا بشین.

نشستم و از او تشکر کردم. یاشار هم کنارم نشست و ظرفم را از میوه و خوراکی پر کرد. خنده‌ام گرفت:

-چه خبره یاشار؟ انقدر ا هم شکمو نیستم.

-بر منکرش لعنت. هر کی نگاهت کنه می فهمه... مثل باربی می مونی.

تازه سر ذوق آمده بودم که یوسف ذوقم را کور کرد. در حالیکه سرش پایین بود، با پوزخند گفت:

-معمولاً کسایی که دارن از لاغری می میرن، آدمای شکمویی هستن که همیشه ی خدا رژیم.

سرش را سمت آوا چرخاند و گفت:

-اینطور نیست؟!

آوا خنده‌ای کرد و زیرچشمی نگاهی به من انداخت. سپس با دستپاچگی و من من کنان گفت:

-یوسف...

نگذاشتم چیزی بگویم؛ میان کلامش رفتم:

-معمولاً پسرای هم که فیتنسی هستن، اونابین که زیاد لومبوندن و مجبورن هی دمبل بززن بلکه کله پاچه‌ای که صبحا می خورن هضم بشه. ولی مهم درون آداماست که داره رو به زوال می ره. بعضی از مردا...

رویم را سمت یاشار و فربد چرخاندم و ادامه دادم:

-البته دور از شما، انقدر بی خود و نجسبن که آدم یاد گره میفته.

بمب خنده‌ی یاشار منفجر شد و من هم لبخند کجی زدم. از گوشه‌ی چشم می دیدم

که صورت یوسف، به مانند انار سرخ شده و در حال ترکیدن است. یاشار بین

خنده‌هایش دست زد و گفت:

-تو از کجا می دونی یوسف عاشق کله پاچه اس؟! گره... خیلی خوب اومدی. حال کردم.

فربد هم که سعی در کنترل خندعاش را داشت، سرش را به زیر انداخت. صدای پارسا

را از پشت سرم شنیدم:

-بیا... انقدر یوبسی همه فهمیدن بهت می گیم کره.
با پرویی و لبخندی دندان نما به یوسف زل زدم. رگهای صورتش برجسته شده بود و پوست لبش را با دندان می کند. نزدیک بود از خنده منفجر شوم که جلوی خودم را گرفتم. یوسف غرید:
-بسه دیگه. بی جنبه‌های دختر ندیده.

«غزل»

بالای سرش نشست و به خونی که از پایش می رفت خیره بودم. ترسیده بودم و نمی دانستم چه کار کنم. پیام صدایم زد:
-خوبی غزل؟ حال تو که بدتر از اینه!
سرم را به چپ و راست تکان داده و پلک زدم:
-خوبم. برو اونور.

پسری که با مهر و تصادف کرده بود، او را در آغوشش بلند کرد و با حالت دو سمت ماشینش رفت. مهر و ناله می کرد و دل من آتش می گرفت. کنار مهر و نشستیم و سرش را روی پاهایم گذاشتم. پسر ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
-الان می ریم بیمارستان خوب می شی عزیزم... نترس خب؟
-غزل... غزل پام... پام درد می کنه.
-خوب می شی مهر و. یکم صبر کن الان می رسیم.

از آینه به پسر پشت فرمان خیره شدم. دستپاچه شده بود و می ترسید. با تته پته گفت:
-خیلی خون ازش می ره؟
-نمی دونم... ولی حالش خوب نیست.
-الان... الان می رسیم.

به بیمارستان رسیدیم. پسر سریع رفت و برانکارد و چند پرستار آورد. مهر و را به اورژانس بردند. پایش شکسته و پوستش خراش برداشته و خونریزی کرده بود. پسر نگران شده بود و هرچه دکتر می گفت را سریع گوش می کرد. معلوم بود اوضاع

مالی اش خوب است که همانطور راحت خرج می کرد. دنبال تلفن عمومی گشتم و سکه انداختم و با خانهای پدر مهر و تماس گرفتم و ماجرا را گفتم و آنها قرار شد به بیمارستان بیایند. بعد هم به خانهای خودمان زنگ زدیم و داستان را تعریف کردم که از دیر کردنم نگران نشوند. روی صندلی نشستیم و پسر هم کنارم جای گرفت. سر به زیر گفتم:

-اصلاً نفهمیدم چی شد. عذر می خوام بابت دوستتون.

-تقصیر ما هم بود. همونطور پریدیم وسط خیابون.

-امیدوارم طوریشون نشه. چون بعدش من باید یک عالمه بدبختی بکشم.

با تعجب نگاهش کردم:

-نگران نباشین... مهر و اونجوری نیست.

-خدا کنه همینطور که می گین باشه و گرنه همین تصادف برای من، تبدیل به یه

پرونده‌ی قطور می شه.

نمی دانستم چه می گوید و از چه حرف می زند! نگاهی به من انداخت و نگرانی از

چشمانش می بارید. سرش را سمت من متمایل کرد و گفت:

-ببینید... بابای من توی دربار شاه بوده. اون الان امریکاست. ولی اینجا من دست از

پا خطا کنم، فکر می کنن خبریه. بیچاره مامانم امروز صد بار بهم گفت با احتیاط برو

دلش شور می زنه... توجه نکردم. واسه همین می ترسم از یه تصادف کوچیک یه داستان

بزرگ درست بشه. می تونید کمکم کنید؟

با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم:

-چه کمکی مثلاً؟

-مثلاً اگر خدایی نکرده زبونم لال اتفاقی واسه دوستتون افتاد که خواستن پای پلیسو

وسط بکشن، شما پادرمیونی کنید؛ شرایط من اصلاً نرمال نیست.

تنها نگاهش می کردم. نمی دانستم چه باید بگویم. دستش را جلوی صورتم تکان داد:

-خانم؟

پلک زده و گلویی صاف کردم:

-راستش... من... نمی‌دونم کمکی از دستم برمیاد یا نه. آخه قضیه اینه که من و مهرو تازه با هم دوست شدیم. خانواده‌اش هنوز منو نمی‌شناسن. نمی‌دونم به حرفم گوش بدن یا نه. اما با این حال شما نگران نباشین. مهرو چیزیش نمی‌شه. لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرد و سرش را به آرامی تکان داد:
-ایشا!...

چند نفری از پذیرش سراغ مهرو را گرفتند و من فهمیدم که خانواده‌اش هستند. سمتشان رفتم و مادرش را صدا زدم:
-خانم ایمانی؟

سمتم چرخید و با دستپاچگی گفت:

-غزل جان مادر تویی؟ مهرو کجاست؟

به پدر و مادر و برادر مهرو سلام داده و گفتم:

-پاش شکسته. دارن گچ می‌گیرن.

مادرش روی دستش زد که پسر هم پیدایش شد و سر به زیر گفت:

-سلام. من هرچی دکتر گفته بود مهیا کردم. امیدوارم زودتر خوب بشن.

برادر و پدر مهرو، سمت پسر هجوم بردند و خواستند فحش و ناسزا بارش کنند.

برادرش یقه‌ی او را گرفته بود که سریع گفتم:

-وای به خدا تقصیر این آقا نیست. ما بی احتیاطی کردیم پریدیم وسط خیابون.

دست برادر مهرو با این حرف من از یقه‌ی پسر شل شد. اورژانس را نشانسان دادم و

آنها رفتند. پسر سمتم آمد و لبخند ملایمی زد. دستش سمتم دراز شد و گفت:

-دانیالم. ممنون از حمایتتون.

نگاهم بین دست و چشمانش در نوسان بود. به سرفه افتادم و کمی عقب رفتم. سر به

زیر انداخته و گفتم:

-خواهش می‌کنم... کاری نکردم.

دستش را انداخت و آرام خندید:

- شما که داشتن با خانواده‌اش حرف می‌زدین، دکتر اومد و گفت فقط یه شکستگیه. چیزیشون نشده... خیالم راحت شد.

- خدا رو شکر. پس فکر کنم دیگه بتونید برید.

سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد و گفت:

-بله... برم از پدر و مادرش اجازه بگیرم و برم. فقط باید تندتند بهشون سر بزوم

شاید طی مریضیشون چیزی احتیاج داشته باشن.

سرم را تکان دادم و او نیز سرش را کمی خم کرد و بعد سمت اورژانس رفت. روی

صندلی نشسته بودم و داشتم به این فکر می‌کردم که چطور تا منزلان بروم در

حالیکه پول زیادی در حد گرفتن یک تاکسی همراهم نداشتم که دانیال پیدایش شد.

سمت درب خروج رفت و به یکباره ایستاد و سپس چرخید. به طرف من آمد و جلویم

ایستاد:

-راستی! غزل خانم پاشین من می‌رسونمتون.

-نه شما چرا؟ بفرمایین من خودم می‌رم.

-تعارف نکنید خواهشاً؛ وظیفه‌مه. بفرمایید.

راستش دلم نمی‌خواست بیشتر از آن در بیمارستان بمانم.

-دستتون درد نکنه. پس اجازه بفرمایین اول با مهرو و خانواده‌اش خداحافظی کنم،

بعد.

لبخند زد و سری تکان داد:

-باشه... منتظرم.

خانواده‌ی مهرو دورش جمع بودند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. گلویی صاف کردم تا

متوجه من که پشت سرشان بودم، بشوند. سمتم چرخیدند و مادرش با دیدنم، موهای

فر شده و روشن خود را مرتب کرد و گفت:

-غزل جان ببخشید هل شده بودم یادم رفت حال خودتو بپرسم. خودت خوبی؟

لبخند زدم:

-اختیار دارین. بله خوبم ممنون.

سمت مهر و که خیره‌ی من بود رفتی و نگاهی به پای گچ گرفته اش انداختی. دستش را گرفته و گفتم:

-مهر و جان. من دیگه برم خونه. کاری با من نداری؟
لبخند زد:

-نه برو به سلامت. فقط... یادت نره بهم سر بزنی.
لبخندی نثارش کرده و گفتم:

-مگه می شه یادم بره؟ من برم بعداً میام خونه تون مزاحمتون میشم.
خداحافظی کردم و رفتی. دانیال با دیدنم از روی صندلی بلند شد و سمتم آمد.
-خب... بریم؟

-بریم، ممنون.

به ماشینش که رسیدیم، در را برایم گشود و خودش هم پشت فرمان نشست. بعد از اینکه آدرس منزلمان را دادم، کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
-اممم... راستش... آه. غزل خانم من... من از شما... یه توقع دیگه‌ای داشتم. منظورم تنها شما نیست. آدمای مذهبی... چادری... حقیقتش زیاد انتظار نداشتم با فهمیدن داستانتون، پشتمو بگیرین.

چشم از او گرفتم و سرم را به زیر انداختم:

-خب ما، یعنی خانواده‌ی من بیشتر سنتی هستن تا مذهبی. من یادمه قبل از انقلاب هم ما همینجور بودیم. اون موقع من خیلی بچه بودم. در هر صورت فکر نکنم زیاد هم برای ایران از جونمون مایه گذاشته باشیم. این چند سال آخر جنگ، مامان و بابای من همش نگران بودن که سربازی داداشم بخوره به جنگ. دنبال یه راهی بودن که سپند رو هر جوری شده بفرستن خارج از کشور که شانس آوردیم و جنگ تموم شد.
خنده‌ای کرد و گفت:

-آخ اخ گفتین سربازی یاد وقتی افتادم که اومدم ایران. وقتی با مامان اومدم ایران تا بریم یه سر به بستگانمون بزنین، منو گرفتن و گفتن باید بری سربازی. شانس آوردم اونجا نفهمیدن پدرم چیکاره اس. وگرنه بیچاره‌ام می کردن.

باز هم خندید و مرا هم به خندیدن وا داشت.
-دیگه اونقدرها هم از این خبرا نیست. دیو دو سر که نیستن.
-چه بدونم. راستش زیاد از قوانین عجیب و غریب اینجا سر درنمیارم. برام بعضی چیزا خیلی گنگه.

به کوچه‌مان رسیدیم و من از او خواهش کردم همان سر کوچه نگه دارد چون همسایه‌ها حرف درمی‌آوردند. خواستم پیاده شوم که گفت:
-راستی، فردا... فردا بیاین با هم بریم ملاقات مهر و خانم. باشه؟

«تیارا»

با تشری که زد همه ساکت شدند. به نظرم احتیاج به روان درمانی داشت؛ زیادی عصبی و پرخاشگر بود. اوضاع که عادی شد، نهال که سمت دیگرم نشسته بود، بازویم را نیشگون گرفت و سرش را سمت من خم کرد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:
-سر به سرش نذار. یه چند وقتیه عصبیه.

-وا به بقیه چه؟

شانه‌ای بالا انداخت که همان موقع آسمان باریدن گرفت و زمین را مهمان لطفش کرد. همگی به داخل خانه دویدیم و من اما دلم می‌خواست زیر باران باشم و لذت ببرم. پشت پنجره رفتم و به باران زیبا خیره شدم. اگر می‌رفتم لباسهایم خیس می‌شدند و حالت موهایم بهم می‌ریخت. یاشار کنارم آمد و گفت:

-بارونو دوس داری؟

نگاهش کردم و لبخند زدم:

-آره... خیلی دوست دارم.

-بریم قدم بزنیم؟

خنده‌ای کرده و گفتم:

-از خدام بود. ولی... کند می‌زنه به تیپم.

خندید و نزدیک‌تر شد:

-می‌رم چتر بیارم.

یوسف با اخم به ما خیره شده بود؛ واقعاً دلیل رفتارهایش را نمی‌فهمیدم. چه شده بود که اینقدر از من متنفر بود؟ یاشار با چتر برگشت و در حالیکه به سمت درب خروج می‌رفتیم، رو به جمع گفت:

-بچه‌ها... عذر می‌خوام. من و تیا می‌ریم یکم زیر بارون قدم بزیم بیایم. از خودتون پذیرایی کنید.

از کی اینقدر صمیمی شده بود که اسم کوچکم را شکسته می‌گفت؟! زیر باران و چتر بودیم که دستش روی کتفم نشست. عقب کشیدم و گفتم:

-یاشار این چه رفتاریه؟ گفتم نمی‌خوام با تو رابطه‌ای داشته باشم.

اخمی کرد و چتر را بالای سرم گرفت و خودش هم نزدیک آمد:

-تیارا... بین... باشه اصلاً نمی‌خوام رابطه‌ای داشته باشیم. مثل خواهرم باش؛ منم

می‌شم برادرت. فقط هر موقع نظرت برگشت، می‌تونیم دیگه خواهر و برادر نباشیم. باشه؟

تک خنده‌ای کرده و گفتم:

-آخه این دیگه چه مدلشه؟

نیشخند زد و گفت:

-مدل یاشار محبوبی.

دست به سینه شده و گفتم:

-به یه شرط.

سؤالی نگاهم کرد که گفتم:

-دستت به من نخوره. من حساسم روی این قضیه.

سرش را تند و تند بالا و پایین کرد و به قدم زدنمان ادامه دادیم. در حال برگشت به

خانه بودیم که آهی کشید و گفت:

-ببخشید که وقتی یوسف بهت اون حرفو زد، طرفتو نگرفتم. فعلاً خیلی عصبیه. باید

باهاش راه اومد.

- چرا؟ چه مرگش مگه؟

دوباره آه کشید:

- یه دختر یو دوست داشت و قرار بود با هم ازدواج کنن. اما دختره... دختره مُرد. یوسف هم از پارسال تا حالا عین دیوونه‌ها شده.

- یعنی از غمِ دختره اینجوری شده؟

سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت:

- نه. راستش دختره تو ماشین مدل بالای یه پسر دیگه بود که تصادف کردن و اون

مرد. پسره که زنده مونده بود، می‌گفت اون دوست دخترش بوده. دخترِ خیلی سبک

بود و با همه پسرا گرم می‌گرفت. ما جرئت نداشتیم به یوسف بگیم چون خیلی

دوستش داشت. وقتی اون اتفاق افتاد، کلاً یوسف در برابر دخترای مجرد گارد

می‌گیره. حالا شاید با نهال و لیان مشکلی نداشته باشه. ولی تو که فاقد دوست

پسری، شدی آینه دقش.

خندید و مرا هم به خنده وا داشت. به فکر فرو رفتیم؛ پس مشکل یوسف این بود! اما

آوا چه کاره بود؟

- پس آوا کیه یاشار؟!

- آوا؟ اون خواهر بزرگتر یوسفه.

از حرکت ایستادم و با چشمانی گرد شده، به یاشار نگاه کردم:

- چی؟ پس چرا شبیه نیستن؟!

خندید:

- حالا چرا اینقدر تعجب کردی؟ بابا خب یوسف شبیه باباش شده، آوا هم نمی‌دونم

شبیه کیه... بهر حال به مامان و باباش نرفته. بیا بریم خونه هوا یخ شد، سرما

می‌خوری.

وارد خانه شدیم و دیدیم که همه مشغول بگو و بخند هستند؛ حتی یوسف! با ورودمان

اما خنده بر لب‌های یوسف ماسید. اهمیتی ندادم و چشمم به پیانوی گوشه‌ی خانه

افتاد. با اشتیاق نگاهش کرده و آستین یاشار را کشیدم.

-وای یاشار... می تونم برم پیانو بزنم؟

-بلدی؟

-آره آره. برم؟

-آره حتماً.

سمت پیانو پا تند کرده و پشت آن نشستیم. داشتیم به این فکر می کردم که چه قطعه‌ای بنوازم که صدای یوسف از پشت سرم توجهم را جلب کرد:

-خوابهای طلایی!

سرم را بالا و پایین کرده و شروع به نواختن کردم. صدای برخورد چکش‌ها به سیم‌های فلزی داخل جعبه‌ی چوبی، برایم حکم سازی بهشتی را داشت. انگشتانم روی کلایه‌ها حرکت می کردند و من غرق لذت بودم. آخ چه شد که دوران خوشمان تمام شد؟ چه شد که پدر و مادرم دیگر مثل قدیم نشدند؟ اصلاً از وقتی که برگشتیم، اینطور شد... شاید هم کمی قبل از بازگشت.

دل‌م گذشته‌ها را می خواست. هوای آغوش «آلکس» را کرده بودم. دوستش داشتیم و دوستم داشت. ما که دائماً در رفت و آمد بودیم. تنها سالهای دبیرستان من، ایران ماندیم و قبل و بعد از آن مدام می رفتیم و می آمدیم؛ اما آخرین بار، وقتی آمدیم دیگر برنگشتیم. اگر برمی گشتیم شاید دیگر خبر نمی رسید که آلکس با «بروک» دوست شده. دل‌م عشق می خواست! خوابهای طلایی... کاش تمام این اتفاقات در خواب می افتاد. آهنگ تمام شد و به خودم که آمدم، چشم‌ها و صورتم خیس از اشک بود. بابا حق داشت که در ایران برایم پیانو نگیرد؛ می دانست چقدر دلتنگ می شوم. نگاه خیره‌ی همه روی من بود. سر به زیر انداخته و اشک‌هایم را با کف دست پاک کردم. یاشار سمتم آمد و جلوی من روی زانو نشست:

-خوبی تیا؟

لب‌هایم را داخل دهانم جمع کرده و سرم را بالا و پایین کردم. از جایم بلند شدم و در حالیکه آب بینی‌ام را بالا می کشیدم، به آرامی پرسیدم:

-دستشویی کجاست یاشار؟

مرا تا جلوی سرویس بهداشتی رساند و رفت. وارد دستشویی شدم و صورتم را آب زدم. آرایشم بهم ریخته بود:

-آه. کی می‌گه اینا ضد آب؟! همه‌ش دروغ محضه.

از دستشویی بیرون آمدم و یوسف را در راهرو دیدم. از پذیرایی به آنجا دید نداشت. سمتم آمد و در حالیکه اخم داشت، گفت:

-حالت خوبه؟

سر به زیر انداخته و گفتم:

-بله...

خواستم از کنارش رد شوم که جلوی مرا گرفت:

-اگر بخاطر اون آهنگ ناراحت شدی، من معذرت می‌خوام که گفتم...

بین حرفش رفتم:

-نه. بخاطر اون نبود.

لحظه‌ای سر بلند کرده و نگاهش کردم؛ اخمش پررنگ‌تر شده بود. دوباره خواستم بروم که باز هم مانع شد:

-راستش... راستش امروز حرف خوبی بهت نزدم. بابت اونم...

سختش بود عذرخواهی کند. نگاه چشمانش کردم و گفتم:

-اشکال نداره. منم ادامه‌اش دادم.

نگاهش خیره‌ی من شد و اخمش کم کم از بین رفت. خواست چیزی بگوید که از کنارش گذشتم و سمت بچه‌ها رفتم.

«غزل»

جلوی آینه ایستاده بودم، که مادرم وارد اتاقم شد و گفت:

-مادر گم نشی تو راه؟ می‌خوای باهات بیام؟

-نه ماما جان. همین بغله چرا گم بشم؟

-داداش داره؟

-آره. ولی زنگ زدم به مهرو گفت داداشش ظهرا خونه نیست.
خانه بودن و نبودنش را نمی دانستم و دروغ گفتم؛ از سختگیری شان به تنگ آمده
بودم.

-زود برگردیا مادر.

مقداری پول سمتم گرفت و گفت:

-با اینم واسش شیرینی ای چیزی بخر ببر. دست خالی نرو.

پول را گرفتم و تشکر کرده، راه افتادم. دستپاچه بودم و نمی دانستم چه کنم. اصلاً
کاش لال می شدم و جواب مثبت نمی دادم. دو کوچه بالاتر که رسیدم، ماشین دانیال
کنارم روی ترمز زد. صدایش را شنیدم:

-راننده شخصی نمی خواین؟

با لبخند داشت نگاهم می کرد. نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم آشنایی دور و
برمان نیست، سوار ماشینش شدم. با ترس و لرز سلام دادم که با خنده گفت:

-چرا انقدر ترسیدین؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-می ترسم یکی ما رو ببینه. می شه راه بیفتین؟

خندید و ماشین را به حرکت درآورد:

-خب ببین. مگه چیه؟

-کاش می شد اینجوری مثل شما با این قضیه برخورد کرد. به گوش آقا جان و داداشم
برسه، تیکه بزرگم گوشمه.

-واقعاً؟!

سرم را بالا و پایین کردم.

-آقا دانیال می شه لطفاً کنار یه قنادی نگه دارین من واسه مهرو یه چیزی بخرم؟
به صندلی عقب اشاره کرد و گفت:

-نمی خواد. هم از طرف خودم واسش یه چیزی خریدم، هم از طرف شما.

نگاهی به صندلی عقب انداخته و تشکر کردم. نزدیک کوچه ی مهرو شدیم و گفتم:

-راستی آقا دانیال! بذارین اول من برم، بعد شما بیاین. خوب نیست با هم بریم.

از کوچه رد شدیم!

-اینجا بودا!

با لبخند گفت:

-می‌دونم. ولی بذار اول یه چرخه با هم بزنییم بعد بریم. هوم؟

داشتم می‌مردم:

-وای آقا دانیال. اینجا ایرانه ها. کمیته با هم بیینه ما رو، مجبورمون می‌کنه همونجا عقد

کنیم.

روی ترمز زد و با چشمانی گرد شده نگاهم کرد:

-چی؟!

-به خدا راست می‌گم. دو سه تا از بچه‌ها مدرسه‌مون همینجوری راهی خونه بخت

شدن.

دستش را روی دلش گذاشت و شروع به خندیدن کرد. بریده بریده گفت:

-وای... این... دیگه... چه... چه مدلشه؟!

آنقدر خندید که از چشمانش اشک آمد. من داشتم از ترس می‌لرزیدم و او می‌خندید!

-وای به چی می‌خندین آخه؟ من جدی گفتم.

ته مانده‌ی خنده‌اش را سر داد و گفت:

-معذرت می‌خوام. آخه خیلی خنده‌داره. ولی... ولی نترسین. من از جایی می‌رم که

کمیته و اینا نداشته باشه.

راه افتاد و هر از گاهی نیم‌نگاهی به من می‌انداخت و خنده‌اش را کنترل می‌کرد. حقش

بود دیروز جانب او را نمی‌گرفتم تا ادب شود.

-می‌گم غزل خانم این طرفا کافه کجاست؟

با کف دست روی گونه‌ی خود زد:

-خاک به سرم. کافه چیه؟

با این حرکت من، دیگه نتوانست جلوی خود را بگیرد و قهقهه زد:

-بابا جای بدی نیست. می‌ریم دو تا قهوه می‌خوریم...

-نه تو رو خدا. آقا جانم بفهمه مردم.

-خب شما بفرمایید کجا بریم.

خواستم بگویم همان خانه‌ی مهر و بهترین و امن‌ترین جای دنیاست. اما اضافه کرد:

-سینما خوبه؟

کم مانده بود به هق‌هق بیفتم:

-تو رو خدا. بیاین بریم مهر و رو ببینیم تموم شه بره دیگه.

-نکنه سینما هم منکراتیه؟

-آقا دانیال من که گفتم خونواده‌ام سنتی هستن. تو رو خدا منو تو دردرس نندازین.

پوفی کرد و دستی به موها و سپس گردنش کشید. تازه متوجه چهره‌ی جذابش شدم.

اگر شوهرم می‌شد، بچه‌مان حسابی خوشگل از آب درمی‌آمد.

-خیله خب. تو ماشین می‌شینی من می‌رم دو تا دونه آبمیوه می‌گیرم میام. این که

دیگه اشکالی نداره؟

چه اصراری داشت! باشه‌ای گفتم و او هم جلوی یک آبمیوه فروشی نگه داشت و از

ماشین پیاده شد. رفت و به رفتنش چشم دوختم؛ خوشتیپ هم بود. بالاخره از فرنگ

برگشته بود و اگر خوش لباس نبود، جای تعجب داشت. وقتی برگشت، دو لیوان

شیرموز در دست داشت. یکی از لیوان‌ها را به سمتم گرفت:

-دستتون درد نکنه. چرا زحمت کشیدین؟

لیوان را گرفتم و او هم با خونسردی، در حالیکه جرعه‌ای از شیرموز می‌نوشت گفت:

-زحمت نبود. ازت خوشم اومده خواستم امروز رو واست مثل یه قرار بکنم. البته اجازه

ندادی.

شیرموز در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. داشتم خفه می‌شدم که چند ضربه به

پشتم زد و جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت. چند دستمال برداشتم و جلوی

دهانم گرفتم. آرام که شدم، لیوان را روی داشبورد گذاشتم و در حالیکه از خجالت به

رنگ انار درآمده بودم، گفتم:

-ببخشید... من... من...

با کلافگی گفت:

-چرا هول شدی؟ من عادت دارم رک حرفمو بزنم. اصلاً ایرانیا چرا انقدر عجیب غریب شدن؟ عزیز من، خب ازت خوشم اومده. چیکار باید می کردم؟ باید بهت می گفتم دیگه.

در حالیکه نگاه از او می دزدیدم، گفتم:

-آخه ما... ما دیروز همدیگرو دیدیم. چجوری آخه شما از من خوشت اومده؟

-همون دیروز خوشم اومد. مگه چه ایرادی داره؟

-آخه...

بین حرفم آمد:

-رک بگو تو هم از من خوشت میاد یا نه؟

هراسان به چشمانش زل زدم. انتظار داشت همان اول کاری بگویم دوستت دارم!

ابرویی بالا انداخت و چنگی به موهایش زد.

-اوکی اوکی. فهمیدم نمی تونی بگی. اگر تو هم از من خوشت اومده، شیرموز تو بردار و

بخور. اگر نیومده، برش ندار. اینجوری بهتره؛ نه؟

چشم از او گرفتم و آب دهانم را قورت دادم. چه انتظاری داشت؟ ما که تازه یکدیگر را

دیده بودیم. قید شیرموز را زده و گفتم:

-ببینید به نظرم خیلی زوده واسه این حرفا. مگه عشق و علاقه به این زودی بوجود

میاد؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-غزل من که نگفتم عشق و علاقه. گفتم ازت خوشم اومده. یعنی می خوام با هم

بیشتر آشنا بشیم. یا عاشق هم می شیم یا نه دیگه.

عرق شرم، روی پیشانی ام نشست. با این حال، حرفم را زدم:

-آقا دانیال! می دونم تو امریکا شما یه جور دیگه زندگی کردین و بعضی چیزا توی

ایران براتون بی معنیه. ولی خب من همچین دختری نیستم که بگم خب، حالا امروز با

فلانی باشم، شاید به هم جور نبودیم و بعد هم یکی دیگه. نمی‌دونم شایدم اشتباه از من باشه و این طرز تفکر توی دنیا منسوخ شده باشه. ولی واقعاً نمی‌تونم اینجوری ریسک کنم. چون من اگر بخوام با پسری باشم، باید اول مطمئن بشم که بعداً باهاش ازدواج می‌کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باشه. مسئله‌ای نیست. پس من هر موقع عاشقت شدم، میام طرفت. باشه؟
تک خنده‌ای کرده و سرم را به زیر انداختم؛ زیادی رو راست و رک بود.
-می‌گم حالا مسئله‌ای نیست که نمی‌خوای باهام دوست بشی. ولی شیرموز تو بخور...
واسه توئه.

خندیدم و لیوان را برداشتم. چقدر از همه لحاظ با هم متفاوت بودیم! من چند دقیقه‌ای زودتر به خانه‌ی مهرو رفتم و بعد هم دانیال آمد. اصلاً چرا دیروز قبول کردم که با او بیایم؟ اشتباه محض بود. یک ربعی نشستیم و بعد هم راهی خانه شدم. تازه از کوچه‌شان خارج شدم که دوباره ماشین دانیال کنارم نگه داشت:
-بیا برسونمت.

-ممنون خودم می‌رم. خداحافظتون.

دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا آورد و راه افتاد. این هم دانیال که دستی دستی از دستش دادم. ای خاک دو عالم بر سرم!

«تیارا»

صدای قدم‌هایش را از پشت سرم می‌شنیدم. به پذیرایی رسیدیم و لیان داشت
برایشان تعریف می‌کرد:

-می‌دونم دیگه چه مرگش بود. یاد اون الکس بی پدر مادر افتاده بود.

چهره‌ی اخم‌آلود یاشار را دیدم که پرسید:

-الکس کیه؟

-دوست پسر سابقش. خیلی عاشق معشوق بودن. بعد که تیا اینا برای همیشه اومدن ایران... آخه می دونید دائماً بین ایران و انگلیس در رفت و آمد بودن. وقتی برای همیشه اومدن ایران، الکس هم قید تیا رو زد و با یکی دیگه دوست شد. نهال گلویی صاف کرد و گفت:

-می گم لیان... شاید تیا راضی نباشه داری داستان زندگی شو می ریزی روی داریه. با صدای بلندی گفتم:

-لیانه دیگه. مگه این چیزا رو متوجه می شه؟

و بعد پشت چشمی به لیان که خجالت زده خیره ی من بود، نازک کرده و سمت نهال رفتم و کنارش نشستم.

یاشار خنده ای کرد و گفت:

-اوه مای گاش. پس شما خارجی هستین مادمازل؟! پس چرا بعضی کلمات یادت نمی ره؟ مثل اینایی که دو روز می رن، برمی گردن کلاً زبون فارسی رو فراموش می کنن.

-این دیگه چه مدلشه؟ مگه می شه آدم زبون مادریشو فراموش کنه؟ جزو محالاته. آوا با لبخند گفت:

-نشون می ده که تازه به دوران رسیده نیستی.

لبخندی به رویش پاشیدم و سر چرخاندم و نگاهم با نگاه یوسف گره خورد. خیره ی من بود و چشم بر نمی داشت. می شد مثل شب عروسی، مثل خودش شوم و بگویم چرا خیره ی من است. اما من هم بدم نیامده بود. با این حال اهمیتی ندادم و سر به زیر شدم. یاشار گفت:

-واقعاً دیگه نمی خوای برگردی انگلیس؟

-من و مامانم از خدامونه. اما بابام نمیاد. منم بدون بابام هیچ جایی نمی رم. آخه خیلی به هم وابسته ایم.

یاشار، من و من کنان پرسید:

-پس الکس چی؟

چشم در کاسه چرخاندم و با غضب، به لیان زل زدم:

-بدون من هم زندگی واسه اون جریان داره. هر چند اون خیلی به پای من بود. ما همه‌ش میومدیم ایران و اون هم ماه‌ها تحمل می‌کرد. سه سال دبیرستان که کلاً من ایران بودم و اون با هیچکی نبود. اما خب... خسته شد. بهش حق می‌دم. من و الکس از بچگی با هم دوست بودیم. اما من همیشه رفیق نیمه راه بودم براش. نمی‌تونستم دائماً کنارش باشم.

تک خنده‌ای کرده و سر به زیر ادامه دادم:

-همین که سالهای سال، نتونست مثل بقیه‌ی پسرای کشورش زندگی کنه و آزاد باشه، براش بس بود.

رویش را نداشتم که بگویم الکس به خاطر من باکره مانده بود. امیدوار بودم که خودشان متوجه منظورم بشوند. مهمانی تمام شد و لیان هم این بار تلافی کرد و با پارسا رفت. یاشار هنگام خداحافظی گفت:

-خب صبر کن بذار بقیه‌ی بچه‌ها رو راه بندازم با هم بریم.
-مرسی... راهو بلدم.

-آخه... شب شده. یه وقت بابات یقه‌ی منو بگیره؟!

و بعد قهقهه زد. لبخندی زده و دستم را سمتش دراز کردم:
-خوش گذشت. ممنون از دعوت.

بههم دست دادیم و سوار ماشینم شده، راه افتادم. شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و نسیم بهار را استشمام کردم. بهار را دوست داشتم... مخصوصاً اردیبهشت را. اردیبهشت؟! تولد مادرم بود. باید برایش هدیه می‌خریدم. به یک عطر فروشی رفته و عطر دلخواهش را خریدم. مادرم همیشه خوشبو بوده و قطعاً از هدیه‌ام خوشحال می‌شد. بسته‌ی عطر را در کادوپیچ کرده و به خانه رفتیم. کلید را قفل چرخانده و در را گشودم. تمام چراغ‌ها خاموش بودند. هنوز ساعت ده نشده بود؛ چطور همه‌جا تاریک بود؟!

-مامان؟ بابا؟ برقا رفته؟ فیوز پریده؟ کجایی؟

صدای بابا را از جایی نزدیک تلویزیون شنیدم.

-اینجام بابا.

دیدمش... روی کاناپه‌ی روبروی تلویزیون نشسته بود.

-بابا؟ خوبی؟ ماما کجاست؟

سمتش رفته و خواستم در مورد هدیه‌ای که گرفته بودم صحبت کنم که گفت:

-مامانت رفت تیا.

سمت کلید برق رفته و چراغ را روشن کردم. نور چشمم را زد. با چشمانی جمع شده

به بابا نگاه کردم:

-کجا رفت؟ امروز تولدشه. من برایش کادو...

بین حرفم آمد:

-رفت انگلیس. طلاق گرفت و رفت.

چشمان بابا پف کرده و فکش منقبض شده بود. عصبانی و بهم ریخته بود. ادامه داد:

-بعد اون همه بلایی که سرم آورد، اون همه دوستت دارمای کذایی، من و تو رو ول

کرد و رفت.

تک خنده‌ای کرد و صورت برزخی‌اش را سمت من چرخاند:

-باورت می‌شه تیارا!؟

بسته‌ی کادو از دستم افتاد. باورم نمی‌شد که مادرم رفته. اشک مهمان چشمانم شده

بود. صدایم می‌لرزید:

-یعنی چی رفت؟ یعنی چی طلاق گرفت؟ مگه یه روزه طلاق می‌گیرن؟

سرش را به زیر انداخت و چنگی به موهایش زد:

-یه روزه نبود. چند وقتیه که می‌ریم و میایم. توافقی بود. وقتی نمی‌خواست باهام

زندگی کنه، چرا باید به زور نگهش می‌داشتیم؟ گذاشتم بره... بره به رویاها و عقده‌های

روانش برسه. بهت نگفتیم که اذیت نشی. اما حالا دیگه کار از کار گذشته تیارا.

مادرت... جفتمونو ول کرد رفت.

از جایش برخاست و سمت دیوار رفت و مشت‌ی حواله‌اش کرد و عربده کشید:

-چطور جرئت کرد؟ چطور تونست انقدر بی چشم و رو باشه؟ با چه رویی اومد تو خونه‌ام و با چه رویی طلاق خواست؟ خدا لعنتت کنه که بچته هم واسهت ارزشی نداشت.

به هق هق افتاده بودم. بابا دیوانه شده بود و من دیوانه‌تر. هنوز هم داشت عریده می‌کشید:

-به خدا قسم تیارا، به خاطر تو نبود، همون اول که فهمیدم چه گندی زده ولش می‌کردم. زنیکه‌ی خائن و آدم فروش. دروغگوی پست فطرت.

نمی‌فهمیدم از چه صحبت می‌کند. مادرم خائن بود؟ یعنی به بابا خیانت کرده بود؟ هیچ از حرف‌های پدرم سردر نمی‌آوردم. به سمت در هجوم بردم تا دیگه نشنوم که مادرم چه‌ها کرده. نفس کم آورده بودم. به خیابان زدم و سوار ماشینم شده، بی هدف راندم. همه‌ی خیابان‌ها غریب و ناشناخته بودند.

دل‌م می‌خواست این غربت تا ابدیت ادامه داشته باشد. دل‌م می‌خواست گم شوم و راهم را پیدا نکنم. دیگه ماندن نمی‌خواستم، رفتن کارم شده بود. هق می‌زنم و اشک کل صورتم را نقاب غم زده بود. آسمان هم می‌گریست و در غم من شریک شده بود. نه... باران نبود. تگرگ می‌بارید و من بی‌شک ترسیده بودم. پایم را روی پدال گاز فشار دادم تا سریعتر بروم که به یکباره ماشین تکانی خورد و به خودم که آمدم، کنار دیوار به زحمت ترمز کردم تا بلایی سر ماشینم نیاید. از ماشین پیاده شدم و شالم را مثل یک محافظ، بالای سرم نگه داشتم تا تگرگ به سرم نخورد.

نگاهی به لاستیک ماشین انداختم؛ پنچر شده بود. همانجا جلوی ماشین نشستیم و خودم را در آغوش گرفتیم. به جهنم که گلوله‌های تگرگ به سرم می‌خوردند. اصلاً من می‌مردم بهتر بود... منی که حتی مادرم دوستم نداشت! به هق هق افتاده بودم. صدای گوشی موبایلم را از جیب مانتویم می‌شنیدم اما دل‌م نمی‌خواست جواب دهم. با همان بغضی که گلویم را گروگان گرفته بود، داد زدم:

-همه‌تون برین بمیرین. بذارین منم به درد خودم بمیرم.

تماس قطع شد و بعد از دقیقه‌ای دوباره گوشی‌ام زنگ خورد. هق زدم:

-من امشب واست کادوی تولد گرفته بودم ماما. صبر می کردی لااقل کادو تو بدم.
کجا رفتی بدون من؟

دستانم را مشت کردم و به زانوانم کوبیدم. جیغ می زدم:

-دلت او مد ولم کنی؟ به تو هم می گن مادر؟ من هیچ وقت مثل تو نمی شم. می شنوی؟
چشمانم را بسته بودم و جیغ می کشیدم. به یکباره گرمایی مرا احاطه کرد و بوی عطر
باربری، توی مغزم پیچید. مطمئن بودم باربری بود؛ دارچین، نعنا، هندی و کهربا.
کارم این بود! اما چه کسی چنین عطر گرانبه و اصیلی زده بود؟! دستش روی کمرم
نشست تا آرامم کند. با چند ضربه ی آرام، کار خودش را کرد؛ هق هقم بند آمده بود و
تنها بی صدا اشک می ریختم. من در آغوش چه کسی بودم و بیرون نمی آمدم؟ خواستم
از او جدا شوم که لب هایش کنار گوشم تکان خورد:
-چی شده تیارا؟! نگرانت شدم.

باورش سخت و مشکل می نمود. یوسف بود که اینچنین محکم و مهربان، مرا در
آغوشش آرام می کرد. بغض را قورت داده و صدایم را صاف کردم:
-خوبم... الان خوبم.

شانه هایم را گرفت و مرا از خودش جدا کرد. چشمان اشک آلودم ا که دید، اخم هایش
در هم تنیده شد.

-چرا اینجا نشستتی؟ پاشو من می رسونمت.

با سر به چرخ ماشین اشاره کردم:

-پنجره.

سرم را به زیر انداختم و زانوانم را بغل گرفتم که دستم را کشید و مجبورم کرد
بایستم:

-پاشو بریم. توی این تگرگ یه وقت آسیب می بینی.

مرا سمت ماشین خودش کشید و مرا مجبور به نشستن کرد. خودش هم کنارم جای
گرفت و راه افتاد. سرم را سمت شیشه چرخاندم و به خیابان زل زدم. حال هیچ چیزی

را نداشتیم. شده بودم مرده‌ی متحرکی که دلش می‌خواست جسمش را از دست بدهد و برود. دیگر طاقت ماندن نداشتیم. یوسف گلویی صاف کرد و گفت:
-خونه تون کجاست؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و باز هم یاد مادرم افتادم. در حالیکه دوباره به گریه افتاده بودم، گفتم:

-نمی‌رم. خونه نمی‌رم. لعنت به اون خونه.

دستانم را جلوی صورتم گرفتم و زار زدم. متوجه توقف ماشین شدم و سنگینی نگاهش را حس کردم. اما در حالی نبودم که به این مسائل اهمیتی بدهم. دستش را روی کتفم گذاشت و به نرمی گفت:

-من نمی‌دونم چی شده. ولی تیارا خانواده‌ت نگرانت می‌شن. باید بری خونه. خوب نیست دختر این وقت شب...

حرفش را قطع کرده و جیغ زدم:

-کدوم خونواده یوسف؟ مامانم منو ول کرده رفته. بابام نشسته داره حرص می‌خوره. هیچکی منتظر من نیست. هیچکی منو دوست نداره.

نچی گفت و دستش سمتم دراز شد. اشکهای پای چشمانم را پاک کرد و گفت:

-اینجوری نگو. بابات نگرانته. بهتره درکش کنی. بخاطر مادرت الان اوضاع خوبی نداره مطمئناً. تو دیگه نمک رو زخمش نپاش. برو خونه... تنهات نذار تیارا. بابات تو رو دوست داره... مطمئن باش.

یوسف با من مهربان شده بود؛ چیز عجیبی بود.

-واقعاً آمادگیشو ندارم برگردم خونه‌ی بابا. اون هیچ وقت این چیزا که من دیر برمی‌گردم خونه یا نه برایش مهم نیست. بهم اطمینان داره.

-پس می‌خوای کجا بمونی؟

نگاه از او گرفتم و به خیابان خیره شدم:

-نمی‌دونم.

-می‌خوای ببرمت خونه‌ی لیان یا نهال؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-هیچ جایی نداری بری؟ اینجوری که همیشه.

-یه خاله دارم که اصلاً منو بادش نمیاد. تازه اونم خواهر مامانمه. نمی‌خوام ریختشو ببینم.

به یکباره ماشین را روشن کرد و راه افتاد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-می‌برمت خونه‌ی خاله مهرو.

«غزل»

مهرو با بازویش به دستم زد:

-نگاهش کن. بازم اومده عین دیوونه‌ها نگاهت کنه.

و بعد ریز خندید. اضافه کرد:

-میگن طرف اومد ثواب کنه کباب شده؛ حالا من برعکس شدم. کباب شدم تا ثواب

بشه. حتماً باید پای من بدبخت می‌رفت تو گج تا شما همو ببینید؟

سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

-ای خدا شکرت. ولی این رسمش نبودا.

-خیله خب تو هم وسط خیابون کولی بازی در میاری.

نگاهی به سمت دیگر خیابان که دانیال آنجا، با تکیه بر ماشینش ایستاده بود، انداختم.

بند کیفم را روی دوشم محکم‌تر کردم و چشم از او گرفتم. وقتی جلو نمی‌آمد، یعنی

هنوز عاشقم نشده بود. پای مهرو خوب شده بود و اما دانیال هنوز قدم از قدم

برنداشته بود. کلافه، فکل موهایم را داخل مقنعه‌ام چپاندم و دست مهرو را کشیدم:

-ایش بدو دیگه دیرمون شد. دوست داری اون اشرف عفریته بازم بهمون گیر بده؟

مهرو در حالی به دنبالم می‌آمد، قری به سر و گردنش داد و گفت:

-نگو عزیزم ناراحت میشه. اسمش شادی جونیه.

اشرف، یا همان شادی معلم خیاطی‌مان بود. دختری که چهار پنج سالی از ما بزرگتر

بود و به محض اینکه می‌فهمید یک دقیقه دیر کردیم، شروع به غر زدن می‌کرد. حال و

حوصله‌ی نق‌هایش را نداشتیم. داشتیم به آموزشگاه می‌رسیدیم که روشنگ، از پشت سر دستانش را دور گردن من و مهر و انداخت:

-وای بچه‌ها اون بچه مایه‌داره رو دیدین؟

و با سر به پشت سرش اشاره کرد. من و مهر و برگشتیم و دانیال را دیدیم. روشنگ سرش را نزدیکتر آورد و به آرامی و با اشتیاق گفت:

-وای بچه‌ها افتاده دنبالمون. چشمش منو گرفته به خدا.

من و مهر و نگاهی به هم انداختیم و خنده‌مان را خوردیم. روشنگ که دستانش همچنان از ما آویزان بود گفت:

-بدویین بریم که اشرف استخونی میفته به جونمون.

پوفی کشیدم و دستش را از روی شانهام برداشتم.

-وای روشنگ یه پسر دیدی پاک خل شدی؟ درست راه برو.

روشنگ بین من و مهر و قرار گرفت و باز هم به پشت سرش نگاه کرد. برگشتم و دانیال را دیدم. لبخندی به رویم زد و سرش را به زیر انداخت. روشنگ ذوق زده شد:

-وای بچه‌ها بهم خندید. ای جانم... قربون اون خنده‌ی جذاب هالیوودیت برم من.

مهر و خواست به روشنگ که هنوز داشت به پشت سرش نگاه می‌کرد، چیزی بگوید که من اشاره کردم حرفی نزنند. به آموزشگاه رسیدیم و وای به حالمان می‌شد اگر یک دقیقه دیر می‌کردیم.

بعد از کلاس، همراه مهر و راهی خانه شدیم. روشنگ هم وصل ما شد و از آموزشگاه که خارج شدیم، دانیال جلوی در آموزشگاه داخل ماشینش نشست. روشنگ هیجان زده، گفت:

-وای عشقمو نگاه. اینجا منتظر من وایساده.

مهر و پشت چشمی به روشنگ نازک کرد و من اما خنده‌ام گرفته بود.

-حالا از کجا می‌دونی عاشق تو شده؟ پس ما اینجا بوقیم؟

مهر و بود که طاقت نیاورد و بالاخره حرفش را زد. روشنگ قیافه گرفت و با سر برافراشته، گفت:

-خب معلومه که بوقین. من از جفتون خوشگلترم. پس صد در صد، عاشق من شده.
مهرو پخی زیر خنده زد و روشنگ هم با اخم از ما فاصله گرفت و تنها از من
خداحافظی کرد و رفت. مهرو ایشی گفت و دستش را دور بازویم حلقه کرد:
-دختره‌ی بی حیا. پررو پررو برگشته می‌گه من از جفتون خوشگلترم. کجای تو
خوشگله؟ اون چشمت که عین وزغ می‌مونه، یا اون دماغ خوکیت؟ مردم چه اعتماد به
نفسی دارن!

خنده‌ام گرفته بود:

-حالا حرص نخور. یه چیزی گفته دیگه.

-بیخود گفته. به آقاتون بگو دیگه دنبالمون راه نیفته که این روشنگ یابو برش داره.
-اگر تونستم باهاتش حرف بزنم، چشم می‌گم.
خسته شده بودم. هر روز دنبالم راه می‌افتاد که چه؟! شانس آورده بودم که پیام مدتی
تعقیب نمی‌کرد و گرنه...

-غزل؟!

نفسی عمیق کشیدم و سمتش چرخیدم. وقتش بود که به او می‌گفتم دیگه دست از
من بردارد. با دیدن چهره‌ام لبخند زد.

-خوبی؟ خیلی وقت می‌شه ندیدمت. سفر بودم و امروز...

-بسه. به من چه کجا بودی؟ آقا پیام بار آخره بهت می‌گم... دست از سر من بردار.
من هیچ علاقه‌ای به تو ندارم به خدا. چرا باورت نمی‌شه؟ دفعه‌ی دیگه بخوای...

صدای ترمز ماشین که آمد، حرفم نصفه ماند. سر چرخاندم و ماشین دانیال را دیدم.
دستپاچه شده و فکلم را داخل مقنعه چپاندم و رو به پیام گفتم:

-برو برو بعداً حرف می‌زنیم.

اخم‌های پیام در هم رفت و نگاهش بین من و دانیال چرخید:

-چرا؟!

مهرو تند گفت:

-ای بابا برو دیگه. اصول دین چرا می‌پرسی؟

فک پیام منقبض شد. صاف ایستاد و به دانیال زل زد و گفت:

-من هیچ جا نمی‌رم.

مهر و لیش را گاز گرفت و دست مرا چسبید و زمزه کرد:

-آبروریزی نشه غزل؟

ترسیده بودم و گمان می‌کردم سر یک کدامشان بلایی بیاید. دانیال با اخم جلو آمد و

روبروی پیام ایستاد. پیام دست به سینه شد و سرش را کج کرد:

-چییه؟ کاری داری؟

دانیال نیشخند زد و دست در جیبهای شلوارش برد:

-نه اما ظاهراً شما با خانما کاری دارین.

پیام براق شد و داد زد:

-به تو ربطی داره بچه سوسول؟

دانیال پوزخندی صدادار به پیام تحویل داد و نیم‌چرخ زد و به یکباره برگشت و مشتی

حواله‌ی فک پیام کرد. صدای جیغ من و مهر و به هوا رفت. مهر و پشت چادرم پنهان

شد و من هم پر چادرم را در مَشتم فشردم. پیام، یقه‌ی دانیال را گرفت و او را به

عقب راند. اما دانیال تعادلش را حفظ کرد و سمت پیام هجوم برد. مردم دورمان جمع

بودند که با التماس گفتیم:

-وای تو رو خدا بسه آبرومو بردین آخه.

هر دو به من نگاه کردند و از هم فاصله گرفتند. رو به پیام گفتیم:

-خواهش می‌کنم ازت؛ لطفاً برو.

و بعد سمت دانیال چرخیدم:

-به خدا من آبرو دارم آقا. بسه... خواهش می‌کنم.

دست مهر و را کشیدم و راه افتادم. همین مانده بود که دوئل کنند. دانیال انگار در

تگ‌زاس بزرگ شده بود که آنطور به جان پیام افتاد. عصبی بودم و وقتی به خانه

رسیدم، سروصدا می‌آمد. در حیاط بودم و از درخت، هلویی کندم و جلوی حوض که

دقیقاً وسط حیاط بود، رفتم. هلو را شستم و بلند شدم تا به داخل خانه روم. خواستم

گازی از هلو بزنم که چشمم به چکمه‌های سربازی سپند افتاد. هلو از دستم افتاد و سمت خانه پا تند کردم و با اشتیاق داد زدم:

- فدات شم سپندم. کی اومدی خان داداشم؟

اشکم درآمده بود و قلبم تندتر از حد معمول می‌زد. او زودتر از من خودش را رساند. داخل چهارچوب در بود که خودم را در آغوشش انداختم. سپند پیشانی‌ام را بوسید و من گونه‌هایش را:

- الهی من قربون قد و بالات برم داداشم. خوش اومدی.

صورت‌م را با دو دستش قاب گرفت و نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت:

- سلام آبجی. ماشاء... چه خانمی شدی تو.

و بعد، مرا محکم در آغوشش گرفت.

- غزل دلم واست خیلی تنگ شده بود.

آب بینی‌ام را بالا کشیده و سرم را در آغوشش فشردم:

- نامرد چرا مرخصی نمی‌مندی؟

- با من چپ افتاده بودن. مرخصی نمی‌دادن بهم.

مرا از آغوشش جدا کرد و به رویم لبخند پاشید:

- حالا دیگه تمام وقت در خدمتم.

سرش را نزدیک‌تر آورد و توی گوشم گفت:

- البته اگر آقا جان، منو از فردا نفرسته حجره و بذاره یکم استراحت کنم.

خندیدیم و با صدای مامان به خودمان آمدیم:

- بسه دیگه. بیاین تو باقی حرفاتونو بزنید.

حضور سپند، اتفاق خوش آن روزهایم بود؛ نعمتی بود بر آوار تنهایی‌هایم. غسل و وروجکش هم آمدند و جمع‌مان جمع شد. فردای آن روز، قرار نبود که به آموزشگاه بروم. صبح زود اما مامان بیدار باش زد و حتی به سپند بینوا هم رحم نکرد. سفره را روی میز داخل آشپزخانه انداختم و سپند هم با چند نان دو ور خشخاش آمد و باز هم

بساطی برای بگو و بخند مهیا شده بود. بعد از صبحانه، آقا جان تابی به سبیلش داد و کلاه مخصوصش را روی سر گذاشت و رو به سپند گفت:

-پاشو بابا. پاشو بریم که الانا بازار قیامت میشه.

سپند با التماس به آقا جان نگاه کرد. من هم هر چه اصرار کردم افاقه نکرد. سپند را همراه خودش به بازار برد و من با حالی گرفته و به دور از چشم مامان، سراغ رمان‌هایم رفتم. آنقدر غرق داستان بودم که نفهمیدم کی ظهر شد. مادرم صدایم زد تا ناهار را آماده کنم. موهایم را بستم و به آشپزخانه که رفتم، مامان گفت:

-یه پیمونه بیشتر برنج بریز... مهمون داریم.

غرولند کنان گفتم:

-ای بابا. به خدا اگر حاج محمود باشه...

-نه اون نیست. الان آقات زنگ زد گفت یه نفر می‌خواد جنسا رو از خارج برایشون تهیه کنه. اون می‌خواد بیاد.

غذا را با بی‌حوصلگی تمام پختم که زنگ در به صدا در آمد. چادر سفید گل‌گلی‌ام را روی سرم انداختم و به جلوی در آشپزخانه رفتم که متوجه شدم مادرم در حال سلام و علیک با یک غریبه است. صدای غریبه اما آشنا بود. وارد خانه که شدند، چشمم با چشمان دانیال گره خورد. یا خدا! او در خانه‌ی ما چه می‌کرد؟

«تیارا»

-خاله‌ت؟ شاید خوشش نیاد آخه.

-دوست مامانمه. تنهاست و بچه‌ش هم شهرستان درس می‌خونه.

-شوهرش... مرده؟

-آره. مهمون نوازه و مطمئناً از دیدنت خوشحال می‌شه.

-آخه اون که منو نمی‌شناسه.

-من ببرمت، مشکلی نیست.

هنوز اواسط راه بودیم که نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- لااقل خبر بده به بابات که نمی‌ری خونه. من جاش بودم نگران می‌شدم.
- خودش می‌دونه اگر خونه نرم، می‌رم خونه دوستانم. گفتم که... اعتماد داره بهم. منم البته تا حالا سوءاستفاده نکردم.
- الان که خونه دوستت نمی‌ری! می‌گم حالا امشبو از خیرش بگذر. بعداً...
- اگر نمی‌خوای ببری، بهم بگو یه فکر دیگه بکنم.
ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. به خانهای خاله مهریش رسیدیم؛ ساختمانی بزرگ و تک طبقه در یکی از محله‌های خوب تهران. صدای گرم و مهربان زنی، از آیفون آمد:
- وای بین کی اومده! بیا تو یوسف جان.
از باغ نسبتاً بزرگی که از چمن و شمشاد و درخت پر بود، گذشتیم و به خانه رسیدیم. مهر و جلوی در ایستاده و با مهربانی به ما خوشامد گفت. زنی بود با چشمان قهوه‌ای روشن و موهایی به همان رنگ. گوشه‌ی چشمانش در اثر خنده، خط افتاده و چروک شده بود. یوسف سرش را کمی خم کرد و با لبخند پرننگی به او سلام داد. من هم سر به زیر انداخته و سلامی گفتم.
- سلام عزیزای من. بیاین تو... بفرمایین.
نپرسید من که هستم؛ همین که همراه یوسف بودم، برایش کافی بود! روی مبل‌های سلطنتی کرم رنگ نشستیم و مهر و رو به یوسف گفت:
- چه عجب خاله جان! بالاخره ما یه خانم کنار تو دیدیم.
نگاهی به من انداخت و لبخندش عمق گرفت:
- چه خانم زیبایی هم هستن. ماشاءا...
موهایش را کمی داخل روسری برد و خیره‌ی من شد. نیم‌نگاهی به یوسف که با تعجب به من نگاه می‌کرد، انداختم و سرم به زیر افتاد. همان حین یوسف گفت:
- خاله... چیزه... سوءتفاهم نشه. تیارا یکی از دوستانم. راستش یکم حالش خوب نیس، آوردم امشب پیش شما بمونه. آخه شما ژلوفن مایی.
خندید و مهر و را هم به خندیدن وا داشت.
- قدمش روی چشم. چی از این بهتر؟!

من و یوسف تشکر کردیم و بعد، یوسف برخاست:

- پس با اجازه تون من رفع زحمت کنم. دستتون درد نکنه خاله.

من و مهرو هم بلند شدیم و مهرو گفت:

- یوسف تازه اومدی که. بشین حالا.

یوسف همانطور که به سمت در می رفت تشکر کرد و من هم به دنبالش راه افتادم. دم در رسیدیم و یوسف از مهرو خداحافظی کرد. با دور شدن مهرو، نزدیک یوسف رفته و گفتم:

- کاش یکم بیشتر می موندی. من معذبم.

اخمی کرد و دست به سینه گفت:

- حقته. تا تو باشی شب برگردی خونه ی بابات.

- می شه تو هم امشب بمونی اینجا؟

چشمانش گرد شد:

- من؟ واسه چی؟

چینی به بینی ام داده و طره ای از موهایم را دور انگشتم چرخاندم:

- گفتم که. خجالت می کشم.

- خب می رفتی خونه ی خودتون دختر خوب. منم اگر راه داشت می موندم. ولی نمی شه.

مامان من برعکس بابای توئه. اصلاً رضایت نمی ده شب جایی بمونیم.

پره ی بینی ام بالاتر رفت:

- چیچ. بچه ننه!

خندید:

- بچه ننه نیستم. این قانون خونه مونه. بابام این قانونو وضع کرده بود و الان هم

همچنان پابرجاست.

- پس منو ببر خونه ی خودتون.

کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون بزند:

-جان؟! زشته تیارا. دیگه هیچ وقت به یه پسر این حرفو نزن... فردا صبح میام
دنبالت؛ فعلاً!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و رفت. چه شده بود مگر؟ چرا اینقدر در ایران به
همه‌ی حرف‌ها و مسائل نگاه جنسی داشتند؟!
یوسف رفت و من سلانه‌سلانه به پذیرایی برگشتم؛ مهر و نبود. روی همان مبل قبلی
نشستم و به در و دیوار نگاه کردم. تابلو فرش‌های نفیس و نقاشی‌های زیبایی از دیوار
آویزان بود. خانه حس و حال خوبی داشت. فرش‌های لاکی رنگی که مرا به دوران
بچگی و خانه‌ی مادربزرگ مادری‌ام می‌برد... و مبل‌مان سلطنتی قدیمی که مرا به یاد
خانه پدر بزرگم پدری‌ام می‌انداخت. همه چیز خاطره‌انگیز و خوب بود. نگاهم به
عکس‌های قاب شده‌ی بالای شومینه افتاد. از جایم بلند شدم و به سمتشان رفتم.
عکس آتلیه‌ای پسری بور و خوش بر و رو، بزرگ‌تر از همه عکسها بود و جلب توجه
می‌کرد. لبخند بر لب داشت و کت و پیراهنی سیاه پوشیده بود. احتمال می‌دادم پسر
مهر و باشد. عکس‌های دیگر را هم از نظر گذراندم. همان پسر، از سر و کول یوسف
آویزان شده بود و هر دو می‌خندیدند. به چهره‌ی یوسف دقیق شدم؛ وقتی می‌خندید
خیلی خواستنی‌تر می‌شد! عکس بعدی مهر و و همان پسر در سنین پایین‌تر و مردی
میانسال بود. لابد همان همسر فوت شده اش بود. نگاهم روی عکسی دیگر چرخید.
احتمالاً عکس برای دو یا سه دهه قبل بود. دو دختر با لباس‌هایی عجیب و عجیب که
موهایشان را به شکل خنده‌داری درست کرده بودند. یکی شان چادری بود و دیگری
مانتویی. دقیق که شدم فهمیدم دختر مانتویی، همان مهر و ست.

-عکسای قشنگین. نه؟

سمت مهر و که لبخند بر لب داشت و سینی چای را روی میز می‌گذاشت، چرخیدم:
-آه ببخشید. یهو فضولیم گل کرد.

نشست و مرا هم فرا خواند. در کنارش نشستم که گفت:

-این چه حرفیه؟ عکس برای دیدنه دیگه. می‌دونی من با همین عکسها و خاطرات
زنده‌ام.

آهی کشید و من برای عوض کردن جو، به سینی نگاه کردم؛ دو فنجان چای و شکلات تلخ!

- دستتون درد نکنه. چرا زحمت کشیدین؟

- عزیزمی. زحمتی نیست که. راستی! شام خوردی؟

لبخندی خجالتی زدم و سرم را به زیر انداختم:

- راستش... نه فرصت نشد. ولی گشتم نیست.

سریع برپا زد و دست مرا هم کشید:

- عوضش من حسابی گرسنمه. با استانبولی موافقی؟ سریع آماده می‌شه و منم

گشنگی نمی‌کشم.

بچه که نبود. می‌فهمید گرسنگی می‌کشم. لبخندی زده و گفتم:

- بله؛ چرا که نه.

سینی را در دستش بلند کرد و همراه هم به آشپزخانه رفتیم. مرا پشت میز نشاند و

گفت:

- تا تو چایتو بخوری، منم غذا رو آماده می‌کنم.

- زحمت افتادین. واقعاً عذر می‌خوام مزاحمتون شدم.

- دخترم نزن این حرفو. من خیلی هم خوشحال شدم یوسف آوردت اینجا.

در حالیکه چند پیمانہ برنج، داخل ظرفی می‌ریخت، با خنده گفت:

- راستی! تو دوست یوسفی یا یه خبرایی بینتونه؟

تک خنده‌ای کرده و گفتم:

- نه... دوستیم. اونم نه در اون حد. فقط دید من مثل بدبختا جلوی ماشینم دارم زار

می‌زنم و نمی‌خوام برگردم خونه، گفت منو مباره اینجا. البته خیلی سعی کرد منو

برگردونه خونه‌مون. اما واقعا نمی‌تونستم. اگر یوسف اتفاقی منو تو خیابون نمی‌دید،

شاید الان تو همون ماشینم می‌بودم.

برنج را که شسته بود، روی شعله گذاشت و روبرویم نشست:

- خانواده‌ت نگران نمی‌شن؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و به یکباره بغضم ترکیب و سر به زیر شدم:
- کدوم خونواده مهرو خانم؟! مامانم... ما رو ول کرد و رفت. بابامم توی حال خودش
نبود؛ عصبانی بود. داشت به زمین و آسمون فحش می داد. اصلاً... اصلاً نمی دونم چرا
بچه دار شدن. از وقتی یادمه تو دعوا و قهرن. اونم سر مسائلی که من هیچ وقت
ازشون سر در نیاوردم.

دستانم را گرفت و نوازش کرد و هیچ نگفت. همین سکوتش دنیا دنیا ارزش داشت.

«غزل»

آب دهانم را قورت دادم و پر چادرم را محکم چسبیدم. گلویم را صاف کرده و سمت
آنها رفتم.

-سلام... خوش اومدین.

نگاه همه، خیره‌ی من شد. نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم. همگی سلام دادند و
دانیال تشکر کرد. وقتی که نشستند، خیالم راحت شد که از این ماجرا بویی نبردند.
قلبم مثل یک گنجشک تند می زد و کف هر دو دستم غرق کرده بود. سمت آشپزخانه
پاتند کردم و خودم را از روی آئینه پلاستیکی روی دیوار دیدم. سفید سفید؛ مثل یک
روح سرگردان که نمی داند کجا برود و چه کند. نفسی عمیق کشیدم و دستم را روی
قلبم گذاشتم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. لیوانی آب نوشیدم و سپس صورتم
را آب زدم. باز هم دمی عمیق گرفتم و در دل گفتم:

-آروم باش غزل. هیچی نشده... هیچکی هیچی نفهمیده. آروم باش.

کم مانده بود غش کنم، اما خودم را کنترل کردم. دانیال خانه‌ی ما چه می کرد؟ چه
بخت بدی داشتیم که او اتفاقی پدر و برادرم را دیده بود! عقل درست و حسابی که
نداشت؛ اگر جلوی آنهایی آشنایی می داد، چه می کردم؟!

-وای خدایا به فریادم برس.

دستم را روی قلبم گذاشتم که دیدم مامان هم وارد آشپزخانه شد. پر اخم سمتم آمد و
دست به کمر گفت:

- تو چہت شد یہو رنگ روت رو باختی؟
بی شک آن لحظه داشتہ می مردم کہ بلافاصلہ بعدش اضافہ کرد:
- یہ ذرہ اجتماعی باش دختر. حالا پسرہ می گہ این دخترشون غربتہ تا حالا یہ دونہ
پسرم ندیدہ لابد کہ سریع خودشو باختہ.
نفس راحتی کشیدہ و روی صندلی کنارم افتادم:
- نہ مامان. فشارم... فشارم افتادہ. سرم دارہ گیج می رہ اصلاً.
دروغ ہم نگفتہ بودم. واقعاً فشارم افتادہ و سرم گیج می رفت. مامانم سمت دوید و
شانہ ہایم را ماساژ داد:
- خاک بہ سرم. چہت شد یہو؟
و با صدای نسبتاً بلندی سپند را خواند. سپند خودش را بہ آشپزخانہ رساند و نگاہم
کرد:
- چی شدہ غزل؟ حالت خوب نیست؟
سرم را بہ چپ و راست تکان دادم. مامان گفت:
- بیا تو برای مہمون چای ببر، من بہ این بچہ برسہم.
سپند چشمی گفت و سریع چای ریخت و برد. مامان شکلاتی در دہانم گذاشت و
صورتہم را بوسید:
- عزیزکم خب حالت خوب نبود، می گفتمی خودم غذا بذارم.
سرش را نزدیک تر آورد:
- دورہت شروع شدہ؟
- نہ. فقط یکم خستہ ام.
- باشہ تو برو اتاقت. من میزو می چینم.
از جایم بلند شدہ و گفتم:
- غذا مو می شہ بیارین اتاقم؟
- آره عزیزم. برو.
- ببخشید مامان. ممنون.

چند خوردنی بخاطر افت فشار، توی بغلم گذاشت و من هم سریع از آشپزخانه خارج شدم. زیرچشمی داشتیم نگاهش می کردم. لعنتی؛ لبخند می زد. لابد در نظرش خیلی ترسو و مضحک آمده بودم. به اتاقم که رفتم، در را بستم و پشت آن، فالگوش ایستادم. سرم همچنان به دوران افتاده بود. روی زمین نشستم و در حالیکه یک گوشم چسبیده به در بود، بیسکوئیتی داخل دهانم گذاشتم. صدای سپند آمد:

-دانیال جون بفرما چای.

-ممنونم. زحمت کشیدین.

آقا جان گفت:

-چه زحمتی پسرم؟! بفرما.

خدا را شکر کردم که دانیال قضیه را لو نداده بود. مدتی کوتاه که گذشت، پدرم پرسید:

-خب دانیال جان، چطور می خوای اجناس رو وارد کشور کنی؟! می دونی که من اصلاً موافق کالای قاچاق نیستم.

-منم با قاچاق موافق نیستم حاج آقا. راستش من توی امریکا بزرگ شدم و از وقتی اومدم ایران، توی این کارم. افراد خودمو اونور آب دارم و این طرف هم تا حالا بیگدار به آب نزدم و همه چیز قانونی صورت می گیره. منتهی به اسم یکی از دوستانم این کالاهای وارد مرز ایران می شن؛ نه خودم.

آقا جان پرسید:

-مشکلی هست؟ چرا پسرم؟

وای... نباید بگوید که...

-راستش پدر من تو دربار شاه بوده. مطمئناً نمی تونن به من اعتماد کنن و فکر می کنن که لابد این کالاهای مشکوکن. به همین خاطر من اسم شریکم رو می دم.

گفت... خدا کند پدرم واکنش بدی نشان ندهد!

-عجب! حق داری دانیال. الان با این شرایط ایران زندگی کردن، برای شما و آدمهایی مثل شما خیلی سخت شده.

پدرم با او نتوپید. نگفت چرا پدرت در دربار شاه بوده. نگفت از خانه‌ام برو بیرون. عجیب بود! سال پیش خواستگاری داشتیم که مخالف انقلاب بود و پدرم آنها را از خانه‌مان بیرون انداخت. چطور با دانیال خوب برخورد کرد؟! چیزی نمانده بود که از تعجب دو شاخ روی سرم سبز شود که به یکباره در اتاق باز شد و نیم تنه‌ی بالایی من به بیرون از اتاق افتاد. دستپاچه شده بودم و می‌دانستم همه خیره‌ی من هستند. جرئت چشم باز کردن نداشتم. صدای جیغ مادرم را از بالای سرم شنیدم:
- خاک بر سرم. حاجی غزل غش کرده.

خوب بود، در واقع بهتر از این نمی‌شد. لای چشمم را باز کردم و وقتی دیدم مادرم سمتی که پدرم نشسته را نگاه می‌کند، سریع بیسکوئیتی که در دهانم بود را قورت داده و همانطور حالت غش به خودم گرفتم. صدای قدم‌های چند نفر را شنیدم. دانیال از جایی نزدیک گوشم گفت:
- چی شده؟

مادرم گریه‌کنان گفت:

- گفته بود فشارم افتاده. فکر کنم واسه اونه.

- نترسین خانم. چیزی نیست. آب قند و آب نمک باید بهش بدیم. مادر من زیاد اینطوری میشه... چیزی نیست.

مادر ذکر می‌گفت و صدایش مدام دورتر از قبل به گوش می‌رسید. دست کسی زیر گردنم سر خورد:

- آبجی چی شدی تو؟

دلم می‌خواست آب دهانم را قورت دهم؛ داشتم خفه می‌شدم. دانیال گفت:

- سپند جان برو چند تا بالش بیار بذاریم زیر سرشون.

چند لحظه بعد، صدای شکستن چیزی آمد که بلافاصله دانیال گفت:

- حاج آقا بهتره برین یه سر به حاج خانمتون بزنید. فکر کنم ترسیدن.

صدای نگران پدرم را شنیدم:

- آره راست می‌گی.

چند ثانیه بعد، دانیال آرام کنار گوشم گفت:

-پاشو رفتن.

یعنی فهمیده بود؟! از صرافت نیفتادم و همچنان خودم را به غش کردن زدم. دانیال،

دوباره گفت:

-با توام غزل؛ می‌دونم غش نکردی، پاشو.

لای یکی از چشم‌هایم را باز و وقتی دیدم جز من و او کسی نیست، نگاهش کردم.

لبخند بر لب داشت و با شیطنت نگاهم می‌کرد:

-خیلی کلکی. من جای تو بودم، سریع خودمو لو می‌دادم.

نگاهی به لباس‌هایم انداختم. معذب شده بودم؛ دامنم کمی بالا رفته بود. خواستم

دامنم را مرتب کنم که گفت:

-چیکار می‌کنی؟ دست نزن. فکر می‌کنن من دست زدما.

راست می‌گفت. چشم از او دزدیدم که اضافه کرد:

-نترس من نگاه نمی‌کنم.

با خجالت گفتم:

-تو رو خدا آقا دانیال. قید این همکاری رو بزنی. اگر آقام بفهمه بیچاره ام.

بی صدا خندید:

-من اتفاقی اینجا نیستم غزل خانم. بعدشم نگران نباش چیزی رو لو نمی‌دم.

یعنی چه که اتفاقی نیست؟! چشمانم گرد شدند و خواستم چیزی بگویم که صدای

سپند آمد و من دوباره در نقشم فرو رفتم. بالش‌ها را زیر سرم گذاشتند و کسی رویم

چیزی شبیه به ملحفه کشید. آب قند و آب نمک به خوردم دادند و هرچند که من

داختم از خوردن آب نمک بالا می‌آوردم، اما تحمل کردم. شاید بهتر بود می‌رفتم و

بازیگر می‌شدم. بله؛ من بازیگر می‌شدم و آقا جان هم ساکت می‌نشست.

«تیارا»

صبح زود با سر و صدای دو مرد بیدار شدم؛ شاید پسر مهر و آمده بود. صدای یوسف به نظرم آشنا آمد. اما صدای مرد دوم هم غریب نبود. نه؛ پسر مهر و نبود... یاشار بود. پشت در رفته و گوشم را به آن چسباندم. یوسف غر می زد:

- نمی دونم آخه به تو چه تیارا شب کجا مونده؟

- من داداششم. به من همه چه.

- از کی تا حالا؟ تو که می خواستی مخش کنی!

چینی به بینی ام داده و ایشی زیر لب گفتم.

- نگو حالا خاله فکر می کنه من چه آدمیم. اشتباه فکر کردی. من و تیارا قرار خواهر و برادری گذاشتیم.

صدای خنده ی یوسف بالا رفت:

- من اشتباه می کنم؟ خودت به من گفتی که...

-|||. بسه دیگه یوسف.

ثانیه ای بعد گفت:

- راستی چرا بیدار نمی شه؟ چقدر می خوابه!

مهر و خندید:

- دیشب دیروقت خوابید بچه م. شماها چرا ماماناتونو نیاوردین؟

یاشار گفت:

- مامان من گفت فردا میاد دیدنتون.

یوسف هم اضافه کرد:

- مامان منم همینو گفت.

جلوی آینه رفتم و دستی به موهایم کشیده و از اتاق خارج شدم. یاشار با دیدنم زیر

خنده زد و گفت:

- وای تو رو خدا قیافه ی بدون آرایششو ببین. بزرگواری می گفت ننه بزرگ منم آرایش

کنه خوشگل میشه؛ اما من باور نمی کردم. الان به حرفش ایمان آوردم.

پره‌ی بینی‌ام بالا رفت و به مهر و یوسف سلام و صبح بخیر گفتم. بعد با اکراه سمت
یاشار چرخیدم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی نخود هر آش؟

گلویی صاف کرد و خنده از روی لبش محو شد و با مظلومیت گفت:

- حالا لازم نیست انقدر آدمو خیط کنی؛ شوخی کردم تیا.

پشت چشمی نازک کرده و سمت دستشویی رفتم. دست و صورتم را شستم و موهایم

را با کثی که دور مچم انداخته بودم، بستم و به پذیرایی برگشتم. تا خواستم روی

مبل بنشینم، یوسف برپا زد و گفت:

- نشین تیا. باید بریم.

چشمان گرد شده‌ام را به او دوختم. چرا اینقدر عجله داشت؟! صاف ایستادم که مهر و

گفت:

- کجا؟ تیارا هنوز صبحانه نخورده.

- تو راه یه چیزی می‌خرم می‌خوریم.

سمت من چرخید و ادامه داد:

- برو آماده شو بریم. صبح بردم تایر ماشینتو عوض کردم. الانم جلوی دره.

به یاشار نگاه کرد:

- تو همینجا می‌مونی؟

- آره. اومده بودم یه سر به خاله بزنم.

به من چشم دوخت:

- نمی‌دونسم تو هم اینجا می‌جایی.

به اتاق رفتم و مانتو و شالم را پوشیده و برگشتم. از مهر و به خاطر همه چیز تشکر

کردم و همراه یوسف راه افتادم. سوئیچ را سمتش گرفتم:

- می‌شه تو رانندگی کنی؟ اصلاً حال ندارم.

سوئیچ را گرفت و سوار ماشین شدیم. دلخور گفتم:

- حالا چرا اینقدر عجله داشتی؟ می‌داشتی درست و حسابی با مهر و جون خداحافظی کنم حداقل.

- چون عذاب وجدان گرفتم که دختر رو بی اطلاع خانواده‌ش بردم جای دیگه که شب بمونه.

چشم غره‌ای به او رفتم و گوشی‌ام را به پاور بانکی که داخل ماشینم گذاشته بودم، وصل کردم. گوشی‌ام روشن شد و دیدم که بابا چندین و چند بار تماس گرفته. بنده‌ی خدا حتماً ترسیده بود که من هم مثل مادرم او را تنها بگذارم. با او تماس گرفتم و با اولین بوق جوابم را هراسان داد:

- تیارا؟ خوبی؟ کجایی؟

- سلام بابا. خوبم. ببخشید نگرانت کردم.

- چرا گوشیت خاموش بود؟

- بابا شما که می‌دونین من اگر نباشم خونه دوستام.

- لیان زنگ زده بود خونه.

- فهمیده بود که خانه‌ی آنها نیستم.

- خونه‌ی یکی دیگه بودم بابا. حالم خوب نبود نمی‌تونستم بمونم خونه.

- خونه‌ی کی بودی؟

نفسی عمیق کشیدم:

- یکی که تازه باهش دوست شدم. اسمش مهر وئه.

- مطمئنم بابا جان؟

- بله؛ شک نکنید. من دارم میام خونه بابا. حالم خوب نیست که برم سر کار.

- باشه بابا جان. بیا منتظرتم.

خداحافظی کردیم که یوسف نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوب بود حالشون؟

- بد نبود. یکم نگران شده بود.

- دیدی گفتم نگرانت می‌شه؟

سر به زیر انداختم و دمی عمیق گرفتم:
-ببخشید که از دیشب تا حالا انقدر اذیت کردم. امیدوارم بتونم جبران کنم.
-کاری نکردم.
لحنش، به قدری مهربان بود که دلم را برای بار دوم لرزاند. نگاهش کردم و نگاهم کرد... لبخند را روی لبش دیدم.
-بریم صبحونه بخوریم.
جلوی یک کافه رستوران نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم و به داخل کافه رفتیم.
سفارشمان را که آوردند، مشغول خوردن شدیم و همان حین یوسف گفت:
-دیشب که زیر تگرگ دیدمت، فهمیدم از اونچه که من تو ذهنم از تو ساخته بودم، خیلی فاصله داری.
سرم را کج کرده و لقمه‌ام را قورت دادم:
-تو ذهنت چی ساخته بودی؟
-یه دختر بی درد و غم که فقط بلده چشم چرونی و حاضر جوابی کنه.
و بعد خندید. پرهی بینی‌ام بالا رفت و پشت چشمی به او نازک کردم:
-وا دیگه چی؟ من کجا چشم چرونی کردم؟
-عروسی یادت نیست؟
و باز هم خندید. سرم را به زیر انداختم:
-جز تو مگه به مرد دیگه‌ای هم نگاه کردم؟
چیزی نگفت و هر دو سر به زیر صبحانه‌مان را تمام کردیم. هنوز پشت میز بودیم که لب تر کرد و گفت:
-تیارا؟ می‌تونم... می‌تونم در مورد الکس پرسیم؟
آب دهانم را بلعیدم و به چشمانش خیره شدم. چه چیزی در مورد الکس او را کنجکاو کرده بود؟ پلک زده و زمزمه کردم:
-پیرس.

سرش را به زیر انداخت و دستانش را روی میز گذاشت. با آسینش ور رفت و کمی این پا و آن پا کرد:

-تو و الکس چقدر جدی بودین توی رابطه تون؟

دلَم می خواست محو شوم و او مرا نبیند. اما باید چشم در چشم، جواب سؤالش را می دادم. داشتم کلمات را در ذهن کنار هم می چیدم که اخم هایش در هم رفت. باید زودتر جوابش را می دادم:

-من و الکس... جدی بودیم. به قدری که حتی اسم بچه هامونو هم انتخاب کرده بودیم. اما اون نتونست تحمل کنه... منم دیگه قید دوست داشتنش رو زدم.

-یعنی الان دیگه بهش حسی نداری؟

-دروغ چرا؟ خب اون اولین مردی بود که عاشقش شدم. یه خاطره ای هست که پاک نمی شه دیگه. قبول داری؟

پر اخم سرش را بالا و پایین کرد و سر در گریبان فرو برد:

-تیارا. با الکس... تو با الکس... خب می دونی اون خارجیه، ما ایرانی هستیم. یکمی با هم فرق داریم. می خوام بدونم تو با الکس رابطه ای داشتی؟ منظورم رابطه ی خیلی... خیلی نزدیکه.

پوفی کرد و دستی به موهایش کشید. خندیدم:

-نه... یوسف واقعاً تو چی راجع به من فکر کردی پسر؟

نگاهش را از من دزدید و از شیشه ی کافه، به بیرون خیره شد و اخمی بین دو ابرویش افتاد.

-بریم دیگه... بابات منتظرته.

لبخندی ریز روی لبم نشست. داشتم نگاهش می کردم که به یکباره برگشت و با لبخندی دندان نما گفت:

-دیدی همه ش چشم چرونی می کنی؟

خنده‌ام گرفته بود. من او را نگاه می‌کردم؛ نه هر کسی را. چهره‌ی او چشمانم را نوازش می‌کرد و لبخندش در دلم زلزله‌ای چند ریشتری راه می‌انداخت. پول میز را روی آن گذاشت و سمتم آمد:

-پا نمی‌شی احیاناً؟

چشم از او گرفتم و از پشت میز بلند شدم و همراه هم سوار ماشین شدیم. مرا تا منزلمان رساند و قفل فرمان را زد و از ماشینم پیاده شد. من هم پیاده شدم و او نیز قفل ماشین را زد و به من که به ماشین تکیه داده بودم تا رفتنش را نظاره گر باشم، خیره شد. دست در جیب‌های شلوارش کرد و گفت:

-می‌گم تیارا خانم. شما نمی‌خوای شماره‌تو به ما بدی که بعداً بیشتر همدیگرو ببینیم؟ مثلاً فردایی... پس‌فردایی؛ ها؟

با پررویی نگاهش کردم:

-پس می‌خوای بیشتر با تیارای چشم چرون و حاضر جواب آشنا بشی؛ آره؟

تک خنده‌ای کرد و گوشه‌ی موبایلش را از جیب شلوار خود بیرون کشید:

-تازگیا از دختری چشم چرون و حاضر جواب خوشم میاد. بهتر از اوناین که ادای دختری خوبو درمیارن.

زیر چشمی مرا می‌پایید. بالاخره شماره‌ام را به او گفتم و خواستم تکیه‌ام را از ماشین بردارم که دستانش را از دو طرفم روی کاپوت ماشین گذاشت و جلو آمد. با تعجب نگاهش کردم که خطی بین ابروانش افتاد:

-به اونی هم که تازگیا داداشت شده بگو یوسف اومده تو زندگیت. اوکی؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم و به قهقهه افتادم.

عقب رفت و او هم به خنده افتاد و با همان خنده گفت:

-بهت زنگ می‌زنم... فعلاً.

راه افتاد و من گفتم:

-اِ خب وایسا لااقل یه ماشین بگیرم برات.

بدون اینکه برگردد یا متوقف شود، دستش را به نشانه‌ی خداحافظی در هوا تکان داد. نگاهش کردم... حتی نمی‌دانستم شغلش چیست یا چند سال دارد. تنها دوستش داشتم و همین برایم کافی بود! از دیدم که ناپدید شد، به سمت ساختمان رفتم و کلید را در قفل چرخاندم. از لابی گذشتم و خواستم سوار آسانسور شوم که نگهبان صدایم زد:

-خانم مشتاق؟

نگاهم سمت قسمت نگهبانی که نزدیک آسانسورها بود، چرخید.

-بله؟

-دارین اسباب کشی می‌کنید؟

یک تای ابرویم بالا رفت:

-نه. چطور؟!

-آخه آقای مشتاق دیشب وسایل خونه تونو بار زد و برد. از شون هم پرسیدم، جواب ندادن.

-نه. اسباب کشی نمی‌کنیم. راستش بابا زیاد حالش خوب نیست؛ یکم کسالت داره. عذر می‌خوام از طرفشون اگر نتونستن جوابتون رو بدن.

-نه خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟ سلام ما رو خدمتشون ابلاغ فرمایین.

سری تکان داده و سوار آسانسور شدم. چه خبر بود؟ بابا داشت چکار می‌کرد؟!

«غزل»

مهر و به صورتش کوفت:

-خاک بر سرم. راست می‌گی غزل؟!

-به خدا. یعنی یه ابرو ریزی راه انداختم که نگو.

به خنده افتاد و خنده‌اش کم کم تبدیل به قهقهه شد.

-زهر مار. به چی می‌خندی؟

-آخه... آخه... مثل این... فیلم... فیلم کمدیا شده بودی.

پشت چشمی به او نازک کردم و سمت دیگر خیابان را نگاه کردم که دوباره چشمم به چشم دانیال افتاد. قلبم داشت خودکشی می کرد. دستانم شروع به لرزیدن کرد و آستین مهر و را چنگ زدم:

-وای الان من می میرم مهر و. آخه اون چرا دوباره اومده؟
مهر و رد نگاهم را گرفت و دانیال رسید:

-اِ دنی جونتونن؟ خب خوشش اومده هی میاد دیگه. بدش میومد همونجا بی خیالت می شد.

می دانستم صورتم به رنگ انار درآمده. نفس کشیدن حقیقتاً سخت شده بود. سمتان آمد که چشم از او دزدیدم و پا تند کردم و دست مهر و را هم کشیدم:
-بجنب مهر و.

مهر و خنده اش گرفته بود و دنبالم می آمد. صدای تند قدمهای کسی به گوشم رسید و بعد هم دانیال روبرویم سبز و سد راهم شد. خنده کنان گفت:
-دوی ماراتونه؟

سر به زیر انداختم که مهر و گفت:

-ببخشید من بابد برم. با اجازه تون.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. لبخندی موزیانه زد و راه افتاد و دانیال هم از او خداحافظی کرد. باورم نمی شد مرا در این موقعیت تنها گذاشته باشد. به ناچار، نگاهی به دانیال انداختم که دست به سینه و لبخند بر لبی نگاهم می کرد. لب تر کرده و با خواهش و التماس گفتم:

-وای آقا دانیال چرا اومدین اینجا؟

دستانش را انداخت و به ماشینش اشاره کرد:

-افتخار می دین چند دقیقه وقتتونو بگیرم خانمی؟

وای چرا انطور حرف می زد؟! داشتیم از خجالت آب می شدم.

-بینین من که گفته بودم محله ی ما این چیزا جا نیفتاده. تو رو خدا برید. یه وقت یکی می بینه و بد می شه.

- اینجا که کسی نیست غزل. بیا دیگه.

نگاهی به دور و اطراف انداخته و گفتم:

- ببین مغازه‌ی پیام... همون پسره که اون روز با هم درگیر شدینو می‌گم،

همینجاهاست. یه وقت ما رو ببینه، می‌ره همه چیزو می‌ذاره کف دست خونواده‌ام.

نیشخند زد:

- کافیه بخواد حرف بزنه، اون وقته که منم می‌رم همه جا جار می‌زنم مزاحمت می‌شه.

شاهدم دارم... مهرو خانم.

تردید و ترس مرا که دید، لب‌هایش را روی هم فشرد:

- اصلاً مغازه‌ش کجاست؟

مغازه‌اش را با دست نشان دادم:

- اون طلا فروشیه.

- همینجا منتظر باش.

راه افتاد که من هم به دنبالش دوادم:

- وای وای. صبر کنین تو رو خدا.

با غیض گفت:

- گفتم همونجا وایسی. نیا دنبالم.

لال شدم و در جایم ایستادم. پوست لبم را می‌کندم و نمی‌دانستم که قرار است چه

اتفاقی بیفتد. نگران بودم و می‌ترسیدم از حادثه‌ای هر لحظه بیشتر انتظار وقوعش را

داشتم. دانیال وارد مغازه‌ی پیام شد و تپش قلب من نیز افزایش یافت. نمی‌توانستم

آنجا بایستم و منتظر شوم. با پاهایی لرزان به سمت مغازه رفتم و طوری که دیده

نشوم، سرک کشیدم.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا اگر صحنه‌ی زد و خورد دیدم، جیغ نکشم. اما نه...

هیچ خبری نبود. دانیال و پیام، پر اخم خیره‌ی هم بودند و در کمال آرامش صحبت

می‌کردند. نمی‌شنیدم چه می‌گفتند... اما می‌دانستم حرف‌های جالبی نمی‌زنند.

دانیال چرخید و سمت درب خروج آمد که من به سرعت به جای قبلم برگشتم.
نمی دانستم که چرا از او می ترسم؛ اما واقعاً می ترسیدم. دیدمش که نزدیک آمد و در
آخر روبرویم ایستاد:

- حل شد. دیگه لزومی نداره ازش بترسی. حالا می شه سوار ماشین بشیم؟ خیلی گرمه
هوا.

- برای چی سوار بشم؟ من که قبلاً گفتم بهتون. شرایطی که...

بین حرفم آمد و لبخند زنان گفت:

- سوار ماشین بشیم چون من توی این یه ماهی که از کارم زدم و شب و روز دنبال تو
بودم و آخر هم راهمو به خونه تون باز کردم، عاشقت شدم. عشق شروع شد غزل،
دیگه بهونه نیار.

خیره به چشمان گیرا و مهربانش بودم و دهانم از تعجب باز مانده بود که دستش را
جلو آورد و خنده کنان، انگشت سبابه اش را زیر فکم گذاشت و دهانم را بست.

- چقدر تو با نمکی آخه غزل!

پشت سر هم پلک زده و چشمانم را از او دزدیدم. چند بار آب دهانم را قورت دادم تا
بتوانم جمله ام را ادا کنم:

- ببخشید. من باید برم.

و سریع راه افتادم که صدای خنده اش بلند شد:

- غزل... غزل و ایستا.

دستپاچه بودم و نمی دانستم باید چکار کنم. اما به گمانم همانجا بود که سکنه ی

ناقصی زدم. دانیال خود را به من رساند و در حالیکه کنارم گام برمی داشت، گفت:

- بابا و ایستا دیگه. چرا فرار می کنی؟

دستانم عرق کرده بودند و کلافه فکلم را داخل مقنعه ام بردم. به روبرویم خیره بودم و
تمام تنم می سوخت:

- وای وای آقا دانیال. من فعلاً نمی تونم باهاتون صحبت کنم. بذارین یه روز دیگه. تو

رو خدا.

خنده‌ای کرد و گفت:

-پس مجبورم بازم پیام خونه تون. فعلاً بابای.

دیگر نایستادم تا خداحافظی کنم. چیزی نگفتم به سرعتم افزودم. بعد از صد متر، برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم. وقتی که دیدم نیست، نفسی از سر آسودگی کشیدم و به یکباره به یاد کلام آخرش افتادم؛ «پس مجبورم بازم پیام خونه تون!»
وای خدایا! می‌خواست دوباره به خانه‌مان بیاید. هنوز چند قدم مانده بود به آموزشگاه برسیم، که مربی‌مان جلوی رویم سبز شد. عجیب بود که خودش هم دیر کرده بود! هن و هن کنان سد راهم شد. با دیدنش سریع سلام دادم؛ اما او گفت:

-بین... غزل... حواس... حواسم هستا...

نفس نفس می‌زد. معلوم بود دویده. نفسی گرفت و ادامه داد:

-حواسم هست... هر روز تو خیابون با یه پسریا. خودتو... خودتو جمع کن.
چشمان از حدقه در آمده‌ام را به او دوختم.

-با منید خانم؟!

اخم‌هایم در هم رفت:

-پس با کی‌ام؟ در شأن من نیست که شاگردایی مثل تو داشته باشم. خودتو اصلاح کن.

به فرض هم که راست می‌گفت. اما اصلاً به او چه ربطی داشت؟! اشرف ایکیبری.
جوابی ندادم و همراه هم وارد آموزشگاه شدیم. معلوم نبود کدام ماری گزیده بودش که داشت، زهرش را به من می‌ریخت! وارد آموزشگاه شد و من هم پشت سرش داخل شدم. مهرو با دیدن قیافه‌ی برزخی‌ام، اخمی کرد و وقتی که کنارش نشستیم، نگاهی به اشرف انداخت و بعد سرش را نزدیکم آورد و آرام گفت:

-چی شده؟ چرا اخمات تو همه؟

زمزمه کردم:

-رفتنی می‌گم.

روشنک که سمت دیگرم نشسته بود، در حالیکه با پارچه‌اش ور می‌رفت، گفت:

-اون پسرِ اومده خونه تون؟

با خشم به مهر و چشم دوختم که روشنگ پوزخندی صدا دار زد. مهر و شانهای بالا انداخت و من، دوباره سمت روشنگ چرخیدم که گفت:

-دیدم با بابا و داداشت اومدن خونه تون.

-تو بابا و داداش منو از کجا می شناسی؟

روشنگ سریع سمتم چرخید و صورتش به رنگ گچ درآمد. من و من کنان گفت:

-خب... توی... توی یه محلیم دیگه بالاخره.

مشکوک شدم. او خانواده‌ی مرا از کجا می شناخت؟! فکرم را تا آخر کلاس مشغول خود کرده بود. کلاس که تمام شد، من و مهر و روشنگ راه خروج را در پیش گرفتیم، که یکدفعه مردی وارد کلاس شد. سمت اشرف یورش برد و دستش را روی میز کوبید و داد زد:

-پس چرا نیومدی اون کوفتی رو امضا کنی؟

هر سه مان با تعجب، به آن دو نگاه کردیم. اشرف، خونسرد روسری اش را روی سرش انداخت و بدون اینکه به مرد نگاهی کند، گفت:

-هنوز سی تا سکه مونده. هر موقع دادی، منم خونه رو بهت برمی گردونم.

صدای مرد بالاتر رفت:

-دِ آخه لامذهب اون خونه پدریمه. مادرم روزای آخرشه می خواد با خاطرات پدرم و توی خونه‌ی اون بمیره. یکم انصاف داشته باش.

اشرف سمت مرد براق شد و جیغ زد:

-من نمی دونم دیگه. سی تا سکه باقی مونده‌ی مهریه مو بده بعد اون مادر فولاد زره تو هر قبرستونی خواستی ببر.

به یکباره سمت ما چرخید و جیغش بنفش تر شد:

-شما چرا نرفتین؟ برین بینم... زود!

«تیارا»

کلید را در قفل چرخاندم و در باز شد. چشمانم جایی را می‌دید که خانه نبود... به بیابانی بی آب و علف می‌ماند! وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم. با چشمانم همه جا را از نظر گذراندم. هیچ نبود... حتی یک لیوان؛ یا حتی فرشی که بشود روی آن نشست. غصه‌ام گرفت؛ پدرم داشت چکار می‌کرد با زندگی‌مان؟! خانه نورگیر نبود و در تاریکی خود شناور شده بود. نوری از شکاف در اتاق پدرم روی زمین افتاده بود و توجهم را جلب کرد. تکیه‌ام را از در برداشتم و سمت اتاق رفتم. پاهایم روی زمین کشیده می‌شد و من حتی حسی برای در آوردن کفشم نداشتم. تقه‌ای به در اتاق پدرم زدم و صدایش را شنیدم:

-تیارا جان تویی بابا؟

پس انتظار داشت چه کسی باشد؟!

-بله.

-بیا تو دخترم.

روی برآمدگی پهن جلوی پنجره نشسته بود و به رویم لبخند می‌زد. نگاهش زمستانی بود، اما لبخندش سرشار از بهار.

-خوب شد اومدی تیا. داشتیم از تنهایی دق می‌کردم.

بابا هیچ وقت مغرور نبود. همیشه احساسش را مستقیم و رک بر زبان می‌آورد. من عاشق این خصلتش بودم. سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش:

-خدا نکنه بابا. ببخشید اذیت کردم.

دستش روی کتفم نشست و برای اینکه آرامم کند، چند ضربه زد. بازوهایم را گرفت و مرا از خودش جدا کرد و به آرامی پیشانی‌ام را بوسید. نگاهی به موهای جوگندمی خوش رنگ و صورت اصلاح شده و جذابش انداخته و گفتم:

-بابا جون. چرا خونه لخته؟ پس وسایلمون کو؟

چشمانش را از من دزدید و رویش را سمت دیگری چرخاند:

-وقتی اون نیست، بهتره سلیقه‌ی مزخرفشم توی خونه نباشه.

از نو نگاهم کرد و با اشتیاق گفت:

-امروز می‌ریم برای خونه وسایل نو می‌خریم؛ به سلیقه‌ی تو!
-وای بابا جون سلیقه‌ی من و تو نداره که. مثل همیم جفتمون. هرچی تو بخری منم همونو خوشم میاد.
-باشه پس به سلیقه‌ی خودم. سلیقه‌ی تو بمونه واسه جهازت.
سر به زیر انداخته و زمزمه کردم:
-از این حرفا نزن خجالت می‌کشم.
-خجالت چرا؟ همه‌ی دخترای ایرانی با جهاز می‌رن خونه‌ی شوهر.
سرم را بلند کرده و با لبخند گفتم:
-بابا. تو که اهل این مراسم و رسم و رسومات نبودی!
-کی می‌گه نبودم؟ من همه‌ی رسم و رسوم ازدواج ایرانی رو می‌دونم. مادرت هم می‌دونست؛ منتهی چون خیلی تازه به دوران رسیده بود، وانمود می‌کرد خارجی شده و هیچی نمی‌دونه.
-فکر می‌کنم بیشتر از اینکه باهاش زندگی کنی، تحملش کردی. دوستش نداشتی؟
تلخندی روی لبش می‌نشیند:
-چرا باید یه آدم با اون خصوصیات رو دوست داشت؟!
-پس چرا ازدواج کردین؟
-ازدواج... بهتره نگم. چون ازدواجمون بیشتر مایه خجالته. من احمق بودم و یه حماقت بزرگ کردم. راه برگشتی هم نداشتیم. هرچند الان که فکر می‌کنم، می‌بینم می‌تونستم بزنم زیر همه حرفام و باهاش ازدواج نکنم. اما اون موقع فکر می‌کردم نمی‌شه.
از جایش بلند شد و سمت در رفت:
-بیا بریم رستوران. بعدش من برم یه مقدار ظرف و ظروف بخرم پیام.
سمتش رفتیم:
-بابا فرش و تخت و ملحفه و بالش و...
-باشه بابا جان. اینا رو هم امروز می‌خرم.

-رو تختی و ملحفه و این چیزا با من.

از خانه خارج و سوار ماشین بابا شدیم و بابا گفت:

-بدو که تا چند ساعت دیگه بازار می‌بنده.

خنده‌ام گرفت:

-خب الان تو ماشینم دیگه.

بابا هم خنده‌ای کرد و راه افتاد. هنوز مادرم زنگ نزده بود که لااقل صدایم را بشنود. هنوز نگفته بود کجا رفته و هنوز هم من منتظر بودم که شاید یک روزی برگردد. زندگی من سیبی نبود که در هوا بیاندازی و هزار هزار چرخ بخورد. زندگی من به مانند طوفان بوده... طوفانی که بنیان زندگی‌ام را از پایه کنده و من با دستانی تنها، باید همه چیز را از نو بنا کنم! مدتی در خیابانها چرخ زدیم و هرآنچه که لازم داشتیم خریدیم. من هم چند ملحفه و لحاف فرنگی و بالش خریدم. خرید ظروف را هم خودم بر عهده گرفتم. قابلمه و کفگیر و ملاقه و قاشق و چنگال و کارد و چاقو، به علاوه‌ی بشقاب و پیش دستی و کاسه و زودپز را از یک فروشگاه خریدم. دستانم سنگین شده بود و توانایی بلند کردنشان را نداشتم. کارگری گرفتم تا آنها را بار بزند و تا ماشین بابا ببرد. خودم هم دنبالش راه افتادم و وقتی که به ماشین رسیدیم، پول کارگر را دادم و سمت بابا که پشت فرکان بود رفتم. با انگنم ضربه‌اس به شیشه زدم که مرا دید و از ماشین پیاده شد:

-به به دخترم چه زبر و زرنگه. چه زود خریدی بابا!

-خودت که می‌دونی من مثل بقیه خانما هی مغازه‌ها را زیر و رو نمی‌کنم. شما چیزی خریدین؟

-فرش خریدم و تخت و مبل... که گفتم شب میارن خونه. یخچال و ماشین

لباس‌شویی و ظرفشویی هم الان با هم بریم بخریم. گاز هم که رو میزیه.

خریده‌هایم را داخل صندوق عقب گذاشت که گفتم:

-وای نه بابا. من دیگه حال ندارم خرید کنم. ولی بابا این همه پول یکدفعه از کجا

اومد دستتون؟

وسیله‌ی آخر را داخل صندوق گذاشت و در حالیکه خستگی کمرش را رفع می‌کرد، گفت:

-از شرکت وام گرفتیم.

پخی زیر خنده زدم که او هم به خنده افتاد:

-چیه خب؟ من حق ندارم وام بگیرم؟

-بابا چیزای خنده‌دار می‌گیا. شما صاحب اون شرکتین. وام گرفتین؟!

دوباره زیر خنده زدم که دست به سینه شد:

-خب پس خودت جواب خودتو دادی. من صاحب یه شرکت بازرگانی‌ام. بعد می‌گی

پول از کجا آوردم؟!

-آخه تا حالا از این ولخرجیا نکردی.

-پس اون سرویسای طلایی که مادرت چند تا چندتا می‌خرید، پولش از کجا میومد؟

نکنه فکر کردی خودش پولشو می‌داد؟ هیچ کدومشونو خودش نخریده.

چشمانم گرد شدند:

-راست می‌گی؟

سمت در ماشین رفت و بازش کرد:

-دروغی ندارم بگم. بشین بریم.

سوار ماشین شدم و به رستوران رفتیم. غذا را که خوردیم، بابا مرا به خانه برد و

خودش هم رفت تا باقی وسایل را بخرد و بیاورد. ظروف و قابلمه و زودپزی که خریده

بودم را یک به یک شستم و توی کابینت‌ها گذاشتم. وسایل تخت خواب‌ها را هم توی

اتاق گذاشتم تا وقتی که تخت رسید، به آنها هم سروسامانی دهم. خسته شده بودم و

اما جایی برای استراحت نبود. بابا حتی به تخت من هم رحم نکرده بود! تلویزیون و

یک سری وسایل دیگر هم مانده بود که باید آنها را هم می‌خرید. بابا از دست تو! آخر

این هم کار بود که کردی؟ کاش لااقل به نمکدان‌ها رحم می‌کردی. سراغ کمد رفتی و

دیدم که حوله‌ام هنوز سر جایش است. آن را برداشتم و سمت حمام اتاقم رفتم.

شامپو و شامپو بدن هم بود. در حمام ماندم تا وقتیم بگذرد. توی وان نشستم و کمی

استراحت کردم. چشمانم را که بستم، چهره‌ی الکساندر مقابل دیدگان فرو بسته‌ام
نمایان شد. حالا ذهنم، مرا هم کنار او جای داده بود. ذهنی که مدام تداعی می‌کرد.
ذهنی که گرمای آغوش یار، فراموشش نمی‌شد. به یکباره یوسف پیدایش شد و
چاقویی در شکم الکس فرو کرد. از دیدنش خوشحال شدم. لبخند زد و به سمتم آمد.
مرا در آغوش خود کشید و به یکباره حس تنگی نفس کردم. دست و پا زدم و خفگی
قصد ستاندن جانم را کرده بود. هینی کشیدم و از خواب بیدار شدم. نفهمیدم کی
خوابم برد و چرا آن خواب را دیدم. حوله‌ام را به تن کرده و از حمام خارج شدم.
لباس‌هایم را که پوشیدم، به پذیرایی رفتم و بابا را در حال جابجا کردن یخچال و
ماشین‌های ظرفشویی و لباسشویی دیدم. تلویزیون گرفته بود و تخت‌ها و مبلمان هم
توی پذیرایی بودند. با دیدن من، با صدای بلندی سلام داد.

-سلام بابا. چه کردی!

-دیگه ما هم آدمیم دیگه.

-سلیقه تون بیسته بابایی.

بعد از وصل کردن وسایل برقی، به اتاق‌ها رفت تا تخت‌ها را وصل کند که زنگ خانه را
زدند. نگاهی از آیفون تصویری به بیرون از ساختمان انداختم و دیدم که یوسف جلوی
در است. چشمانم چهارتا شدند. همانطور به یوسف خیره بودم که زنگ دوباره زده شد
و صدای بابا از پشت سرم آمد:

-اِ فرشا رو آوردن.

در را باز کرد و گفت:

-چرا درو باز نمی‌کردی بابا؟!!

گلویی صاف کرده و سمت بابا چرخیدم که با ذوق اضافه کرد:

-فرشای خیلی خوشگلی گرفتم تیا. ببینی سر ذوق می‌ای.

به در خانه زده شد و بابا سریع آن را گشود. صدای یوسف از جلوی در آمد:

-سلام آقا.

-سلام پسرم بفرما تو.

یوسف داخل خانه آمد و نگاهی به اطراف انداخت که چشمش به من افتاد. چند بار پلک زد و رو از من گرفت و سمت بابا چرخید و با تته پته گفت:
-ببخشید... مزاحم... مزاحم شدم.

-اختیار داری آقای هوشمند. چرا شما زحمت کشیدین؟
-من... چیز... یکی از کارگرا نبود... من... مجبور شدم بیام. ببخشید برم فرشها رو... از جلوی در... بیارم.

چرخید و بدون اینکه مرا نگاه کند، سمت راهروی ساختمان رفت. فرشها را همراه یک نفر دیگر داخل خانه آورد و بعد هم بدون حتی کوچکترین نگاهی به من رفت. دل من هم با او پر کشید. چرا نگاهم نکرد؟ چرا هیچ حرفی نزد؟ چرا حتی از آن نگاههای یواشکی به من نیانداخت؟ غصه دلم را پوساند. بابا فرشها را یک به یک پهن کرد. هر کدام یکی از یکی زیباتر بود. ناخودآگاه پرسیدم:

-بابا؟ این پسر بهش نمیخورد کارگر باشه!
خندید:

-کارگر نیست. صاحب فرش فروشیه؛ گفت که. کارگرش نبود، خودش اومد. پسر خوبی به نظر میومد؛ نه؟

...-

خودش را روی مبلی انداخت و در حالیکه به نقطه‌ای نامعلوم خیر بود و لبخندی محو روی لبش داشت، چیزی زیر لب زمزمه کرد.

«غزل»

روبرویش نشسته و چادرم را توی مشت می فشردم. کم مانده بود سگته کنم؛ آخر چرا به خانه مان می آمد؟! لبخندش را هم از من دریغ نمی کرد و من واهمه‌ی این را داشتم که نکند کسی بویی ببرد! باز هم بساط نذری به پا بود و همه در خانه مان جمع بودند. نمی دانستم مادرم چرا آنقدر نذر و نیاز دارد! اما در هر مناسبتی، نذری داشت که باید ادا می شد. از روی مبل بلند شدم و به حیاط رفتم. بهتر بود خودم را از جلوی چشمانش

گم و گور می کردم تا آبروریزی نشود. در خانه‌ی وسیعمان جای سوزن انداختن نبود. همه‌ی فامیل و دوست و آشنا بودند و حتی پیام هم آمده بود. ولی عجیب جلوی چشمان من آفتابی نمی شد.

حاج محمود هم با خانواده‌اش آمده بود. پسرش گوشه‌ای نشسته و اخم‌هایش در هم بود. بدبخت بینوا را به زور آورده بودند؛ حال آنکه خانواده‌ی من دیگر مثل قبل به آنها بها نمی دادند. انگار حواسشان پرت دانیال شده بود که مثل پروانه دورش می چرخیدند. ولی مطمئن بودم اگر می فهمیدند که دانیال و من، به هم علاقه داریم و قبل تر صحبتها کرده‌ایم، با ساطور قصابی شرحه شرحه مان می کردند. نزد مادرم رفتم و کفگیر بزرگ را از دستش گرفتم و داخل دیگ برنج بردم. زیر لب ذکر می گفتم و هم می زدم:

-خدایا به خانواده‌م سلامتی بده. کار آقام همیشه پر رونق باشه، داداشم زودتر زن بگیره و بره سر خونه و زندگیش، مادرم همیشه شاد و جوون بمونه، خواهرم هیچ وقت غم نبینه. خودمم...

با آمدن صدای دانیال، به سرعت سمتش چرخیدم و چشمان گرد شده‌ام را به او دوختم. به مادرم گفتم:

-به‌به بوی برنجتون حسابی بلند شده. چه عطری داره!
مادرم سرش را بلند کرد و گفت:

-برنج ایرانی اعلاست. همیشه از حاج محمود می گیریم.

-خیلی خوش عطره! فقط چرا همه میان هم می زنن؟

-هرکی نذر و نیازی داشته باشه میاد هم می زنه، بعضیا نذر می کنن اگر نذرشون تا سال بعدی ادا بشه، یه مقداری از این نذری رو متقبل می شن.

دانیال نگاهی به من انداخت و چشمانش برق زد. سپس رو به مادرم چرخید:

-می شه منم هم بزئم؟

-چرا نشه پسرم؟ بفرما!

دانیال سمتم آمد و خواست کفگیر را از دستم بگیرم. نگاهی به جمع انداخت و وقتی دید کسی حواسش نیست، چشمکی به من زد و در حالیکه پوست دستم را لمس کرد، کفگیر را گرفت. گر گرفتم و می‌فهمیدم که همه‌ی خون بدنم در صورتم جمع شده است. کنارم ایستاد و شروع به هم زدن کرد. صدایش را فقط من می‌توانستم بشنوم. -خدا من می‌خوام با این دختر خوشگل ازدواج کنم. می‌خوام تموم زندگیمو برایش بذارم. می‌خوام خوشبخت‌ترین دختر دنیا کنم. خدا من می‌خوام بغلم بگیرمش. می‌خوام...

دیگر نایستادم که به راز و نیازش! با خدا گوش دهم. در حالیکه نزدیک بود با صورت زمین بخورم، از او دور شدم و به داخل خانه رفتم. پاهایم از مغزم فرمان نمی‌گرفتند. نمی‌دانستم چکار کنم و به کدام گوشه‌ی خانه‌مان پناه ببرم. دوباره به حیاط برگشتم و در حالیکه زیر نگاه‌های دانیال آب می‌شدم به حیاط خلوت رفتم. هیچ‌کس آنجا نبود و من روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. گهواره‌وار تکان می‌خوردم و ترجیحم این بود که تا آخر مراسم، جلوی دانیال آفتابی نشوم. دستی که لمس کرده بود را جلوی چشمانم گرفتم و گرمایی بود که دوباره زیر پوستم دوید. از خودم شرمم شد و صورتم را با دستانم پوشاندم و سعی کردم خنده‌ام را قطع کنم؛ اما نمی‌شد. حس شیرینی را داشتم که تا به آن روز تجربه نکرده بودم. هنوز هم تنم داغ بود و دلم چون گلوله‌ی آتشی‌نی یک دم آرام نداشت. صدای قدم‌های کسی آمد و من به خیال اینکه دانیال است، خودم را جمع و سه کنج دیوار کز کردم. با دیدن سپند، عضلات منقبض شده‌ام آزاد شدند و نفسی راحت کشیدم.

-خوبی؟ چرا اومدی اینجا؟

-ها؟ هیچی. شلوغ بود... سرم درد گرفت. اومدم اینجا که هیچکس نیست یکم آرام بشم.

-قرص بیارم واست؟

-نه نه. الان روبراه می‌شم میام.

-باشه. اون کیسه‌ی لیمو امانی رو بده از پشت سرت.

کیسه را سمت سپند کشیدم و او هم تشکر کرد و رفت. اما دقیقه‌ای از رفتنش نگذشته بود که یکدفعه دانیال آمد و در حالیکه من خودم را جمع می‌کردم، کنارم نشست.

-از من فرار می‌کنی؟

-تو رو خدا برو. یه وقت یکی میاد می‌بینه.

صورتش را سمت من چرخاند و دستانم را در دست گرفت. نتوانستم هیچ حرکتی بکنم؛ خودم هم از اعماق قلب، همین را می‌خواستم، اما می‌ترسیدم! لبخندی روی لب نشان داد و گفت:

-چرا از من فرار کردی غزل؟ اذیتت کردم؟

به دستانمان نگاه کردم و با تته پته گفتم:

-معذب می‌شم.

دستانم را رها کرد:

-چرا عزیزم؟ من که منظور بدی ندارم.

-آخه... تو... نامحرمی!

لبخندش عمیق‌تر شد:

-مگه نمی‌گن آیه‌ی عشق، دختر و پسر رو به هم محرم می‌کنه؟ من دوستت دارم؛ تو نداری؟

سر به زیر انداختم و حس می‌کردم تا چند لحظه‌ی دیگر می‌میرم. زمزمه کردم:

-چرا... دارم.

-قبول داری که من هیز نیستم و قصد بدی ندارم؟

سرم به نشانه‌ی جواب مثبت بالا و پایین کردم. دوباره پرسید:

-می‌دونی که من هدفم ازدواج با توهه؟

-آره...

به یکباره مرا در بر گرفت و دستی به سرم کشید. چشمانم گرد شده بود و تمام

گوشت و پوست و استخوانم می‌سوخت.

- پس ازم دوری نکن. من عاشقتم غزل!

قلبم در دهانم می‌زند. کل تنم در حرارتی نامأنوس می‌سوخد و قدرت این را پیدا کرده بودم که هر چه سد راهمان بود را از میان بردارم. آب دهانم را قورت دادم و با لب‌هایی لرزان گفتم:

- دوری نمی‌کنم. ولی خب... ببین بهتره این چیزا بمونه برای بعد نامزدی.

به سرعت از من جدا شد و با دستان کشیده‌اش، صورتم را قاب گرفت. نگاهش بین دو چشمم در نوسان بود و با مهربانی گفت:

- راستشو بگو. اذیت می‌شی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

- اذیت نه... ولی احساس عذاب وجدان می‌کنم.

- چرا!؟

- ببین دانیال. آقا جان من بهم اعتماد داره. نباید از اعتمادش سوءاستفاده کنم.

سرش را کمی تکان داد:

- فهمیدم.

- بهتر نیست از اینجا بری؟ یکی بیاد ما رو با هم ببینه، بیچاره می‌شیم.

- باشه... الان می‌رم.

از جایش بلند شد و چند قدم از من فاصله گرفت و اما به یکباره متوقف شد. به سرعت سمتم آمد و در مقابل چشمان حیران من خم شد و پیشانی‌ام را داغ عشق زد و سریع فاصله گرفت و حین اینکه می‌رفت، گفت:

- ببخشید.

خنده‌ام گرفته بود و در همان حال پیشانی‌ام می‌سوخد. چشمم همچنان به جایی که قبلاً ایستاده بود، خشک بود که دانیال هراسان برگشت. دستپاچه بود و همه جای حیاط خلوت را از نظر گذراند.

- چی شده؟

- خواهر زاده‌ت... داره بدو بدو میاد اینجا.

لب پایینم را گاز گرفته و با کف دست به صورتم زدم:

-خاک به سرم.

دانیال این پا و آن پا می کرد و بی شباهت به رقص لزگی نبود. از جایم بلند شدم و چشمم به پارچه‌ای زهوار در رفته و کهنه که روی کیسه‌های مواد خوراکی کشیده شده بود افتاد؛ سمتش رفتم:

-بیا اینجا دانیال.

پارچه را کنار زده و بین کیسه‌ها جا باز کردم. به دانیال گفتم که آنجا بنشیند و بعد از اینکه آن کار را کرد، پارچه را روی او و کیسه‌های دیگر انداختم. همان لحظه هدیه پیدایش شد و سمتم دوید:

-خاله خاله خاله.

-وای چی شده هدیه؟ چرا عین نوار هی تکرار می کنی تو؟

نشستم و او هم روی پایم جای گرفت. دستی به موهای بلندش کشیده و گفتم:

-چی می خوای خاله؟

-خاله خاله. مامانم گفت پیدات کنم و بگم بیای کمک.

-باشه. بیا بریم.

از روی پایم بلندش کردم که به کیسه‌ها تکیه داد. دستی رویشان کشید و گفت:

-اینا چقدر نرم خاله!

برخاستم و دستش را کشیدم که برویم:

-آره هدیه بیا بریم.

دستم را رها کرد و از کیسه‌ها بالا رفت و شروع به بالا و پایین پریدن کرد:

-وای خاله این وسطیه خیلی نرم تره.

داشت روی سر و کله‌ی دانیال می پرید و آن بینوا هم صدایش در نمی آمد. هدیه حرف

گوش کن نبود. سعی کردم او را پایین بروم:

-وای هدیه آقا جان بینه داری روشن می پری ناراحت می شه‌ها. بیا پایین.

همانطور که با هیجان بالا و پایین می پرید، نفس نفس زنان گفت:

-نه خاله. ناراحت نمی شه.

به زحمت او را در آغوش گرفته و پایین آوردم:

-بیا بینم. ده.

پایین آوردن همانا و جیغ بنفش و گریه ی شدید هدیه همانا! او را سریع از حیاط

خلوت بردم و هدیه همچنان جیغ می زد:

-نمی خوام. می خوام بازی کنم ولم کن.

همه با شنیدن صدای هدیه سمتمان چرخیدند و عسل غر زد:

-وای هدیه تو باز خاله رو اذیت کردی؟

-نخیرم. خاله اذیت می کنه. نمی ذاره بازی کنم.

هدیه را به گوشه ی دیگر حیاط بردم تا دیگر کسی چشمش به حیاط خلوت نماند.

دورمان جمع شدند و هدیه داشت خبرچینی می کرد و من سرک کشیدم و دیدم دانیال

از حیاط خلوت بیرون آمد. نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم که با صدای مامان

توجهم را به او دادم:

-وا غزل خب می داشتی بچه م بازی کنه.

-ها؟ آخه گفتم یه وقت میفته و خدایی نکرده طوریش می شه.

«تیارا»

به گوشه ام چشم دوخته و منتظر پیام یا تماس یوسف بودم. دو روز از دیدارمان

گذشته بود و هنوز از جانب او پیامی نداشتم. حالش و هوایش را نمی فهمیدم. مگر

خودش نگفت با من تماس می گیرد؟ پس چه شد؟! اصلاً چرا آن روز که فرش ها را

آورد واکنشش از دیدن من، آنقدر عجیب بود؟! به صفحه ی گوشه ام خیره بودم که

یکدفعه موبایل در دستم لرزید. اولش خوشحال بودم که شاید یوسف تماس گرفته،

ولی با دیدن اسم یاشار خوشحالی ام دوامی نیاورد. با بی حالی تماس را وصل کردم و

گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-هوم؟

- نمی‌دونم چرا بهت فکر می‌کنم یاد رهبر کره‌ی شمالی می‌فتم.
جیغم به هوا رفت:

- وا. کجای من مثل اونه؟ بلا به دور.

یاشار زیر خنده زد و همان حین گفت:

- اخلاقت. تیا یه سلام دادن یعنی اینقدر سخته؟

- حال ندارم یاشار.

- جونگ اون عزیزم، اگر منو نمی‌کشی می‌تونم بپرسم چرا؟
- چی؟!

- مگه نمی‌دونی اسم رهبر کره شمالی رو؟ کیم جونگ اون.

- وای ول کن یاشار تو هم.

- خب بگو چی شده!

لبم را تر کردم. نمی‌دانستم گفتنش سودی دارد یا نه. اما بهتر بود از یوسف خبری
می‌گرفتم:

- یاشار تو از یوسف خبری داری؟

- یوسف؟ برای چی می‌پرسی؟

گلویم را صاف کردم:

- خب... برای اینکه... خب قرار بود با هم بریم بیرون. ولی اون زنگ نزده دو روزه.

مدتی سکوت حکم فرما شد. صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدم. در آخر خیلی جدی
گفت:

- با یوسف... قرار بود بری بیرون؟ یعنی... یعنی با یوسف وارد رابطه شدی؟!

نمی‌دانستم چرا در برابرش آنقدر معذب پاسخ می‌دادم.

- آره؛ البته می‌گم که هنوز زنگ نزده.

باز هم سکوت.

- یاشار؟!

جدی گفت:

- یوسف دو روزه کویر. دم رفتن گفت حالش خوب نیست.
- چشمه؟
- هیچکی نمی دونه. ولی هرکی می ره اونجا دنبالش، ردش می کنه.
- تو می دونی دقیقاً کجاست؟
- آره. اونجا پاتوقشه. هر وقت حالش خوب نیست می ره اونجا.
- آدرس می دی برم؟
- یه دختر تنها توی کویر؟ فردا صبح با هم می ریم. ولی تیارا ۴-۵ ساعت راهه ها.
- عیب نداره. یه شبم اونجا می مونم.
- بذار بهت بگم تیارا کویر مرنجاب هتل نداره. باید تو کاروانسرا بمونی. می تونی؟
- عیب نداره، من از کویر خوشم میاد.
- به خانوادهت بگو. شر نشه؟
- وای یاشار دیوونه م کردی. بدون اطلاع بابام که نیام؛ خیالت جمع.
- باشه. فردا صبح ساعت ۶ آماده باش میام دنبالت. آدرستم بفرست.
- با ماشین من بریم.
- نه... من یه جیب صحرا دارم.
- با ذوق گفتم:
- واقعاً جیب داری؟!
- نکنه تو هم دوستش داری؟
- عاشقشم.
- پس حله. صبح می بینمت.
- از هم خداحافظی کردیم و من به سمت اتاق بابا رفتم. در زدم که گفت:
- بیدارم. بیا تو.
- داخل اتاقش رفتم و کنارش روی تخت نشستم:
- بابا من فردا می خوام برم کویر.
- روی تختش نشست:

-باز دوباره شروع کردی تیارا؟

من زیاد به کویر سفر می کردم و بابا همیشه می ترسید. آخرین باری که رفتم ماری مرا
گزید و چون نزدیک کمپ بودم، سریع درمان شده و زنده ماندم. بعد از آن اتفاق،
دیگر به کویر نرفتم!
-بابا به خدا ایندفعه مراقب می شم. اصلاً سمت مار و جک و جونورا نمی رم دیگه. قول
قول.

-با کی می خوای بری؟

گلویم را صاف کرده و چشمانم را از او دزدیدم:

-با... با یه تور... تور گردشگری.

اخم های بابا در هم رفت:

-راستشو می گی دیگه؟

-آره بابا. راست می گم. یک شب می مونم و میام.

-بهر حال دوست ندارم با یه الکس جدید راهی بشی. می فهمی که چی می گم؟

-بله بابا قول می دم با یه الکس جدید راهی نمی شم.

خنده ای کرده و گفت:

-باشه. پس مجهز برو. جای خوبی هم بمون. پولشو صبح برات کارت به کارت

می کنم.

-مرسی بابا.

داشتم از اتاقتش خارج می شدم که پرسید:

-کدوم کویر می ری؟

-کویر مرنجاب.

-اوکی. برو به سلامت.

به اتاقم برگشته و وسایلم را جمع کردم. خیالم که از بابت مجهز بودنم مطمئن شد،

گوشی را برداشتم و به رئیسم زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد:

-جانم تیارا؟

-سلام رئیس جونم.

-چیه باز مرخصی می‌خوای مهربون شدی؟

خنده‌ای کرده و گفتم:

-تو رو خدا نهال. فقط دو روز.

پوفی کرد و گفت:

-باشه. ولی اگر نیای چغلیتو به فربد می‌کنما.

-باشه باشه قول می‌دم.

خداحافظی کردیم و آدرس را برای یاشار فرستادم. با هزار مشغله‌ی فکری خوابیدم و در حالیکه تن و ذهنم هنوز خسته بود، صدای آلارم گوشی موبایلم بلند شد. چشمانم را به سختی گشودم و با اکراه به دست و صورتم آب زدم تا خواب از سرم بیپرد. کرم پودر و الباقی لوازم آرایش را با بی‌حالی استفاده کردم و لباس پوشیده و از ساختمان خارج شدم. می‌دانستم بابا آن ساعت خواب است و خیالم راحت بود که نمی‌تواند ماشین یاشار را ببیند. کوله‌ام را روی دوشم جابجا کردم که جیبی قرمز رنگ جلوی پایم ترمز کرد و یاشار با لودگی از داخل ماشین گفت:

-بفرمایین، ماشین سلطنتیتون رسید!

لبخندی زده و سوار شدم. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

-اول بریم یه صبحونه بزنین بر بدن بعدش راه بیفتیم. ها؟

-موافقم.

صبحانه را در یکی از کافه‌های اطراف خانه‌ی ما خوردیم و گپ زدیم. یاشار مردی بود که کنارش احساس بدی نداشتم. با او به من خوش می‌گذشت و همین کافی بود تا تبدیل به دوستی بی‌نظیر شود. تهران را که رد کردیم، گلویی صاف کرد و گفت:

-سختت نیست تیارا؟ کویر آدمای سوسولی مثل تو رو نمی‌طلبه‌ها.

-چرا فکر میکنی سوسولم؟

شانه بالا انداخت:

-نمیدونم. بیانو... گریه‌زاری... قهر کردن از خونه‌تون... تو خارج بزرگ شدن.

-من وقتی انگلیس بودم، دائماً با بچه‌ها سفر می‌رفتم؛ مخصوصاً کویر. عاشق کویرم.
نیم نگاهی پر حیرت به من انداخت:

-راست می‌گی یا بلوف می‌زنی؟

لبخندی زده و صورتم را سمت شیشه چرخاندم. خیابان‌ها تمیز و باران خورده بودند.
دیگر داشتیم به اواخر اردیبهشت نزدیک می‌شدیم و بهشت، تبدیل می‌شد به جهنم!
شاید در طی آن همه سالی که گذشت، دومین بارم بود که تابستان را در ایران
می‌ماندم. محو تماشای جاده بودم که دوباره صدایش درآمد:
-می‌گم...تیا!

سمتش چرخیدم که نیم نگاهی به من انداخت و سریع چشم دزدید:

-تو واقعاً با یوسف قرار مدار گذاشتی؟

-اوهوم.

-مگه شما با هم کارد و پنیر نبودین؟

-ظاهراً هنوزم هستیم. وگرنه همینجوری ول نمی‌کرد بره.

نفسی گرفت و گفت:

-از کی دوستش داری؟

می‌دانستم ناراحت شده. برای همین سعی کردم بحث را خاتمه دهم:

-اینارو بی خیال. بهم بگو ماشینت سالمه؟ یه وقت وسط راه نذاردمون؟!

دیگر نگاهم نکرد و ساکت شد. نیم‌رخش را می‌دیدم که جدی به جاده چشم دوخته.

سرم را به صندلی تکیه داده و سعی کردم بخوابم تا دیگر از این حرف‌ها پیش نیاید.

چشمانم داشت گرم خواب می‌شد که گفت:

-یوسف پسر خوبیه. مطمئن باش اگر الان ول کرده رفته، یه دلیل محکمی داره. فقط...

فقط هر وقت حس کردی نمی‌تونی... یا دوستت نداره... یا دوستش نداری، من...

من...

پوفی کشید و باقی حرفش را خورد. چشم باز نکردم و گذاشتم راحت باشد.

«غزل»

همه جا تاریک بود و صدایی از کسی در نمی‌آمد. شخصی کنارم جای گرفت که نگاهش کردم. نمی‌توانستم چهره‌اش را تشخیص دهم. به یکباره فیلم شروع شد و نور پرده‌ی سینما روی صورتان افتاد. خودش بود... صورتش را سمت من چرخانده و لبخند روی لب داشت. سرش را سمت من متمایل کرد و آرام گفت:
-به موقع اومدم.

چشمان سیاهش برق زدند و دلم چون برجی بلند، ریخت و خانه‌های دلم را ویران کرد. شادی وصف ناپذیری سراپای وجودم را در بر گرفت و دستش که روی دستم نشست، خدا دنیا را به من بخشید. حجب و حیا باعث شد که دستم را پس بکشم، اما او محکم نگهش داشت و به پرده‌ی سینما چشم دوخت. دوباره تقلا کردم که گفت:
-گفتم من آسیبی بهت نمی‌رسونم. انقدر معذب نباش غزل.

هر چقدر هم که می‌گفت معذب نباش، من باز هم آن احساس را پیدا می‌کردم. حس عذاب وجدان، آمیخته با عشق و شعف! انگشتانش قفل انگشتانم شد. بدنم مور مور شد و اما او اجازه‌ی پا پس کشیدن نمی‌داد. خیره‌ی پرده‌ی سینما بودیم که از گوشه‌ی چشم دیدم سرش را سمت من خم کرد و آرام گفت:

-دلم می‌خواد تو رو ببینم؛ نه این فیلم مسخره رو.
یکدفعه از جایش بلند شد و دستم را کشید و مرا با خودش همراه کرد. از سالن خارج شده و به خیابان رفتیم. تا به آن روز از محله‌مان دور تر نرفته بودم و فضا برایم نا آشنا بود و احساس غریبی می‌کردم. نور چشممان را زد. وقتی به روشنایی عادت کردیم، دانیال سمتم چرخید و گفت:

-حالا شد. آخه سینما هم شد محل قرار؟ مثلاً اومدیم همو ببینیم.
-آخه سینما امن تر بود. کمیته نیست، کسی هم آشنا در میاد توی تاریکی.
-نه من حوصله‌م سر رفت.

دستم را رها نمی‌کرد! جلوی یک بستنی فروشی ایستاد و گفت:
-بستنی چی می‌خوری؟

با یکباره دستی روی شانهای دانیال نشست. نگاهمان پشت سر او را نشانه گرفت؛ دلم ریخت. معلوم بود که مرد از کمیته است. نگاه وحشت زده‌ام بین مرد، دانیال و دستان گره خورده‌مان در نوسان بود. داشتیم از ترس پس می‌افتادم. دستانم یخ زده بودند و به فردایی نه چندان دور فکر می‌کردم. به اینکه من و دانیال را با آن فضاقت به عقد هم در بیاورند. به اینکه چند کتک پدر و مادر دار از آقاخانم می‌خورم و بعدش هم مرا بدون جهیزیه راهی خانه‌ی شوهر زورکی‌ام می‌کنند. صدای مرد را شنیدم با چهره‌ای عبوس به دانیال گفت:

– خانم چه نسبتی با شما دارن؟

دانیال دستم را رها کرد و پشت به من، رو به مرد گفت:

– نامزدمه.

مرد نیشخند زد و من دست دانیال را پشت بدنش دیدم که به من اشاره می‌کرد بروم.

مرد گفت:

– عقدنامه؟

قدمی به عقب برداشتم که مرد سریع متوجه شد و جلوتر آمد.

– خواهرم لطفاً وایستا همونجا.

دانیال سریع دستش را بالا برد و چانه‌ی مرد را در انگشتانش فشرد و صورت او را

سمت خودش چرخاند؛ عربده کشید:

– شما به من نگاه کن.

و باز هم با دست دیگرش اشاره کرد که بروم. قلبم تند می‌زد و دوباره گامی به عقب

برداشتتم. مرد اخم‌هایش را در هم کرد و با دستی که تسبیحی را نگه داشته بود، به

ریش‌هایش کشید. خواست سمتم بیاید که دانیال صورتش را سمت چرخاند و داد زد:

– هری آپ.

فاز و نولش در هم پیچ خورده بود که انگلیسی بلغور می‌کرد. بدن لرزانم را چرخاندم و

هر چند که پاهایم بی‌حس شده بودند، اما با تمام قوا دویدم. هق‌هقم بلند شده بود و

لحظه‌ای سر چرخاندم تا حال و اوضاع دانیال را ببینم. با مرد گلاویز شده و نگاه

نگران‌ش بدرقه‌ی راهم بود. دلم به حالش سوخت؛ می‌ترسیدم با فهمیدن سابقه‌ی درخشان خانواده‌اش، بلایی سرش بیاوردند. تنها می‌دویدم و هق می‌زدم و به خودم که آمدم، در ناکجا آباد بودم. خورشید غروب کرده بود و من نمی‌دانستم در چه خیابانی هستم و باید کجا بروم. دور خودم می‌چرخیدم و ترس روی قلبم چمبره زده بود. خدایا من کجا هستم؟ چرا هیچ کجا به نظر آشنا نمی‌آید؟ خدایا من چکار کنم؟! قلبم انگار ایستاده بود. تمام تنم یخ زده و حس انجماد سرتاپای وجودم را در خود شکسته بود. دستانم می‌لرزیدند و هراسان دور و اطرافم را نگاه می‌کردم. به دیوار آجر سه سانتی پشت سرم تکیه دادم و سعی کردم تمرکز کنم. خوب فکر کن غزل. تو چطور به اینجا آمدی؟ با اتوبوس. حالا هم می‌توانی با اتوبوس به خانه برگردی. کافی ست به همان ایستگاه اتوبوس قبلی برگردی و پرس‌وجو کنی که چطور به محله‌مان برگردی. نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم راهی که دویده بودم را برگردم. راه افتادم و بعد از مدتی طولانی نزدیک سینما رسیدم و متوقف شدم. نگاهی به اطراف انداختم و چون دیدم که مردی با شکل و شمایل افراد کمیته نیست، سمت سینما رفتم. جلوی ورودی متوقف شدم و یادم آمد از کجا به سینما آمدم. ایستگاه اتوبوس را دیدم و سمتش رفتم. با کمی پرس‌وجو از خانمی که آنجا بود، فهمیدم که کمی پایین‌تر، ایستگاه اتوبوس برای برگشت به خانه‌مان قرار دارد. به هر مصیبتی بود، به خانه‌مان برگشتم. به دلیل سردرگمی در خیابان‌ها و دنبال اتوبوس گشتن، حسابی دیر کرده بودم. از طرفی هم نگرانی برای دانیال امانم را بریده بود. هنوز، کلید را در قفل نچرخانده بودم که در حیاط یکدفعه و ناگهانی باز شد و آقا جان با چهره‌ای برزخی از توی درگاه، چشمان به خون نشسته‌اش را من دوخت. خواستم سلام کنم و از دیر آمدن معذرت بخواهم، اما زبانم با دیدن چهره پدرم بند آمده بود. دهانم باز مانده بود و صدای نامفهومی از آن به گوش رسید که با پشت دستش بر دهانم زد و بازویم را گرفت و مرا داخل خانه کشاند.

همان حین که کتف من داشت از جا کنده می‌شد و بابا در را بهم می‌کوبید، نعره زد:

-دختره‌ی خیره سر. کجا بودی تا این وقت شب؟
با صدای داد آقا جان، رعشه‌ای بر بدنم افتاد و مامان و سپند به حیاط دویدند. آقا جان
با صورتی سرخ از خشم، تکانم می‌داد و من اشکم چکید و قلبم به تپش افتاد. نعره
دوم را زد:
-با توام؟ مگه تو صاحب نداری که تا این وقت شب ویلون و سیلون خیابونا شدی؟
مادر جیغ کشید و بر صورتش کوفت:
-حاجی تو رو خدا ول کن بچه رو. حاجی محض خاطر من ولش کن.
پدرم دستش را به نشانه‌ی سکوت سمت مادر گرفت:
-خانم شما دخالت نکن.
چشمانش همچنان به من دوخته شده بود که زار می‌زدم. با تته پته گفتم:
-آقا جان... آقا جان! به خدا راهو گم کرده بودم.
چشمان قرمزش گرد شدند و داد زد:
-مگه کجا بودی که گم شدی؟!
داشتم قبض روح می‌شدم. هق زدم:
-رفته بودم... رفته بودم...
می‌دانستم اگر بگویم سینما، بیچاره‌ام. اما در آن موقعیت، فکر کردم که راستی بهتر
است. ادامه دادم:
-آقا جان سینما بودم. به خدا جای بدی ن...
جمله‌ام کامل ادا نشده بود که دستش بالا رفت تا با قدرت هرچه تمام‌تر روی صورت
نحیف من فرود آید که سپند پا تند کرد و خود را به ما رساند و دست آقا جان را گرفت:
-آقا جان گناه داره. قول می‌ده دیگه تکرار نکنه.
صورتش را سمت من چرخاند:
-مگه نه غزل؟ مگه قول نمی‌دی؟
تند و تند سرم را بالا و پایین کردم:

—چرا چرا. به خدا قول می‌دم. دیگه بدون اجازه‌ی شما جایی نمی‌رم آقا جان. قول می‌دم.

حالا کمی از سرخی صورتش کم شده بود، اما هنوز هم خشمگین بود. مادرم از پشت شانه‌هایم را گرفت و مرا سمت ساختمان چرخاند:
—بیا دخترم بیا بریم تو.

مرا که داخل خانه می‌برد، سمت آقا جانم چرخید:
—شما هم خون خودتو کثیف نکن حاجی. بیا داخل یه چای قند پهلو بهت بدم سر حال شی.

«چای قند پهلو» ترفند مادرم بود؛ همیشه برای آرام کردن پدرم از این حربه استفاده می‌کرد. روی نگاه کردن به پدرم را نداشتم. سپید سمت دیگر آمد و مرا از پهلو در آغوش گرفت و دم گوشم گفت:
—غصه نخوریا. خودم از این به بعد می‌برمت سینما.

نگاهش کردم و بین گریه‌هایم، لبخندی روی لبم نشست؛ چقدر برادرم مهربان بود! غصه خودم که کمتر شد، یاد دانیال افتاد. یعنی چه بلایی سرش آمده بود؟! لبم را گاز گرفتم تا از ناراحتی‌اش به هق‌هق نیفتم.

خدایا نکند بلایی سرش بیاید؟ نکند از کشور بیرونش کنند؟ آخر پدرش درباری بوده و... وای ترس تک تک سلول‌هایم را به رعشه انداخته بود. خدایا زود نبود که او را از من بگیری؟!

«تیارا»

با تکان‌هایی که به بدنم وارد می‌شد، از خواب بیدار شدم. نگاه عسلی رنگش را که دیدم، خندیدم:

—چقدر تو خواب خروپف میکنی تو تیا! پاشو رسیدیم.

کمی معذب شدم. وقتی که در خواب، سرم که بد حایمی می ماند، خروپفم بلند می شد و احتمالاً سه چهار ساعت برای یاشار یکی از قطعات گوشنواز موتسارت را نواخته بودم. صاف نشستم و نگاهی به اطراف انداختم:
- ببخشید که اذیت شدی.

خندید:

- نه خیلی قشنگ خروپف می کردی. حال کردم!
دیوانه بود! نگاهی به کویر زیبا انداختم؛ دریاچه‌ی نمک را دیدم و کنارش کاروانسرا قرار داشت. به قلعه‌ای مربع شکل می ماند و وسیع بود و شش برج در دیوارهای آن تعبیه شده بود. پایه‌های ساختمان از سنگ و ملاط بود و برایم عجیب بود که این میراث فرهنگی را در اختیار عموم قرار داده‌اند! از ماشین پیاده شده و کوله‌ام را روی دوشم انداختم. آفتاب سوزان بود و هوا به شدت گرم. عینک آفتابی‌ام را از کوله‌ام در آورده و روی چشمانم گذاشتم. همراه یاشار تپه‌های ماسه‌ای را بالا رفتیم و داخل کاروانسرا شدیم. در محوطه‌ی کاروانسرا حوضچه‌ای زیبا بود که در آن کویر، زیباتر می نمود. یاشار گفت:

- راستی می دونستی به همین راحتی به دخترا اتاق نمی دن؟

در جایم خشک شدم و با لحنی شاکی گفتم:

- یعنی چی؟ چرا مثلاً؟!

یاشار هم ایسناد و با دیدن قیافه‌ام خنده‌اش گرفت:

- نترس من درستش می کنم... بیا بریم.

قسمت پذیرش که رفتیم، مسئول آن بخش با دیدن یاشار لبخند زد و از پشت پیشخوان بیرون آمد و با او سلام و احوال‌پرسی کرد. معلوم بود با هم آشنایی دارند.

مرد جوان سمتم آمد و مؤدبانه سلام داد:

- سلام خانم. خوش آمدین.

- سلام ممنون.

نگاهی به یاشار و سپس من انداخت:

-خانم... خواه‌ترن؟!

-نه بابا. خواه‌رم کجا بود؟

چشمان مرد برق زد:

-آقا تبریک می‌گم. نگفته بودی...

یاشار با خنده گفت:

-داداش وایستا با هم بریم. خبری نیست. دوستمه... در واقع اومده دنبال یوسفش

برش گردونه به کنعان.

-اوه پس با یوسف... بفرمایین بشینید خواهش می‌کنم.

-نه مرسی فرشاد جون. فقط یه اتاقی چیزی به ما بدین که داریم آپیز می‌شیم.

فرشاد خندید:

-حتماً.

-راستی نمی‌خوای که به تیارا بگی بره از اماکن نامه بیاره؟

خجالتی خندید و گفت:

-نه بابا. ما به شما اطمینان داریم.

بعد از اینکه مراحل پذیرش طی شد، دو کلید به ما داد و هر کدام راهی اتاق خودمان

که کنار هم بودند، شدیم. کلید را در قفل چرخاندم و قبل از اینکه وارد اتاق سوم،

گفتم:

-یاشار؟ یوسف کوش؟

با مهربانی نگاهم کرد:

-همین وراست. برو یه دوش بگیر می‌برمت پیش یوسف.

خودش به اتاقش رفت و من هم در اتاقم را گشودم. سبک قدیمی دکوراسیون، حس

صمیمیت و سادگی را به آدم القا می‌کرد. لبه‌ایم کش آمدند و تنگ گونه‌ام نشستند.

وقنی از تمیزی اتاق مطمئن شدم، کوله‌ام را باز کرده و حوله‌ام را بیرون کشیدم و به

حمام رفتم. قطعاً خنکای آب از دمای بدنم کم می‌کرد و کمی سر حال می‌آمدم. از

حمام که بیرون آمدم، دور از کولر، خودم را خشک کردم و بعد هم لباس پوشیدم.

سشوار نبرده بودم و موهایم وز شده بود. مهم نبود؛ آمده بودم یوسف را ببینم و حال فکر کردن به این مسائل را نداشتم. مادرم رفته بود؛ دیگر نمی گذاشتم یوسف هم ترکم کند. یاد مادر افتادم و روی زمین پهن شدم و به دیوار تکیه کردم. صورتم خیس از اشک و دلم تنگ تر از هرچه قفس شده بود. ناخودآگاه گوشی ام را از روی زمین چنگ زدم و شماره‌ی خانه‌ی لندنمان را گرفتم. می دانستم کسی آنجا نیست و تا هفته‌ی دیگر فروش می رود. اما دست خودم نبود. منتظر شنیدن صدای مادرم بودم. کسی آنجا نبود... چند بوق خورد و همین! گوشی را جلوی چشمانم گرفتم و تلخندی روی لبم جا خوش کرد. انگشتم را روی دکمه‌ی قرمز رنگ گذاشتم و خواستم تماس را قطع کنم که صدایی آن طرف خط مرا به خودم آورد:

-الو؟

باورم نمی شد. چشمان از حدقه درآمدهام را به صفحه گوشی دوختم که دوباره صدای مادر آمدم:

-الو تیارا تویی؟!

به خودم آمدم! گوشی را روی گوشم گذاشته و با طلبکاری گفتم:

-مامان خانم کجا گذاشتی رفتی؟

اندکی سکوت کرد و سپس با خونسردی گفت:

-تو و بابات که چشم دیدن منو نداشتین. واسه چی باید می موندم؟

-لااقل صبر می کردی خداحافظی کنیم بعد بری.

-اگر وایمستادم خداحافظی، دلم نمیومد برم. به تو می گفتم بیا باهام. تو هم نمیومدی

و می موندی و دل اون بابات و غرورمو می شکستی. درست نمی گم؟

-اصلاً هرچی. به تو هم می گن مادر؟ مادر یهویی بچه شو ول می کنه بره؟

حواسم نبود که به هق هق افتادم. او هم گریه می کرد اما از صدایش شعله‌های آتش

زبانم می کشید.

-تو کی منو مادر خودت دونستی؟ ها؟ همیشه‌ی خدا طرف اون بابای از خود متشکرت

بودی. تا حالا یه بار پرسیدی دردت چیه مامان؟

-مامان حالت خوش نیستا. ول کردی رفتی طلبکارم هستی؟!
-به هر حال من اومده بودم اینجا وسایلمو جمع کنم که ببرم خونهای خودم. داشتم
می رفتم که زنگ زد. این خونه هم هفته ی دیگه فروخته میشه. آدرس خونهای خودمو
می فرستم هر موقع خواستی بیا همدیگرو ببینیم.
مستأصل گفتم:
-تو نمیای؟!
-نه تیا. من دیگه ایران بر نمی گردم. چون کسی رو اونجا ندارم.
جیغ زدم:
-پس من چیم؟!
-تو؟ دختر بابات.
-اونجا کیو داری؟
-لااقل دو تا دوست و آشنا هستن.
-پس دوست و آشنات رو به دختر باباش ترجیح دادی؛ آره؟
نفسی گرفت و زمزمه کرد:
-اینطور نیست.
خشمگین بودم و دلخور.
-اتفاقاً همینطوره. خداحافظ.
و بلافاصله گوشی را قطع کردم. موبایلم را کمی دور تر از خودم انداختم. انگستانم را
بین موهایم سر داده و جیغ کشیدم و پاهایم را به زمین کوبیدم:
-وای خدا این دیگه کیه؟!
نفسی عمیق کشیدم تا دیگر فکر مادرم را از سرم بیرون کنم. مثل تمام سالهایی که
دلهم را می شکست و من نمی دیدمش. تقه ای به در اتاق خورد که سمت آن رفتم و در
را گشودم. یاشار آن طرف در با دیدنم، پخی زیر خنده زد. ابروهایم ابر و باد شدند و
دست به کمر زدم:
-باز چیه می خندی بهم؟

بریده بریده بین خنده‌هایش گفت:

-موهات... عین... عین ببعی شده!

یک لحظه فکر کردم که از سرم دود بلند شده. گوشه‌ی تی شرتش را گرفتم و او را سمت خودم کشاندم و به سر و کله‌اش زدم و از بین دندان‌های قفل یکدیگرم گفتم:
-باز تو حرف زدی؟!

خودش را از دست من خلاص کرد و کمی دورتر رفت:

-باشه غلط کردم. حاضر شو بریم پیش یوسف خان.

-باشه یه دقیقه وایستا تا مانتومو بپوشم.

-آرایش نمی‌کنی؟ می‌گرخه‌ها... از ما گفتن بود.

لب‌هایم را جمع کرده و در را محکم بهم کوبیدم که صدایش از آن طرف آمد:

-من خسارت در رو نمی‌دما. گفته باشم.

جوابی ندادم و سریع آماده شدم. کمی هم ریمل زدم و شال را روی سرم انداختم و از

اتاق بیرون رفتم. کنار یاشار گام برمی‌داشتم که از نزدیکی اتاقی گذشتیم و دیدم

جمعی از دختران و پسران دور هم جمع شدند و دبرنا بازی می‌کنند.

-یاشار یعنی اینا همه‌شون از اماکن نامه گرفتن؟ بعد چجوری توی یه اتاق موندن؟

یعنی زن و شوهرن؟ بهشون نمیداد!

-نخیر اینجا از این خبرا نیست. من و فرشاد اسکولت کردیم. اتاق عمومی هم می‌دن

اینجا... برای تعداد زیاد.

ایستادم و دست به کمر به او چشم دوختم. او که قیافه‌ی مرا دید، پا تند کرد و با خنده

از من دور شد. دلم داشت ضعف می‌رفت که یاشار گفت:

-ناهار که گذشت. بیا بریم یه کیک چیزی بخوریم.

-نه نمی‌خواد. منو ببر پیش یوسف.

قیافه‌اش لحظه‌ای جدی شد و سریع‌تر از قبل راه رفت:

-باشه بریم.

نیم‌رخش را دیدم؛ سکوت کرده بود و عجیب این آرامشش آزارم می‌داد. از کاروانسرا بیرون رفتیم و کمی آنطرف‌تر، کنار کاروانسرا دریاچه نمک را دیدیم که مردی هم در نزدیکی آن ایستاده بود. می‌توانستم از پشت سر هم تشخیص دهم؛ یوسف بود. با تی‌شرت نخی سفید و گشاد و خنک... و شلواری پارچه‌ای به همان رنگ و همان جنس. یاشار متوقف و تاج ابروهایش بالای بینی گلوله شد:
-بفرما اینم یوسف.

و بدون هیچ حرف دیگری چرخید و به کاروانسرا برگشت. با احتیاط جلو رفتم و کنارش قرار گرفتم:

-اینه که شاعر میگه: «قلبمی اما سزاوار تپیدن نیستی»!

«غزل»

اشرف، بین صندلی من و مهر و ایستاد و با نیشخند به من گفت:
-امروزم که با یکی دیگه اومدی؟! نگفتم بهت دوست ندارم شاگردای اینجوری داشته باشم؟!

لب‌هایم را لحظه‌ای روی هم فشرده و گفتم:
-شادی جون اونی که شما امروز دیدین داداشم بود.
نیشخندش سریع محو شد و ابروهایش در هم پیچ خورد و به چرخ خیاطی اشاره کرد:
-به کارت برس.

پشت چشمی به او نازک کرده و کارم را از سر گرفتم. وقتی اشرف رفت، مهر و سرش را سمت من متمایل کرد و آرام پرسید:
-از دانیال خبری نشد؟

من هم آرام پاسخش را دادم:

-ماشینشو این اطراف دیدم، ولی خودش رو نه.
-حتماً دیده تحت نظر خانواده‌تی، جلو نیومده که توی دید نباشه.

-اصلاً مطمئن نیستم ماشین، ماشین دانیال بوده باشه. مهر و می ترسم بلایی سرس آورده باشن.

سنگ بغض، در گلویم سنگینی می کرد. مهر و سکوت کرد و چهره‌ی نگرانش را از من گرفت. بعد از اتمام کلاس، مهر و روشنک پشت سر من راه افتادند که گفتم:
-برای من ماشین میفرستن که کنترل کنن. شما کجا میاین؟
مهر و با شیطنت گفت:

-حالا دیروز بابات اومد دنبالت، امروز داداشی جونت هست، بذار ما هم باشیم دیگه.
خدا رو چه دیدی شاید بختمون باز شد.
به یکباره روشنک با صدایی دو رگه گفت:

-مهر و خانم یکم شرم و حیا هم خوب چیزیه‌ها. آخه سپند اصلاً تو رو نگاه میندازه با این قیافه درب و داغونت؟!
مهر و اخمی کرد و پرسید:
-سپند کیه؟

رنگ صورت روشنک پرید. سمتش رفته و با غیض به او توپیدم:
-روشنک تو کی هستی؟ چرا دنبال منی؟ آمارگیری چیزی هستی؟ سرشماریه؟ چیه که سرت همه‌ش تو زندگی منه؟ سپند رو از کجا می‌شناسی؟ اسمشو از کجا می‌دونی؟
روشنک چند بار پلک زد و سپس لب تر کرد و با تته‌پته گفت:
-نه.. چیزه... من دیرم شده... خداحافظ.

دستم را دراز کردم که بگیرمش... اما او با سرعت هر چه تمام‌تر دوید و از ما دور شد.
مهر و چهره‌ی متفکری به خود گرفت و دست به سینه گفت:
-باید بفهمی این روشنک چه مرگشه.

صدای بوق ماشین، خبر از آمدن سپند می‌داد. همراه مهر و به طرف ماشین رفتیم که گفت:

-بنز رو برم.

نگاهش که کردم، چشمان شوخش برق می‌زدند. یکدفعه شوقش بیشتر شد:

-راننده بنز رو بیشتر برم من.

-بهش رو ندیا پررو می شه.

-پررو بشه، فدای سرش. تو داداش به این خوشگلی داشتی رو نمی کردی بلا؟

تنها خندیدیم و سوار ماشین شدیم. مهر و عقب نشست و خیلی آرام و سر به زیر به سپند سلام داد. سپند هم به همان آرامی جوابش را داد و راه افتاد که گفتم:

-اول مهر و رو برسونیم.

-حتماً.

از اینکه خانواده‌ام دیگر به من اعتماد نداشتند ناراحت بودم. چطور می توانستم تحت نظر آنها، دانیال را ببینم؟ اصلاً او کجا بود؟ روز دومی بود که ندیده بودمش و همین امر نگرانم کرده بود. روشنک را کجای دلم می گذاشتم؟ او دیگر از من چه می خواست؟! او سپند را می شناخت؛ باید از سپند هم در مورد او می پرسیدم.

از آینه بغل به مهر و چشم دوختم. چانه‌اش بیخ یقه‌ی مانتو چسبیده بود و قصد سر بلند کردن نداشت. نه به آن رومی روم، نه به این زنگی زنگ! صدایش زدم:

-مهر و؟

سریع سرش را بلند کرد:

-بله؟

-خوبی؟

-آره آره. فقط راهتون طولانی می شه. اگر زحمتی نیست همین اطراف پیاده می شم و خودم می رم.

سپند گفت:

-خواهش می کنم خانم. زحمتی نیست واقعاً.

مهر و دوباره سر به زیر شد و زیر لب تشکر کرد. معلوم بود که از سپند خجالت می کشید. یه لحظه فکر کردم چقدر خوب می شد که او و سپند با هم ازدواج کنند. چقدر هم به هم می آمدند! از فکرم ذوق زده شده و تصمیم گرفتم که پیشنهادم را در خانواده‌مان مطرح کنم. یکدفعه چشمم به ماشینی شبیه ماشین دانیال افتاد و ذوقم

کور شد. یعنی کجا بود؟! مهر و را به خانه‌شان رساندیم و بعد هم سمت منزل خودمان رفتیم. غرولند کردم:

-آقا جان تا کی می‌خواد برام بپا بذاره؟

سپند خندید:

-نمی‌دونم. حالا به فرض من هر روز با تو پیام و برم. مگه تو جلوی من دست از پا

خطا می‌کنی که بخواد مچتو بگیره؟

-سپند خب تو یه چیزی بهش بگو. من که دیگه بچه نیستم.

-تو که می‌دونی من رو حرف اقامون حرف می‌زنم.

-ایش. خیلی بچه ننه‌ای!

-بچه بابا ام.

خنده‌ام گرفته بود اما جلوی خودم را گرفتم و سمت شیشه چرخیدم. وقتی سپند داشت اتومبیل را جلوی خانه پارک می‌کرد، دوباره ماشینی مدل ماشین دانیال را دیدم.

تعجب کردم که چقدر مردم ماشین مدل بالا سوار می‌شوند! چشم چرخاندم و نگاهی به پلاکش انداختم؛ ماشین برای خود دانیال بود!

دستپاچه شده و سریع از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در را ببندم صدای سپند را شنیدم:

-باز تو نرسیده، دستشوییت گرفت؟!!

وقت سر و کله زدن با او را نداشتم. سریع داخل خانه رفتم و کفش‌های براق و تمیز

دانیال، جلوی در ورودی ساختمان به من چشمک زدند. کم مانده بود از خوشحالی

قاه‌قاه بخندم. دل توی دلم نبود که هرچه زودتر دانیالم را ببینم. اما با آن ریخت و

قیافه، بی‌شک خانواده‌ام پی به حقیقت ماجرا می‌بردند. متوقف شدم و سمت حوض

چرخیدم؛ باید آبی به دست و صورتم می‌زدم تا از التهاب و آتش درونم بکاهم. همان

لحظه سپند وارد حیاط شد و خنده‌ای سر داد:

-پس جیش داشتی که کارت زود تموم شد.

چقدر برای خودش نظریه می‌بافت! جیشم کجا بود؟ داشت از کنارم رد می‌شد که با
خونسردی پرسیدم:

-مهمون داریم داداش؟

-آره دانیال اومده.

-آه چرا ما همه‌ش مهمون داریم تو این خونه؟!

و اینگونه پرسش‌ها را عادی جلوه دادم. داشت کفشش را در می‌آورد که گفت:

-کم غر بزن آبجی خانم.

مشتی آب به صورتم پاشیدم و بسم ا... گویان وارد خانه شدم. هر قدمی که
برمی‌داختم پاهایم بی‌حس تر از قبل می‌شد و قلبم پر حس تر. آخ که چقدر دوست
داختم مثل یک تابلوی نقاشی پیش رویم باشد و مدام نگاهش کنم. بالاخره راهرو را
رد کردم و به پذیرایی رسیدم. همانجای همیشگی، روی مبل تک نفره نشسته بود.
خوب نگاهش کردم؛ صحیح و سالم بود و من زیر لب خدا را شکر کردم. دلم
نمی‌خواست از او چشم بردارم و مغزم نیز فرمان چشم پوشیدن از دانیال را به من
نمی‌داد. چشم‌های جذاب و کشیده‌اش به من دوخته شد و بعد از او هم، نگاه کل
خانواده سمت من چرخید. به ناچار چشم از دانیال گرفتم و سر به زیر انداختم و سلام
دادم. یک به یک جوابم را دادند. آقا جام هنوز سنگین برخورد می‌کرد و اما زنگ
صدای دانیال که به گوشم رسید، تمام غصه‌هایم فراموش شد. با سلامی که گفت، دلم
تنگش شد و تمنای آغوشش را کردم؛ کاش می‌شد! کاش جز من و او هیچ کس اینجا
نبود. حاضر بودم حتی از دور نگاهش کنم؛ اما یک دل سیر! سمت اتاقم پا تند کردم
که آقا جان، همانطور دلخور صدایم زد:

-وایستا دختر.

سمتش چرخیدم و نگاهش کردم:

-برو با مادرت میز رو بچین. بعدشم می‌شینم با ما غذا می‌خوری؛ دو روزه هیچی
نخوردی.

زیر چشمی دانیال را دیدم که با نگرانی به من زل زده بود. من هم نگران او بودم!
خواستم خودم را لوس کنم:

-نه میل ندارم آقا جان.

با صدایی که سعی در کنترلش داشت، با جدیت گفت:
-همین که من گفتم.

سپند پا در میانی کرد:

-آقا جان داره خودشو لوس می کنه. الان منم می رم با هم میزو می چینیم.

همیشه سپند از من حمایت می کرد. سمتم آمد و مرا سمت اتاقم برد:

-آبجی خانم برو لباساتو عوض کن، بعد بیا با هم غذا بخوریم.

به رویش لبخند زدم و به اتاقم رفتم. بهترین چادر گلی که داشتم را روی سرم انداختم و روسری ترکیه‌ای بلند و مد روزم را پوشیدم. به پذیرایی رفتم و بدون اینکه دانیال را نگاه کنم، به آشپزخانه رفته و همراه سپند و مامان خوراکی‌ها را بیرون آورده و روی میز چیدیم. موقع صرف غذا، دانیال روبروی من نشست و بدون اینکه جلب توجه کند، نگاه گیرایش را به من دوخت. همه مشغول کشیدن غذا بودند که از فرصت استفاده کرد و لبخندی هدیه داد. بعد از اینکه غذا خوردیم، به حیاط رفتیم و روی تخت نشستیم. مادرم چای آورد و آقا جان و دانیال در مورد کار صحبت کردند. دلم می خواست زودتر با دانیال هم کلام شوم. دلم می خواست دوباره دستم را بگیرم و بگویم که غزلم من به تو آسیبی نمی رسانم. آخ که چقدر هوای داشتنش را داشتم! نزدیک‌های غروب بود که دانیال عزم رفتن کرد و از جایش برخاست و بعد از تعارفات

معمول، رو به مادر و پدرم گفت:

-راستی! جمعه شب فراموش نشه‌ها.

آقا جانم خندید و روی کتفش زد:

-باشه پسرم. خدمت می‌رسیم.

-اختیار دارین خدمت از ماست. فقط اگر اجازه بدین برم کتم رو از خونه بردارم.

آقا جان سریع به من نگاه کرد:

-غزل برو کت دانیال رو بیار دخترم.

مهربان شده بود! چشمی گفتم و خواستم بچرخم که دانیال گفت:

-فقط یه کاغذ توی جیبمه. مواظب باشین ازش نیفته... ممنون.

سری تکان داده و داخل خانه رفتم. کتتش را برداشتم و دور و اطرافم را نگاه کردم؛

هیچ کس نبود. کتتش را بالا آورده و جلوی بینی گرفتم و عطر تنش را به ریه‌هایم

فرستادم. کت را در آغوش کشیدم که یاد کاغذ توی جیبش افتادم. کنجکاویم ام گل

کرد؛ کاغذ را با عذاب وجدان زیاد بیرون کشیدم و نگاهش کردم. همان اولش نوشته

بود:

«سلام غزلم...»

ذوق زده شدم و خواستم ادامه‌ی نامه را بخوانم که با صدای بلند بابا از جا پریدم:

-غزل، کجا موندی؟

-اومدم.

کاغذ را زیر چادرم پنهان کرده و کت دانیال را تحویلش دادم.

«تیارا»

نگاه حیرانش را به من دوخت و قدمی به عقب برداشت. به یکباره صورتش رنگ

باخت و لب زد:

-تو...؟!!

لبخند زدم و جلوتر رفتم. چشمانم را باریک کرده و دست به سینه گفتم:

-بابا مستی تو هنور رفیق نشدی که بشه بهت گفت رفیق نیمه راه. چرا بی خبر اومدی

اینجا؟!!

چینی بین ابروهایم افتاد و ادامه دادم:

-مگه نگفتی بهم زنگ می‌زنی؟!!

گلویی صاف کرد و پر اخم رو از من گرفت:

-چرا گفتم. اما یه اتفاقی افتاد که مجبور شدم پیام اینجا و ریلکس کنم.

صورتش سمتم چرخید و موشکافانه نگاهم کرد:

- یاشار گفت اینجام؟!!

- آره. با اون اومدم.

از او دلخور بودم. انگار از دیدنم خوشحال نشد؛ این را از چهره و اخم‌های در همش فهمیدم. نیشخندی کنج لبش نشست و گفت:

- خوبه. حسابی با هم اخت شدین! مسافرت می‌رین با هم!

پوزخندی پر کنایه تحویلش دادم و همانطور خیره نگاهش کردم:

- برات مهمه؟!!

با پشت دست، محکم به بینی‌اش کشید؛ زیاد از حد جدی بود:

- می‌دونی تیارا؟ هرکاری می‌خوای بکن. فکر نکنم کاپل خوبی باشیم.

بغضم گرفت. چه شد که به یکباره رحم و مروتش نم کشید؟! بازویش را گرفتم و او را سمت خودم چرخاندم.

نگاه برزخی‌ام را به چشمانش دوختم و سعی کردم که اشک نریزم. در این مدت چه

اتفاقی باعث شده بود که دلش دیگر مرا نخواهد؟! که نگاهش آنقدر سرد و یخی

باشد؟! دندان‌های چسبیده به یکدیگرم را به زحمت باز کرده و با صدایی که نه از

بغض، بلکه از خشم می‌لرزید، گفتم:

- واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟!!

چند مرتبه پشت سر هم، پلک زد و بازویش را از دستم بیرون کشید و سمت

کاروانسرا چرخید:

- منطقی باش. من و تو، مثل خروس جنگی بودیم از اولش.

منطقی باشم؟ یعنی فکر می‌کرد عاشق و شیفته‌اش شده‌ام؟! راه افتادم و از کنارش با

سرعت بیشتری گذشتم و جیغ جیغ کنان گفتم:

- منطقی تر از من پیدا نمی‌کنی. شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

حتی نچرخیدم تا نگاهش کنم. کلامم نیش داشت اما گزنده‌تر از حرف‌های او که نبود؛

بود؟! وارد کاروانسرا شدم و به در اتاق یاشار کوبیدم:

-یاشار... یاشار! بیا بیرون بینم.

چند لحظه بعد، درست همان موقعی که یوسف وارد راهرو شد، یاشار هم در را گشود. صورتش پف کرده و موهایش بهم ریخته بود. داشت سرش را می خاراند و حین اینکه خمیازه می کشید، گفت:

-چی شده؟ تازه خوابم برده بودا!

قیافه‌ی شاکی مرا که دید، اخم کرد و کمی جلوتر آمد. چشمان عسلی رنگش را به من دوخت و پرسید:

-خوبی تیا؟

جدی گفتم:

-خوبم. بریم تهران.

اخمش غلیظتر شد:

-چی؟!

یوسف به ما رسید و یاشار با دیدنش، حالت چهره‌اش عوض شد و لبخند زد:

-ا سلام یوسف. دیدی تیا رو آوردم که...

یوسف میان کلامش رفت و یاشار را به عقب هل داد:

-دفعه‌ی آخرت باشه از اعتمادم سوءاستفاده می کنی. کی گفت می تونی به هر کسی بگی من کجاها می رم و چه غلطی می کنم؟

صدای یوسف بالا رفته و یاشار با چشمانی از حدقه در آمده خیره‌ی ما بود.

-چتونه شماها؟ چرا ارور دادین؟

هر دو سکوت کردیم. دست به سینه رویم را سمت دیگری چرخاندم که یوسف با همان لحن قبلی گفت:

-دختر مردم و واسه چی برداشتی آوردی اینجا؟ برش گردون.

پلکم پرید. جلوی خودم را نگرفته بودم، می پردیدم روی سر و کولش و تا می خورد، می زدمش. سریع صورتم را سمتش چرخانده و پرخاشگرانه به او توپیدم:

- دختر مردم به شما چه ربطی داره؟ هر وقت عشقم کشید برمی‌گردم. به کسی هم هیچ مربوط نیست.

پر اخم رو از او که هنوز هم خشمگین بود، گرفتم و سمت یاشار رفتم و آرام گفتم:

- می‌شه حرف بزنی؟ خصوصی!

همانطور که از تعجب دهانش باز مانده بود، سرش را تکان داد و به اتاقش اشاره کرد:

- بیا تو.

داخل اتاقش که رفتم، خطاب به یوسف گفتم:

- یکم جنتلمن باش داداش. این چه وضعشه؟

و در را بست و سمت من چرخید. لبخندی زد و جلو آمد:

- بشین تیارا.

نشستم و او هم روی رکابی‌اش، تی شرتی پوشید و کنارم جای گرفت:

- خب؟ چی شده؟

- ندیدی رفیقت چیکار کرد؟!

- خب چه اتفاقی بینتون افتاده تیارا؟ من که خبر ندارم. از اولش بگو.

- ببین اون روز رفیقت منو به دلایلی برد خونه‌ی مهر و. فرداش که خواستم برگردم خونه، منو برد بهم صبحونه داد و لاو ترکوند. میدونی بهم گفتم که بهت بگم اون اومده تو زندگیم. بعدش بابام رفت فرش خرید و گویا از ایشون خریده و این عالیجناب هم فرش رو همراه کارگرس آورد خونه‌مون. بعدش که منو دید کلاً رفتارش تغییر کرد از اون موقع. الانم که می‌گه من و تو کاپل خوبی نمی‌شیم و این سوسول بازی. تو بودی هنگ نمی‌کردی؟

چشمانش لحظه‌ای برق زدند و اما موضع رفیقانه‌اش را حفظ کرد:

- یعنی... یعنی الان... با هم نیستین دیگه؟

چینی به بینی داده و رویم را چرخاندم:

- نه، بره گم شه. لیاقتش همون دختران که بهش خیانت می‌کنن.

هراسان گفتم:

-از گذشته‌ش که باهانش حرف نزدی؟

-نه. اما اون تا دلت بخواد راجع به الکس ازم پرسید. آخرم پررو پررو می‌گه ما به درد هم نمی‌خوریم و عین خروس جنگی می‌مونیم. به قول لیان ننهت عین خروس جنگیه. یاشار با صدای بلند خندید و کمی جابجا شد. من هم به خنده افتادم که تقه‌ای به در اتاق خورد. یاشار خنده‌اش را قطع کرد و از جایش بلند شد و به سمت در رفت. آن را گشود و بلافاصله صدای یوسف آمد:

-یاشار بیا کارت دارم.

-چیکار داری؟ همینجا بگو.

-بیا اونور بهت بگم.

-تیا تنها می‌مونه.

باز هم صدای یوسف بلند شد:

-به درک که تنها می‌مونه. تو چیکارشی؟!

یاشار چنگی به موهایش زد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. در آخر طاقت نیاورد و با کلافگی گفت:

-فازت چیه یوسف؟ چی می‌گی؟

دست یوسف را دیدم که داخل اتاق آمد و یقه‌ی یاشار را سمت خودش کشید:

-دِ می‌گم بیا.

یاشار را برد و در را پشت سرش بست. چینی به بینی داده و به جان پوست لبم افتادم.

-چچچ. مسخره حرف حسابش چیه؟!

شالم را با حرص از سرم بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. در راه رو ایستاده بودند و یوسف انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت یاشار تکان می‌داد. با خروج من، هر دو ساکت شدند و ستمم چرخیدند. پشت چشمی به هر دو نازک کرده و به اتاق خودم رفتم. بار و بندیلیم را جمع کرده و بدون توجه به آن دو از اتاق خارج شدم که یاشار ستمم دوید:

- آیا کجا می‌ری؟

ایستادم و نگاهش کردم و آرام، طوری که یوسف نشنود گفتم:

- یاشار، از محل کارم زنگ زدن گفتن بیا فردا سرکار. باید برگردم.

- این فرید چه کارایی می‌کنه. بذار الان بهش زنگ می‌زنم...

دروغم داشت درمی‌آمد. اصلاً او از کجا می‌دانست که من پیش نهال و شوهرش کار

می‌کنم؟! گوشی را از جیبش بیرون کشید که دستش را گرفتم. بلافاصله خشک شد.

می‌دانم از حرکتم تعجب کرده بود؛ از اینکه دستش را در دست گرفته بودم! یوسف را

دیدم که کنار یاشار ایستاد و به دستان ما نگاه کرد. عقب کشیدم و مستأصل گفتم:

- زنگ نزن. فقط بیا بریم. خب؟

چهره‌ی پر تشویشم را که دید، سری تکان داد و به اتاقش رفت تا آماده شود. حالا

من و یوسف تنها بودیم و گاهی مسافری رد می‌شد و با تعجب نگاهمان می‌کرد. آخر

طاقت نیاورده و رو به یوسف گفتم:

- چیه؟ به چی نگاه می‌کنید؟ بفرمایین خواهشاً مزاحمت ایجاد نکنید.

نیشخند زد و دستانش را در جیبهای خود فرو برد:

- الان من اینجا و ایستادم، واسه تو مزاحمت ایجاد شده؟ بعدم با تو کاری ندارم.

می‌خوام از داداشت خداحافظی کنم.

«ش» داداش با تشدید ادا کرد. می‌خواستم سر به تن هیچ کدامان نباشد. اصلاً

مرده‌شور همه‌مان را می‌برد. پره‌ی بینی‌ام بالا رفت و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم

و به نهال پیام دادم:

«اگر یاشار از من پرسید، بگو تو و فرید گفتین برگردم سرکار و فردا شرکت باشم.

خب؟»

دیگر منتظر جوابش نشدم. گوشی را دوباره توی جیبم گذاشتم که یاشار هم پیدایش

شد. من به سرعت سمت پذیرش رفتم و اتاق را تحویل دادم و اما یاشار ماند تا با آن

آقای نسبتاً محترم خداحافظی کند. دقیقه‌ای بعد یاشار آمد و کمی این پا و آن پا کرد:

-می‌گم... تیارا جان... ام... یوسف... می‌خواد با ما برگرده. می‌گه صبر کنیم... فردا برگردیم.

دو دستم را به کمر زده و صدایم را بالا بردم:

-یعنی چی یاشار؟

-با هواپیما اومده. می‌خواد با ماشین برگرده.

-خب به من چه ربطی داره؟ بین من باید همین الان برگردم. اصلاً کاش با ماشین خودم میومدم.

چشم‌غره‌ای به یاشار رفتم و سمت درب خروج کاروانسرا راه افتادم و دیدم که فرشاد هم پشت پیشخوان پذیرش رفت. یاشار سد راهم شد:

-صبر کن. بین تیارا، بیا صبر کنیم تا فردا. کیف پول یوسف رو زدن و کارتهای بانکیش هم توی کیفش بوده. از منم پول قبول نمی‌کنه. یعنی اون غرور لعنتیش اجازه نمی‌ده از کسی پول قرض بگیره. صبر کن دیگه... یه شبه. ها؟

-اون چرا نمیاد الان بریم؟

پشت چشمی به یاشار که مانده بود چه بگوید، نازک کردم و دیدم که فرشاد سمتان می‌دود. به ما رسید و نفس‌زنان گفت:

-تیارا خانم دارین تشریف می‌برید؟ ببینید می‌گن قراره طوفان شن بشه. صبر کنید تا فردا بهتره‌ها.

همه دست در دست هم داده بودند تا مرا زمین بزنند. یاشار با درماندگی گفت:

-تیارا جان بین! الان وقت مناسبی هم نیست برای برگشت. صبر کنیم؛ باشه؟

جواب یاشار را ندادم. سمت فرشاد چرخیدم و گفتم:

-ممنون که گفتین. امکانش هست اتاق رو پس بگیرم؟

«غزل»

از همه خداحافظی کرد و سمت در رفت و وقتی همه سمت ساختمان چرخیدند و من چشمم به رفتنش خشک شده بود، برگشت و دور از چشم جمع، چشمکی زد و رفت و در را هم پشت سرش بست. سپند صدایم زد:

- کجا موندی آبجی خانم؟ بیا تو.

ریتم تپش قلبم، عاشقانه شده بود... شاعرانه شده بود. هر چه بود، عادی نمی‌تپید! نامه را از زیر چادر روی قلبم گذاشتم و خوش و خرم به اتاقم رفتم. سپند با دیدنم، زیر خنده زد و گفت:

- چیه غزل؟ عاشق شدی؟!

آقا جان گلویی صاف کرد و پر اخم خیره‌ی سپند شد:

- خوویت نداره این حرفا پسر. ناموسته!

سپند سر به زیر از آقا عذر خواهی کرد و من هم همان موقع، به اتاقم رفتم. در خانه‌ی ما، بچه‌ها حق قفل کردن در اتاقشان را نداشتند؛ من هم از این قاعده مستثنی نبودم! روی تختم نشستم و نامه را باز کرده و شروع به خواندن کردم:

«سلام غزلم. می‌دانم که در این مدت کم، بسیار اذیت شدی. با خانواده‌ات آشنا شدم و می‌فهمم که به تو سخت می‌گذرد. از دل مهربانت خبر دارم و می‌دانم که نگرانم شدی. خدا را شکر برایم اتفاقی نیفتاد و وقتی کمیته مرا دستگیر کرد و برد، بیست و چهار ساعت نگه داشتند و چون از من چیزی دستگیرشان نشد، دست از سرم برداشتم. نگران نباش چون بلایی سرم نیاموردند. ولی از دوری تو و دلواپسی مادرم، حالم بد بود. الان خوب هستم و راستش نمی‌دانم این نامه را چگونه به دستت برسانم. غزلم خیلی دلتنگ هستم و نمی‌دانم وقتی تو را در خانه‌ی پدرت بینم می‌توانم خودم را کنترل کنم یا نه. دوستت دارم و عاشقانه می‌پرستم. مواظب خودت باش.»

خداحافظ!

امضا دانیال!

اشکم درآمده بود. نامه را بوسیده و روی چشمم گذاشتم که یکدفعه در اتاق باز شد. یک متر در جایم پریدم و نامه را زیر پتویم مچاله کردم. نگاهم سمت در چرخید و

عسل را دیدم. کی آمده بودند که من نفهمیدم؟! هدیه از زیر پایش سر خورد و وارد اتاق شد:

-آخ جون اتاق خاله، اتاق خاله!

شروع به بالا و پایین پریدن کرد و اما نگاه عسل موشکافانه به من دوخته شده بود. آب دهانم را قورت دادم و می‌دانستم که رنگم پریده. سعی کردم زبانم را تکان دهم و حرفی بزنم:

-در... در زدن... بلد نیستی خواهر من؟!

دست به کمر زد و پر نیش و کنایه گفت:

-علیک سلام. خوش اومدیم.

گلویم را صاف کردم:

-سلام از ماست. خوش اومدین.

هدیه داشت سرم را می‌برد:

-خاله یه دقیقه بشین عزیزم. پاهات درد می‌گیره.

عسل خرامان خرامان نزدیک آمد و باز هم دست به کمر بالای سرم ایستاد:

-اون چی بود قایمش کردی؟!

دستپاچه شده بودم. داشتم می‌لرزیدم و کم مانده بود تشنج کنم. آخر عسل از کجا

پیدایش شد؟ لبهایم از ترس، به رعشه افتاده بود. به یکباره حالت چهره‌ی عسل

تغییر کرد و تاج ابروهایش بالا رفت. سمت من خم شد و با لحنی نگران گفت:

-چرا می‌لرزی غزل؟!

دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و چشمانش گرد شدند:

-ای وای. تب داری که. بخواب بخواب، برم برات قرص بیارم.

کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و من یک دستم را محکم روی نامه گذاشتم تا یک

وقت نمایان نشود. دست هدیه را گرفت و او را از اتاق بیرون برد و شنیدم که با مادرم

در مورد من که ظاهراً مریض شده بودم! صحبت می‌کرد. آنقدر غرق در نامه‌ی دانیال

بودم که متوجه نشدم عسل و خانواده‌اش کی به خانه‌مان آمدند. از نبود عسل استفاده

کرده و نامه را زیر تشک تختم گذاشتم. خیالم که از بابت آن راحت شد، نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم و خیره به در اتاق شدم. ناخودآگاه دستم روی پیشانی‌ام رفت و فهمیدم که واقعاً تب کرده‌ام. عجیب بود؛ اصلاً احساس بیماری نمی‌کردم. گرما، گرمای عشق دانیال بود که در جانم ریشه دوانده و تمام تنم را می‌سوزاند. کل خانواده به جز دامادمان، در اتاقم جمع شدند و هرکسی یک چیزی به خوردم می‌داد. در آخر که همه خیالشان از بابت من راحت شد و رفتند، دست سپند را گرفتم و مجبورش کردم که کنارم بنشیند. باید از او در مورد روشنگ می‌پرسیدم. در حالیکه سعی در لبخند زدن داشت، با کلافگی گفت:

-آبجی خانم نمی‌خوای مچ دست منو ول کنی؟ کبود شد!

لبخندی زده و دستش را رها کردم. دستی به موهایم کشید و گفت:

-بگو دیگه؛ چیکارم داری؟

روی تخت نشستم و به چشمان سپند خیره شدم:

-سپند جان، داداشی تو کسی به اسم روشنگ حیبی می‌شناسی؟

چند بار پلک زد و روی از من گرفت.

-آره.

تعجب کردم و صافتر نشستم. دستم را زیر چانه‌اش انداختم و صورتش را سمت خودم چرخاندم. چشمان گرد شده‌ام، به چشمان خجالتی‌اش که هر دم می‌خواست فرار کند دوخته شد:

-از کجا می‌شناسی؟

بالاخره مستقیم نگاهم کرد:

-خودت از کجا می‌شناسی؟

-کلاس خیاطی میاد. نوبت توئه؛ بگو!

دوباره چشم از من پوشید و به طرح پتوی روی تختم خیره شد. نفسی عمیق کشید و لبی تر کرد. واضح بود که داشت دو دو تا چهار تا می‌کرد. پوفی کردم و صدای اعتراضم در آمد:

-سپند! زود باش دیگه.

همانطور سر به زیر پرسید:

-بین خودمون می‌مونه دیگه؟

-معلومه.

گلوش را صاف کرد و سعی کرد تا حد امکان نگاهم نکند:

-بین. من و روشنگ... قبل از سربازیم... .

پوفی کشید و چنگی به موهایش زد و سپس گردنش را کمی ماساژ داد:

-آبجی، من و روشنگ قرار بود با هم ازدواج کنیم. یعنی قرار بود از سربازی بگردم، به

آقا جان و مامان بگم بریم خواستگاری. اما اون... راستش... خیلی از من دلگیر بود.

می‌گفت بی‌خبر رفتی سربازی. ما خیلی همو دوست داشتیم. منم چون طاقت

خداحافظی نداشتیم، نتونستم ازش خداحافظی کنم. سر همین دعوا مون شد... قهر

کردیم. منم از حرصم گفتم دوستت ندارم و با یکی دیگه‌ام. قلبشو خیلی شکستم

غزل. اون جز من به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. خیلی‌ها دنبالش بودن. اما... اما اون...

سری تکان داد و نفسی عمیق کشید:

-جز من به هیچ مردی نگاه نمی‌کرد. اما وقتی اونجوری قلبشو شکستم، خواست

تلافی کنه. افتادیم به لج و لج بازی. بچه بازی در آوردیم. اون به پسرا رو می‌داد، منم

وانمود می‌کردم یه نفر دیگه رو زیر سر دارم. اما جفتمون می‌دونیم که دلمون پیش

همه.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و خم شدم و با کف دست به پس گردنش زدم و

معرضانه گفتم:

-دختر مردمو بی‌خداحافظی ول کردی رفتی، طلبکارم هستی؟

با خنده‌ای ظاهری، گردنش را ماساژ داد:

-جوش نیار حالا. تو از کجا فهمیدی من و اون یه ربطی به هم داریم؟

-حرفایی می‌زد که معلوم بود دیگه.

و من به این فکر کردم که روشنگ تمام آن کارها را کرد تا بگوید دیگر سپند را نمی‌خواهد. تا من به گوش سپند برسانم که او چشمش دنبال دانیال است. اما من نگفتم... و چون رازی در سینه‌ام حفظش کردم. می‌خواستم کاری کنم که آن دو بهم برسند... که خدا هم کاری کند من به دانیالم برسم. پروژه‌ی مهر و هم بی‌شک لغو شد. روشنگ... سپند! فکرش را هم نمی‌کردم. با اشتیاق به سپند خیره شده و گفتم:
-داداشی، اصلاً ناراحت نباش. خودم شما دو تا رو به هم می‌رسونم.

«تیارا»

طبق پیش‌بینی‌ها، طوفان شن شده بود و من اما بی‌توجه به هیاهوی پیش آمده، در گوشه‌ی اتاقم، کز کرده بودم. اشک پشت اشک می‌آمد و امانم را بریده بود. عکسهای مادرم در گالری گوشی را یک به یک نگاه می‌کردم و تنم از این همه انجماد انسانی یخ می‌بست. من هیچگاه هوس آغوش مادر نداشتم؛ اما آن لحظه، در آن وانفسای پس زدن و پیش کشیدن، دلم هوای عطر مادرم را کرده بود.
آه می‌کشیدم و اشک می‌ریختم که به اتاق کوبیدند. نای بلند شدن نداشتم... گذاشتم بکوبند. دقیقه‌ای گذشت و اما شخص پشت در، قصد رفتن نداشت. بی‌حال و نزار از جایم بلند شده و سمت در اتاق رفته، آن را گشودم. نود درصد احتمال می‌دادم که یاشار باشد؛ اما ده درصد هم امید داشتم که یوسف سراغم را گیرد. با انگشت شست و سبابه، پلک‌هایم را ماساژ داده و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد، گفتم:
-چی شده یاشار؟

دست از پلک‌های بینوا برداشتم و او را نگاه کردم. نگاه نگرانش را خریدار نبودم و حوصله‌ی احدالناسی را نداشتم.

-خوبی تیا؟ گریه کردی؟ آخه این مردتی که ارزش گریه داره؟!!

پوزخندی با صدا زدم و به داخل اتاقم دعوتش کردم:

-بخاطر اون نبوده... بیا تو.

داخل اتاق شد و گفت:

-می گم بیا بریم یه چیزی بخوریم. الانم می ترسم خطرناک باشه توی اتاق. یه وقت شیشه‌ای می شکنه توی این طوفان و...

نگذاشتم ادامه دهد:

-نه. یاشار یه بار گفتم من سوسول نیستم. کویر هم زیاد موندم و به این اوضاع عادت دارم. فکر نکن چون یه پام انگلیس بوده، حتماً باید لوس و نر بار اومده باشم. خنده‌ای کرد و گفت:

-باشه تیا. بیا منو بخور اگر اینجوری راضی نمی‌شی.

لبخند به روی لبم آورد. نزدیک تر آمد و موهای وز شده‌ام را کنار زد:

-بین وقتی می خندی چقدر خوشگل می‌شی!

عقب کشیدم و سعی کردم هر طور شده بین خودمان فاصله بیاندازم:

-می گم... من یکم ضعف کردم. راست می‌گی بریم یه غذایی چیزی بخوریم.

لبخند روی لبش ماسید و سمت در رفت:

-منتظرم تیارا جان.

نباید این اتفاق می افتاد. او دوست صمیمی یوسف بود... و اگر دست از پا خطا می کردیم، بی شک پایان خوبی نداشت. ماتو و شالی پوشیده و از اتاق خارج شدم. جلوی در و پشت به آن، به انتظار ایستاده بود. با شنیدن صدای باز شدن در، سمتم چرخید و لبخند پهنی زد؛ چهره‌ی زیبایی داشت و لبخندش دلنشین بود.

-خب؟ سرکار خانم چی میل دارن؟!

-چرا با رفیقت غذا نمی‌خوری؟

باز هم لبخندش محو شد. انگشتانش بین تار و پود موهایش سر خورد و گفت:

-رفیق اجباری که نشد رفیق تیارا.

تا به حال دوستی اجباری ندیده بودم!

-رفیق اجباری؟!!

-آره دیگه. خودت که در جریانی چقدر گند اخلاقه.

-خب چرا دوستیت رو باهاش ادامه می‌دی وقتی دوستش نداری؟

-چه دوستی؟! منو بیشتر می فرستن دنبال عالیجناب تا هواشو داشته باشم. از بس که لوس و بچه‌ننه اس.

راه افتادیم و سمت غذا خوری رفتیم. کنجکاو شده بودم و چندین سؤال در ذهنم شکل گرفت.

-چرا؟ کی می فرسته؟

-بین خودمون می مونه؟

-صد در صد.

-این آقا، اعصاب و روانش مشکل داره. بعد از اون اتفاق... منظورم گور به گور شدن اون دختره است، نمی تونست خشمشو کنترل کنه. چند بار تو خیابون با مردم گلاویز شده بود. به زور بردیمش کلاس های کنترل خشم. یه چند وقتی بود که حالش خوب شده بود و دیگه کلاس نمی رفت. اما دوباره شروع شده. بدبختی منم دوباره شروع شد. عمه‌م منو فرستاده که مراقبش باشم.

از حرکت ایستادم:

-عمه‌ت؟!

-آره... مامان یوسف.

دوباره راه افتادیم و به غذا خوری رسیدیم. پشت میز نشستیم که گفت:

-کاش یه مو از عمه‌م تو تن این خیر ندیده یوسف بود. مامانم همیشه می گه هرچی باباش ریخته یوسف جمع کرده.

و بعد تک خنده‌ای کرد و سر به زیر شد.

-یعنی باباشم مثل این وحشیه؟

سریع سر بلند کرد و خیره‌ی من شد و به یکباره قاه‌قاه خندید:

-الان یوسف از نظر تو وحشی میاد؟!

پشت چشمی نازک کرده و چینی به بینی دادم:

-آره دیگه. پس چیه؟

-نه؛ تا اونجایی که من یادم میاد، باباش وحشی نبود. خیلی مغرور و سنگین بود. به هر کسی رو نمی داد.

-بیچاره عمه ت چی کشیده!

دوباره خندید:

-آره همه همینو می گن. اما...

صدای یوسف کلام یاشار را قطع کرد. سر میز ما آمده بود و داشت صندلی ای را بیرون می کشید:

-همه چیو می گن؟

با اخم به یاشار نگاه می کرد و معلوم بود حال و روز خوبی ندارد. یاشار لبخندی مصنوعی زد و وقتی که یوسف نشست، گفت:

-هیچی. خوبی؟ حالت بهتر شد؟

برایم اهمیتی نداشت که چه مرگش شده بود! رویم را از او گرفتم و به گارسون که بالا سرمان بود نگاه کردم و سفارشم را دادم. یوسف و یاشار هم سفارش غذا دادند و یوسف، در حالی با گوشی موبایلش ور می رفت، خطاب به یاشار گفت:

-شما که انقدر با هم صمیمی هستین، چرا یه اتاق نگرفتین؟ خرجتون هم کمتر می شد. از گوشه ی چشم دیدم که سر بلند کرد و با نیشخند به یاشار چشم دوخت:

-بد می گم؟

یاشار، جواب یوسف را ندادن و با خونسردی، رو به من گفت:

-تیا راستی سالاد نمی خوری؟

-نه... مرسی. سالاد دوست ندارم.

-سوپ چی؟ سوپ هاش خوشمزه است ها.

-سوپ قارچ و شیر اگر دارن، بدم نمیداد.

-باشه الان می گم بیارن برات.

و گارسون را صدا زد و برای هردویمان سفارش سوپ قارچ داد. گارسون که رفت، یکدفعه یوسف صندلی را با سر و صدا عقب کشید و از جایش بلند شد و پر اخم، به یاشار زل زد و بار هم انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت:

-به مادرم بگو دیگه تو رو نفرسته دنبالم. بیشتر داری عصییم می‌کنی... حالیه؟
یاشار سری تکان داد و با کلافگی از جایش بلند شد:

-یوسف شلوغ نکن... آبروریزی هم راه ننداز. بیا بشینیم مثل آدمای متمدن غدامونو کوفت کنیم.

معلوم بود که داشت خودش را کنترل می‌کرد. یوسف لب‌هایش را روی هم فشرد و چشمانش هم لحظه‌ای باز و بسته شد و چنگی به موهایش زد. کمی این پا و آن پا کرد و در آخر یقه‌ی یاشار را گرفت و از میان دندان‌های چسبیده به یکدیگرش گفت:
-بهت گفتم دور و بر تیارا نپلک. این کارات از عمده؟ می‌خوای چپو ثابت کنی؟
همه در غذاخوری به ما نگاه می‌کردند. خجالت زده شده و برخاستم. یاشار، یقه‌اش را از دستان یوسف آزاد کرد و او را کمی به عقب هل داد:
-برو اتاقت یوسف. حالت خوب نیست... داری شر به پا می‌کنی.
یوسف غرید:

-کدوم خری می‌گه حالم خوب نیست؟! ها؟
لب پاییم را به دندان گرفتم و سمت یاشار رفتم. بازویش را کشیدم و به آرامی گفتم:
-یاشار ولش کن. باهات دهن به دهن نذار.
فرشاد آمد و یوسف را نگه داشت. یاشار خونسرد بود؛ اما از چشمان یوسف خون چکه می‌کرد. نگاه غضبناکش را به من دوخت و دوباره غرید:
-تو هم داری طرف اونو می‌گیری؛ آره؟
پر صدا پوزخند زد و گوشه‌ی لبش کش آمد:
-انگار که تو هم بدت نمیا!

دستانم مشت شدند و فکم از فشاری که تحمل می‌کرد، درد گرفت. سمتش رفتم و دستم بلند شد و محکم روی صورت یوسف فرود آمد. صدایم دو رگه شده بود و ارتعاش داشت:

-یکم روی شخصیت حقیرت کار کن... یوسف خان!

دستانش را دیدم که مشت شدند؛ اما نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. چشمانش همچنان خونین بود و نگاهش دوخته شده بود به چشمان جسور من. سمت یاشار چرخیدم که به یکباره انگشتانش دور مچ دستم پیچ خورد و مرا همراه خود کشاند:

-وایسا... منو کجا می‌بری؟ با توام! هوی با توام.

فرشاد هم دنبالمان راه افتاد و سعی داشت ماجرا را ختم به خیر کند:

-نکن یوسف جان. زشته! به تو نیامد این کارا.

یوسف او را کنار زد و گفت:

-به هیچ کی ربطی نداره. برو کنار.

دستم درد می‌کرد. صورتم را چرخاندم و به یاشار نگاه کردم. پشت میز نشسته و سرش را با دستان خود گرفته بود. چرا هیچ کاری نمی‌کرد؟! یوسف در کاروانسرا را باز کرد و مرا با خود بیرون بود. چشمانم داشت کور می‌شد؛ اگر کمی جلوتر می‌رفت، قطعاً آن حجم عظیم از شنی که در هوا بود، چشمانمان را از کار می‌انداخت. آخر صدای ناله‌ام درآمد:

-آخ آخ. کور شدم. چه مرگته؟

دیگر نتوانستم ادامه دهم؛ دهانم چسبیده بود به تی‌شرتش و چشمانم بسته از شنی که هوایی شده بود. سرش را بین گردن و شانهام فرو برد و دستانش روی کمرم، چفت هم شد. صدایش به زور به گوش می‌رسید:

-لعنتی انقدر با اون نپر.

«غزل»

حین اینکه وسایلم را جمع می‌کردم، گلویی صاف کرده و با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

-روشنک میای با هم بریم پارچه بخریم؟
مهر و با آرنجش به پهلویم زد که از درد جمع شدم. روشنک که اول تعجب کرده بود،
با خم شدنم که ناشی از درد بود، جلو آمد و گفت:
-ای وای. چی شدی دختر؟
-خوبم خوبم.
سعی کردم صاف بایستم و همان حین پشت چشمی به مهر و نازک کردم. دوباره
سمت روشنک چرخیده و گفتم:
-میای دیگه. هوم؟
کمی این پا و آن پا کرد:
-آره. ولی چند وقته خونوادهت میان دنبالت. چجوری بریم؟
-تو نگران اونش نباش. خب؟
با تردید سرش را تکان داد و یک آن پهلویم از جانب مهر و چلانده شد. با خشم
سمتش چرخیده و آرام گفتم:
-ا چته مهر و؟
سرش را نزدیک آورد و پر اخم و آرام پرسید:
-دیوونه چرا به اون می گی باهامون بیاد؟ قرار بود دوتایی بریم.
دهانم را نزدیک گوشش بردم:
-قراره زن داداشم بشه.
یکدفعه مهر و قهقهه زد و عقب رفت. دست خود را روی دلش گذاشته بود و می خندید.
همه با تعجب خیره ای او شدند و مهر و هم که دید توجه همه را جلب کرده، دیگر
نخندید و صاف ایستاد و سمت من آمد:
-بریم دیگه.
پشت چشمی نازک کردم و رویم را سمت روشنک چرخاندم:
-بذار روشنک آماده بشه، بعد می ریم.
روشنک لبخندی زد و کیفش را روی دوشش انداخت:

-من آماده‌ام؛ بریم.
مهرو هم زیر لب خواند:
-من آماده‌ام... آی آی... من آماده‌ام.
روشنک به مهرو خندید و پس گردنش زد:
-عجب دیوونه‌ای هستیا.
از مربی خداحافظی کردیم و جلوی آموزشگاه رفتیم که روشنک گفت:
-آخ آخ. یه تیکه از پارچه‌مو جا گذاشتم؛ افتاده بود زیر میز. برم بردارم بیام.
و سمت کلاس پا تند کرد. با رفتنش، مهرو سریع دستم را سمت خودش کشید:
-چی شده؟ چی می‌گفتی تو آموزشگاه؟
لبخند دندان‌نمایی تحویلش دادم:
-سپند و روشنک از هم خوششون میاد. با هم قهرن ولی. حالا من می‌خوام آستیشون
بدم و بعد هم دیری دی دیری...
چشمان مهرو گرد شد:
-تو رو خدا؟! راست می‌گی؟
-به خدا. حالا جریانش مفصله بعداً تعریف می‌کنیم.
لب برچید و با لحن شوخی گفت:
-منو بگو واسه سپندتون دندون تیز کرده بودم.
ماشین سپند کنارمان متوقف شد و بوقی زد:
-خانما، ماشینتون رسید!
نگاه پر مهرم را به چهره‌ی خندانش دوختم. اما می‌دانستم ته دلش نگران است.
چشم می‌چرخاند و دنبال روشنکش می‌گشت. بعد که دید اثری از او نیست، نگاه
پرسشگرش را به من دوخت. لبخند زدم و سمت ماشینش رفتم و مهرو را هم دنبال
خودم کشاندم. روی صندلی جلو نشستم و مهرو هم عقب ماشین جای گرفت. همان
موقع بود که روشنک از آموزشگاه خارج شد و جلوی درب خروجی، با دیدن ما
خشکش زد. مردد سمتمان گام برداشت و من چشم چرخاندم و سپند را دیدم؛ به

روشنک زل زده بود و چشم بر نمی داشت. آخ که چقدر هوای دانیال را کرده بودم.
جمعه قرار بود به خانه شان برویم و تا جمعه دو روز مانده بود.

سمت روشنک چرخیدم و شیشه را پایین کشیدم و صدایش زدم:
-روشنک سوار شو دیگه.

با شنیدن صدای من، به خودش آمد و چند بار پلک زد و در عقب را گشود. بی سر و
صدا نشست و از آینه دیدم که سرش را به زیر انداخت. سپند داشت از آینه به او
نگاه می کرد که گلویی صاف کرده و گفتم:
-داداش، اول می ریم بزازی.

حیران چشم از روشنک گرفت و سری تکان داد و راه افتاد. به بزازی رفتیم و من و
مهر و روشنک از ماشین پیاده شدیم تا پارچه بخریم. روشنک توی شوک بود و
حرفی نمی زد. خریدمان که تمام شد، داخل ماشین برگشتیم و از سپند خواستم که اول
مهر و را برساند. ماشین که جلوی خانه ی مهر و متوقف شد، دستم را روی دلم گذاشتم
و چشمانم را گرد کردم:

-وای وای وای. مهر و دلم داره پیچ می خوره. منم یه دقیقه پیام خونه تون.
مهر و پخی زیر خنده زد و سپند هم سعی کرد لبخندش را جمع کند. از آینه روشنک را
دیدم که به یکباره رنگش پرید. مهر و گفت:
-بیا بریم خونه بهت دوا گلی بدم.

-دوا گلی مگه برای اسپهاله؟ همون دستشوویتونو بدی بسه.
اینبار سپند هم همراه مهر و خندید. با مهر و به داخل حیاطشان رفتیم و در بسته شد.
مطمئن بودم فرصت مناسبی بود تا سپند و روشنک با هم صحبت کنند. مهر و که هنوز
داشت می خندید، شروع به حرف زدن کرد:

-وای وای. غزل تو عجب کلکی هستیا.

انگشت سبابه ام را جلوی بینی گرفتم:

-هیس... الان می شنون. چرا داد می زنی؟

صدایش را پایین آورد و نزدیک تر شد:

-می گم بذار بپایمشون. یه وقت زیادی احساساتی نشن کارای خطرناک بکنن؟!
-وسط کوچه؟!
-همه چی از همینجاها شروع می شه.
-وای مهرو کم چرت و پرت بگو.
همان حین برادر مهرو به حیاط آمد و با دیدن من گفت:
-ا سلام خانم محبوبی. خوش اومدین.
لبخند زده و تشکر کردم. او رو به مهرو کرد و با حالتی توییخی گفت:
-مهرو چرا خانمو دم در نگه داشتی؟ ببرشون داخل پذیرایی کن.
-نه نه. من فقط اومدم یه لیوان آب بخورم.
مهرو هم به پیروی از برادرش گفت:
-راست می گه. بیا داخل لااقل یه چای...
بین حرفش رفتیم؛ انگار یادش رفته بود چرا در خانه ی آنها بودم.
-وا مهرو. یه لیوان آب می خوام فقط.
و با چشم و ابرو به در خروجی اشاره کردم. مهرو آهانی گفت و به داخل خانه شان
رفت تا لیوانی آب بیاورد. برادر مهرو سمت در رفت و گفت:
-با اجازه تون من دارم می رم بیرون. خوش باشین.
چشمانم گرد شدند و نفسم لحظه ای رفت. سپند اگر می دید که در حضور برادر مهرو،
خانه ی آنها بودم دعوایم می کرد. سمت برادر مهرو دویدم و سد راهش شدم:
-نه نه. تو رو خدا بیرون نرین.
چشمان گرد شده اش را به من دوخت و لب زد:
-چی؟!
خاک بر سرم! چشمم از او دزدیدم و من و من کنان گفتم:
-چیز...! می گم یعنی... چیز!
داشتم سگته می کردم. آخر آن چه حرفی بود که من زدم؟! یک لحظه نگاهش کردم؛
یک تای ابرویش بالا پریده بود و با لبخند کجی بر لب نگاهم می کرد. نه، واقعاً خاک

بر سرم! عقب تر رفتم بلکه راحت تر نفس بکشم. دستان عرق کرده‌ام را بهم گره زده و گفتم:

-لطفاً اگر می‌شه صبر کنید اول من برم، بعد شما تشریف ببرید.

هنوز هم خاک بر سرم؛ خراب‌ترش کردم. نیم‌نگاهی انداختم و دیدم که لبخندش عمیق‌تر شده. روی لبه‌ی باغچه نشست و گفت:

-چشم هرچی شما بگین.

صدای خنده‌ی آرامش را شنیدم. وای که داشتم روانی می‌شدم. مهر و پیدایش شد و لیوان را دستم داد و سمت برادرش چرخید:

-وا مه‌بد چرا اینجا نشستی؟ برو دیگه دیرت شد.

چشمان وحشت‌زده‌ام را به مهر و دوختم:

-وای مهر و چی می‌گی؟!

دوباره به در اشاره کردم تا بالاخره متوجه شد و لبخند زد:

-ها سپند خان ببینه شر میشه؟!

مه‌بد زود از جایش بلند شد و با اخم‌های در هم گفت:

-سپند کیه؟ کسی مزاحمتون شده؟!

مهر و ادایش را در آورد و با خنده گفت:

-نخیر شما نمی‌خواد رگ غیرتت باد کنه. سپند داداش غزله. دم در هم منتظره. ببینه تو خونه بودی و غزل اومده، شاکی می‌شه.

با آرنجم به پهلوی مهر و زدم. چه فایده که کل ماجرا را برای برادرش گفت. ولی بهتر شد؛ پسرک خیره سر فکر کرده بود دل به او داده‌ام. مه‌بد گفت:

-ها پس برای همین خانم محبوبی خواستن بمونم!

مهر و دست به کمر و تند جواب داد:

-پس فکر کردی عاشق چشم ابروت شده؟

لیوان آب را نزدیک دهانم برده و لا جرعه سر کشیدم. لیوان خالی را دست مهر و داده و سمت در پا تند کردم:

-من دیگه برم. ببخشید مزاحمتون شدم. خداحافظ.
حتی صبر نکردم که جوابم را دهند. در را بستم و سمت ماشین رفتم. سوار که شدم،
روشنک نبود و سپند هم سرش را روی فرمان گذاشته بود.

-چی شد داداش؟

سرش را بلند کرد و چون چهره‌ی خیس از اشکش را دیدم، دلم لرزید. سمتش خم
شدم:

-چرا گریه کردی؟ روشنک کجاست؟

بین گریه‌هایش لبخند زد و مرا در آغوش کشید:

-آبجی روشنک آستی کرد باهام.

خوشحال شدم و من نیز سپند را در آغوش گرفتم. صورت اصلاح‌شده‌اش را بوسیده و
عقب رفتم و با ذوق نگاهش کردم:

-خدا رو شکر. کادو رو دادی؟

-آره... دستت درد نکنه بابت همه چیز.

با شیطنت نگاهش کردم:

-پس با بابا اینا حرف بزنم که بریم خواستگاری؛ آره؟

با خجالت سرش را به زیر انداخت. روی شانهاش زدم و با خنده گفتم:

-حالا نمی‌خواد خجالت بکشی. بگو بینم پس روشنک کجاست؟

-وقتی فهمید تو این ملاقات رو ترتیب دادی و می‌دونی چی بینمون بوده، از خجالتش
گذاشت رفت.

به خانه رفتیم و سپند و بابا بعد از خوردن ناهار، دوباره بیرون رفتند. تلفن خانه به صدا
در آمد که مامان یکدفعه جیغ زد:

-ای درد بی‌درمون بگیری هی!

-وا مامان چی شد؟

در حالیکه داشت گردگیری می‌کرد با غرولند گفت:

-یه از خدا بی‌خبر از یک ساعت پیش زنگ می‌زنه مزاحم می‌شه. کلافه شدم.

-آه چه چقدر مردم بیکار شدن.
سمت تلفن رفتیم و گوشی نارنجی رنگ را برداشتیم:
-الو؟
صدای دلنشین دانیال توی گوشم پیچید:
-غزلم خودتی؟!
مامان داشت به من نگاه می کرد و به آهستگی گفت:
-همون مزاحم است؟
تنها توانستم سرم را به نفی تکان دهم. آب دهانم را قورت دادم که دانیال دوباره
پرسید:
-غزل منم، دانیال.
برای اینکه مامان بویی نبرد، لبخندی ساختگی زده و گفتم:
-سلام مهرو خوبی؟ صدا نمیومد اولش.
دانیال خندید و مامان با خیال راحت، رویش را چرخاند و کارش را از سر گرفت. دانیال
گفت:
-دلیم برات تنگ شده. اما از طرفی هم نمی شه تند تند پیام خونه تون. شک می کنن و
اذیت می شی.
-آره... می فهمم.
-تو دلت تنگ نشده؟
-چرا.
-چرا انقدر یخ حرف می زنی؟!
-سلامت باشن. مامان منم سلام می رسونه.
مامان دوباره چرخید و نیم نگاهی با لبخند به من انداخت. دانیال با خنده گفت:
-بی صبرانه منتظر جمعه بشه و بتونم ببینمت. دارم یکی دو تا از خونه های ارث
مامانو می فروشم که یه خونه ی بزرگ بگیرم برای خودمون. می دونم دوری از خانواده

برات سخته. برای همین دلم نمی‌خواد که تو رو از شون جدا کنم و ببرم اون سر دنیا.
دیگه کم کم می‌خوام بیام خواستگاریت خانمم.
قند توی دلم آب شد و نمی‌نواتستم جلوی مادرم، از خوشحالی جیغ بکشم. آرام گفتم:
-منتظر اون روزم.
دائیتل با مهربانی گفت:
-می‌دونم نمی‌تونی جلوی مامانت راحت حرف بزنی. فقط زنگ زدم صداتو بشنوم. دلم
خیلی گرفته بود و الان با شنیدن صدات بهترم. برو عزیزم اذیتت نمی‌کنم. خیلی
دوستت دارم.
-منم... منم... خیلی!
دائیل خندید و مامان مشکوکانه نگاهم کرد:
-قربونت برم من. خداحافظت باشه.
-خداحافظ.
گوشی را روی دستگاه گذاشتم و خیالم راحت شد. مامان با همان نگاه مشکوکش
پرسید:
-چی تو هم خیلی؟
-ها؟ گفت... گفت... خسته شده... منم... گفتم... منم خیلی.
-آهان!

گذشت و رفت اما معلوم بود که شک کرده.

«تیارا»

نمی‌فهمیدم چرا رفتارش آنقدر ضد و نقیض است! دلم می‌خواست توی چشمانش را
نگه کنم و دردش را ببرسم. اما طوفان شن، نه اجازه میداد از او دور شود و نه حتی
نگاهش کنم. اصلاً در آن بحبوحه طوفان شن برای چه بود؟! از گوشه چشم دیدم که
در کاروانسرا باز شد و یاشار از آن بیرون آمد. به سختی می‌دیدم که سمت ما می‌آید.
به من و یوسف که رسید، بازویمان را گرفت و کشان کشان به داخل برد. در را بست و

من به سرفه افتادم و همان موقع فرشاد برایمان آب آورد. آب را روی صورت‌م ریختم؛ حالا راحت‌تر می‌توانستم اطرافم را ببینم. یوسف اما لاجرعه و یکنفس آب را سر کشید و بعد نفسش را پر آه بیرون داد. من همچنان سرفه می‌کردم که فرشاد یک لیوان دیگر آب آورد و من حالم بهتر شد. یوسف خیره من بود... همه خیره من بودند. نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان دهم. پشت چشمی به یوسف نازک کرده و به سمت اتاقم رفتم. تنها تصمیم درستی که در آن لحظه می‌توانستم بگیرم همین بود؛ ترک محل حادثه! پشت سرم را هم نگاه نکردم و مستقیم راه اتاقم را پیش گرفتم. خواستم در را ببندم که دستی مانع شد. نگاهم قفل چشمان یوسف شد. با خشم و غیظ به او زل زدم. نگاهش حرف‌های زیادی داشت؛ چند حس آمیخته با هم ریخته در شبق چشمانش بود. نمی‌فهمیدم عصبانی است یا ناراحت. نمی‌فهمیدم عاشق است یا نیست. هیچ چیز دقیق از چشمانش مشخص نمی‌شد. هنوز مست آغوشش بودم اما... اما نمی‌دانستم چه حسی به من دارد. لب زدم:

-چی می‌گی؟

لبخند زد، نه پهنای صورت؛ ژکوند بود! انگار غرور را زیر پا گذاشته بود که با محبت گفت:

-می‌تونم پیام تو؟!

-برای چی؟

پشت سرش را خاراند و با حسی ما بین خجالت و مهربانی گفت:

-خوب برای این که... برای این که... باهم حرف بزنیم خوب.

دست به کمر زده و ابروهایم درهم تنیده شد و پرخاشگرانه گفتم:

-ببینم مگه تو همون نبودی که چند دقیقه پیش داشت به من تهمت میزد؟ گفتمی که

من خوشم میاد یاشار دنبال موس موس کنه و از این حرفا؟

پوفی کرد و بدون اجازه داخل اتاق آمد و در را پشت سرمان بست. مرا به سمت

خودش چرخاند و خیره چشمانم شد. اخم کم‌رنگی کرد و لب زد:

-دوست ندارم تو رو با کسی غیر از خودم ببینم. آره گفتم کاپل خوبی نمی‌شیم اما...
اما فقط به خاطر خودت بود. نمی‌خواستیم... می‌دونی تیارا نمی‌خواستیم آسیبی بهت
برسونیم. اما تو انگار گذاشتی رو حساب خودخواه و مغرور و بیخود بودنم. اینطور
نیست! تو منو خوب نمی‌شناسی... نمی‌دونی من چه جور آدمی هستم. من آدمی نیستم
که به دخترا آسیب برسونه و ازشون سوءاستفاده کنه. اما تو یه جور دیگه داری راجع
به من فکر می‌کنی و این منو آزار می‌ده. نمی‌دونم چرا داری با حضور یاشار اذیتم
می‌کنی. اما بدون این راهش نیست.

-هنوزم حرفات ضد و نقیضه. من نمی‌فهمم چی می‌گی. از یه طرف می‌گی باهات
باشم آسیب می‌بینم، ولی از طرف دیگه هم می‌گی من آدمی نیستم که بهت آسیبی
بزنم. یعنی چی؟!

نفسی عمیق کشید و چند قدم دور خود چرخید. خودش هم گیج شده بودو من حتم
داشتیم نمی‌فهمید چه می‌گویند. در آخر صاف ایستاد و بازوهایم را گرفت و دوباره
چشمان گیرایش را به چشمان من دوخت. لب تر کرد و گفت:
-بین بیا همه‌ی حرفهای قبل از اینو فراموش کنیم. با هم باشیم! خودخواهیه اما... اما
نمی‌تونم ازت بگذرم. خودخواهیه اما بیا باهم باشیم.

کلافه بودم و بازوهایم را همراه با ضرب از میان دستانش بیرون کشیدم و عقب تر
رفتم و توپیدم:

-بینم مگه ما با هم باشیم من چه آسیبی می‌بینم؟ اصلاً چرا این رفتار رو میکنی؟ من
نمی‌فهمم!

کمی این پا آن پا کرد. لب تر کرد و سر به زیر انداخت:

-بین من یکم... یکم عصییم. یکم پرخاشگرم. لوس و بچه ننه‌ام. ممکنه ناراحت شی!
ممکنه اذیت بشی. می‌تونی منو تحمل کنی تیارا؟! بین من از همون اول... از همون
نگاه اول ازت خوشم اومد اما خوب بخاطر گذشته‌ای که دارم، نمی‌تونستم به هر
دختری اعتماد کنم. همین طور که گفتم اخلاقای خاصی هم دارم. نمی‌دونم فکر می
کنم شاید اذیت بشی.

پوزخندی صدادار زده، روی زمین نشستیم. زانوهایم را بغل گرفته و نگاهش کردم و گفتم:

-خب مرد حسابی همینا رو از اول می گفتمی بهم. اون وقت تصمیم می گرفتم که می تونم یا نمی تونم. اینکه می گی نمیدونم کاپل خوبی نمی شیم و این حرفا، جالب نبود برام. از اول باید نظر خودمو می پرسیدی.

کنارم نشست و دستش را روی شانهام انداخت. پیشانی اش را به سرم چسباند و گفت:

-معذرت می خوام اگه اذیت کردم. یکی از اخلاقای گندمم همینه دیگه. تحمل کن؛ باشه؟!

همیشه از این که یکی به بدنم دست بزند، معذب می شدم. اما کسی که دوست داشتم را می توانستم با جان و دل بپذیرم. یوسف نیز، مستثنی نبود. او همانی بود که می توانستم کنارش بمانم.

-مطمئنی که دیگه پشیمون نمی شی؟ که دیگه منو ول نمی کنی بزنی به دل کویر؟!
از من فاصله گرفت و لبخند زد:
-مطمئنم.

از جایش بلند شد و به طرف در رفت. نگاهم پی او کشیده شد و گفتم:
-کجا می ری؟

به طرف من چرخید و در حالی که در را می گشود، گفت:

-درست نیست من الان اینجا باشم و از اون مهمتر یاشار اصلاً و ابداً نباید وارد اتاق تو بشه. حله؟

پخی زیر خنده زدم و پرسیدم:

-راستی یوسف تو چرا اینقدر به یاشار حساسی؟ اون بدبخت به خاطر تو اومده توی این جهنم داره آب پز می شه، ولی تو انگار سایه شو با تیر می زنی!
تلخندی روی لبش جا خوش کرد و زمزمه نمود:

-نمی‌دونم چرا همه فکر می‌کنن یاشار علیه السلامه! اون یه بار کسی رو که دوست داشتم ازم دزدید. نمی‌خوام دیگه با حماقتم این اجازه رو به اون بدم که وارد حریم شخصی من بشه.

چشمانم گشاد شد و از جایم برخاستم و به سمت یوسف رفتم. با تعجب پرسیدم:
-چی؟! چی گفتی؟ یاشار... یاشار عشق تو رو دزدیده؟

-از هر زاویه ای که بهش نگاه می‌کنم، آره دزدی بوده. حالا اون همه‌ش می‌خواد بهانه‌های مختلف بیاره. مادرم می‌خواد بهانه‌های مختلف بیاره. برای من فرقی نداره! کارش طبق اصول اخلاقی من دزدی بوده.

باورم نمی‌شد که یاشار چنین آدمی باشد. کنار در ایستادم تا بدرقه‌اش کنم:

-اما من و یاشار از همون اول قرار خواهر و برادری گذاشتیم. من آدمیم که از بچگی فقط با یک نفر بودم. هیچ وقت خیانتی در کار نبوده، اگر هم بوده از جانب ال‌کس بوده؛ نه من. بنابراین هیچ وقت نباید من رو با اون دخترهایی که قبلاً باهاشون بودی مقایسه کنی؛ خب؟

لبخند به چهره‌اش می‌آمد. دستی روی سرم کشید و بدون حرفی، از اتاقم رفت. سریع در را بستم و جلوی آینه رفتم تا ببینم لپ‌هایم گل انداخته یا نه. عادی بودم... اما وزی موهایم بد توی ذوق می‌زد. سعی کردم اهمیت ندهم و به این فکر کردم که ال‌کساندر همیشه وزی موهایم را دوست داشته و اینکه لابد یوسف هم خوشش می‌آید. ربع ساعتی گذشت و من سعی کردم بخوابم که تقه‌ای به در اتاقم خورد. در را گشودم و یوسف را دیدم که با سینی غذا آمده بود.

-این چیه؟

-شام نخوردی. گفتم واست غذا بیارم.

لبخند روی لبم نشاند:

-مرسی من گرسنه‌م نیست زیاد.

-عیب نداره. بخور ضعف می‌کنی.

سینی را به دستم داد و رفت. همان غذایی بود که سفارش دادم؛ به علاوه‌ی سوپ قارچ و شیر! شام را خوردم و خوابیدم. خسته بودم و گرمای بیرون خسته‌ترم کرده بود. نمی‌دانم چقدر از شب گذشته بود، که باز هم به در اتاقم زدند. وقتی بچه بودم، پدرم قصه‌ای تعریف می‌کرد و می‌گفت او را از عزیزی یاد گرفته است. اسم قصه «خاله موندگار» بود. خاله موندگار تا می‌خواست بخوابد مهمان برایش می‌آمد و به در خانه‌اش می‌زد. حالا من هم مثل او شده بودم. موهایم را بسته و جلوی در رفتم. یوسف بود که لبخندی دندان‌نما تحویلیم داد. من نیز لبخند زده و گفتم:

- شما خواب نداری؟

با خجالت گفتم:

- چرا. ولی این موقع، آسمون شب دیدن داره. لباس بیوش بریم روی پشت بوم.

- پشت بوم؟!

- آره. کویره و ستاره‌هاش.

- اما آخه طوفان چی؟

- تموم شد.

با هم به پشت بام رفتیم و ستاره‌های درخشان و زیبا را دیدیم. انگشتان یوسف، میان انگشتانم لغزید و در حالیکه خیره به آسمان بود، گفتم:

- می‌دونی تیارا؟! می‌گن هرکی برای خودش یه ستاره‌ای داره.

- ستاره‌ی تو کدومه؟

لبخند زد که زیر مهتاب، کاملاً مشهود بود. نفسی گرفت و گفتم:

- یکی از صورت‌های فلکی بهار که از اول تا آخرش تقریباً به خوبی دیده می‌شه، صورت فلکی شیر یا اسد هست. پیدا کردنش هم راحت‌ه چون پایین صورت فلکی خرس بزرگه.

و با انگشت سبابه‌اش شکلی فرضی روی هوا کشید که رد ستاره‌ها را داشت:

- می‌بینی تیا؟ صورت فلکی بزرگیه و راحت پیدا می‌شه.

راست می‌گفت. خرس بزرگ به راحتی پیدا شد. ادامه داد:

-پایینش صورت فلکی شیره. معروفترین ستاره ی هر صورت فلکی رو بهش می گن
آلفا. به معروفترین ستاره صورت فلکی اسد هم می گن قلب الاسد یا آلفای شیره. اون
ستاره، ستاره ی منه.

سرش را چرخاند و نگاهمان در هم گره خورد. دستانمان را تکانی داد و با دست
دیگرش، به سرم کشید:

-ستاره ی تو کدومه؟

نفسم را چون آه بیرون دادم و به آسمان شب خیره شدم:

-آه... راستش. من اعتقاد دارم، آدما وقتی از دنیا می رن و فوت می کنن تبدیل به یه
ستاره می شن. من خودم یه روزی یکی از همون ستاره ها می شم.

خندید و دوباره نگاهم را طلبید. با همان خنده گفت:

-تو الانشم یکی از همون ستاره های!

ابروهایم بالا پرید:

-جدی؟! کدومشون؟

دستش را بلند کرد و ستاره ای را نشان داد:

-اون ستاره. می دونی بهش چی می گن؟

سرش را سمت من چرخاند و دستم را رها کرد و مرا از پهلو در آغوش گرفت و به
خودش نزدیک کرد. بازدمش را بیرون فرستادم و زمزمه کرد:

-بهش می گن قلب الاسد... آلفای شیره!

«غزل»

جلوی آینه ایستاده و نگاهی به صورت خود انداختم؛ موها و پرزهای روی صورتم،
اعصابم را بهم می ریخت. سعی کردم نگاهشان نکنم و در عوض، به فکل خوشگلی که
روی سرم درست کرده بودم، چشم دوختم. لبخند بر لبم آمد و روسری ابریشمی خود
را روی سرم انداختم. دستی به لباس ماکسی ام کشیدم. رنگ خردلی و مد روز بود؛
کمرش تنگ و دامن پلیسه ای. بی شک دانیال وقتی می دید لباس های مد روز

پوشیده‌ام، خوشش می‌آمد. مانتوی سیلک یشمی‌ام را پوشیدم و چادر به دست، از اتاق خارج شدم. کاش عسل اینجا بود تا دست کم نظر می‌داد که خوب شده‌ام یا نه. سپند که داشت با عجله از جلویم رد می‌شد، با دیدنم ایستاد و گفت:

-اوه. آبجی خانم عجب تیبی زده!

با این حرف سپند. همه سمت من چرخیدند. لبخند دندان‌نمایی تحویل او داده و گفتم:
-بالاخره اینا از خارجه اومدن. باید یکم کلاس بذارم یا نه!؟

مامان که روی مبل نشسته بود و داشت جوراب را می‌پوشید، از حرکت ایستاد و یک لنگه‌ی ابرویش را بالا داد و گفت:

-تو از کجا می‌دونی!؟

رنگ از رخم رخت بست. نگاه همه خیره‌ی من بود. آقا جان هم که داشت با کلاهش ور می‌رفت، دست نگه داشت و به من چشم دوخت. لب‌های خشکیده‌ام را باز کردم تا چیزی بگویم که سپند گفت:

-من اون روز بهش گفتم. چیه مگه؟

چشمان از حدقه در آمده‌ام را به سپند دوختم. پر اخم نگاهم کرد و پشت چشمی نازک کرد و به سمت در رفت. خیالم راحت شد اما واضح بود که سپند به من شک کرده. شک که نه؛ یقین پیدا کرد که بین من و دانیال خبری است. اما برایم عجیب بود که چرا از من دفاع کرد و نگذاشت که دستم جلوی مامان و آقا جان رو شود! نگاهی به پدر و مادرم کردم و چادر را روی سرم انداخته و از خانه خارج شدم و به حیاط رفتم. سپند لب حوض نشسته بود و با آب، بازی می‌کرد. سمتش رفته و کنارش نشستم. متوجه حضور من که شد، دوباره اخم کرد و نگاه از من دزدید. سرم را خم کرده و صورتش را دیدم و با خجالت گفتم:

-داداشی!؟

با اخم غلیظی، خیره چشمانم شد:

-هیچی نگو. الان نمی‌خوام باهات حرف بزنم... برو اونور.

در عجب بودم که چطور رابطه‌ی خودش و روشنگ ایرادی ندارد، اما وقتی پای من وسط باشد همه چیز بد و قبیح می‌شود. بین ابروانم خطی افتاد و از سپند فاصله گرفتم که مامان و آقا جان هم به حیاط آمدند و همگی سوار ماشین شده و راه افتادیم. سپند پشت فرمان بود و هر از گاهی، چشمان خشمگینش را از آینه به من می‌دوخت. داشتم کلافه می‌شدم. من رابطه او و روشنگ را درست کردم. اما او سر ناسازگاری با من داشت. هر چند آن زمان‌ها همین بود و حتی حالا هم دنیای ما همین است؛ مرد حق هرکاری را دارد و اما زن نه! به خانه‌ی دانیال رسیدیم و من نمی‌دانستم جلوی سپند باید چه واکنشی نسبت به دیدن دانیال نشان دهم. زنگ خانه‌شان را که فشردیم، زنی از پشت آیفون جواب داد:

-بله؟

آقا جان هم اسم و فامیلش را گفت و در باز شد. حیاطی وسیع و پرگل که به باغ می‌ماند، پیش چشمانمان نمایان شد. درختهای میوه که ثمره‌شان چون هدیه‌های رنگارنگ از آنها آویزان بود، زیبایی حیاط را دوچندان می‌کرد. چراغ‌های ایستاده‌ای دور و اطراف کار گذاشته بودند و من لحظه‌ای دلم خواست که واقعاً عروس آن خانه شوم. از حیاط گذشتیم و سپند دقیقاً کنار من گام برمی‌داشت. چه فکری پیش خودش می‌کرد؟! چشم‌غره‌ای به نیم‌رخ پر اخمش رفته و به دانیال و دو زنی که پیش رویمان ایستاده بودند، نگاه کردم. خواستم قدمی به جلو بردارم که سپند دستم را کشید و مجبورم که همانجا بایستم. دانیال که چشمش به ما بود، متوجه شد و اینبار او بود که قدمی به جلو برداشت. نگاه متعجبش بین من و سپند در نوسان بود و در آخر، دستش را دراز کرد و به سپند دست داد. همه با هم سلام و احوال‌پرسی کردند و سپند جواب سلام دانیال را آرامتر داد. نوبت به من و دانیال رسید که من هم سرم را به زیر انداخته و آرام جواب دادم. می‌دانستم ذوق دانیال کور شده بود، اما واقعاً جلوی سپند که ماجرا را فهمیده بود، نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم. زنی که لباسی معمولی پوشیده بود، کلفت خانه‌شان و زن دیگر که موهای بلوند شده‌اش را روی شانه پریشان کرده بود، خود را مادر دانیال، میترا معرفی کرد. زن خوش برخوردی بود و لبخند از روی لب‌های

آرایش شده‌اش، محو نمی‌شد. داخل خانه رفتیم و با موجی عظیم از تجمل روبرو شدیم. دانیال دنبال این بود که برایم خانه بخرد. پس حتماً می‌خواهد که خانه‌ای جدا داشته باشیم و در آن خانه‌ی درندشت زندگی نکنیم. آن روزها دخترها آرزویشان بود که خانه‌ای مستقل از مادر شوهر داشته باشند و من نیز مستثنی نبودم. دانیال می‌خواست کنار من باشد اما سپند مانع می‌شد. روی مبل‌های سلطنتی نشستیم و سپند حتی یک لحظه هم از کنار من تکان نخورد. داشتم از دستش کلافه می‌شدم و نگاه نگران دانیال هم عصبی‌ترم می‌کرد. کلفتشان آمد و مانتوی من و مادرم را گرفت و برد. میترا رو به مامان کرد و پرسید:

-دنی گفت دو تا دختر خانم دارین. پس اون یکی دخترتون چرا تشریف نیاوردن؟
دنی؟! مامان خنده‌ای خجالتی کرد و گفت:

-نوه‌ام یکم مریض احوال شد، نشد خدمت برسن. گفت از طرفش عذر خواهی کنم خدمتون.

میترا آدم راحتی بود و تعارف ما را نداشت.

-خوشحال می‌شدیم میومدن. ما بچه‌ها رو خیلی دوست داریم.
با ذوق به دانیال نگاه کرد و ادامه داد:

-دوست دارم زودتر نوه‌مو ببینم.

سپس نگاه گیرایش را به من دوخت و لبخندش عمیق‌تر شد و همان حین، احساس کردم که سپند خودش را به من نزدیک‌تر کرد. همه حرف می‌زدند و یخ‌هایشان آب شده بود، بجز من و سپند. سپند سنگین رفتار می‌کرد و من هم به دلیل فشاری که از جانب برادرم به من وارد می‌شد، به اجبار سکوت کرده بودم. میز شام که چیده شد، همه به آنجا رفتیم و مشغول سرو غذا شدیم. حضور سپند داشت دیوانه‌ام می‌کرد و دانیال مدام لبخند می‌زد و با اشاره هام را می‌پرسید. شام مفصلی تدارک دیده بودند و حسابی سیر شدیم. بعد از شام و خوردن چای، دانیال جمع را به حیاط برد تا برایمان بلال آماده کند. همه دور میز داخل حیاط نشسته بودیم و دانیال و مادرش مشغول آماده کردن بلال‌ها بودند که آقا جان به سپند گفت:

-پسر زشته تو نشستی. پاشو با دانیال بلال‌ها رو آماده کنید.

سپند نگاهی به من کرد و چون روی حرف پدرمان، حرف نمی‌زد از جایش بلند شد و سمت بساط بلال رفت. مادر دانیال برگشت و کنارمان جای گرفت. دقیقاً جای قبلی

سپند نشست و دستش را روی کمر من گذاشت و گفت:

-خب، چطوری دختر خوشگل؟!

خجالت زده سرم را به زیر انداخته و تشکر کردم که گفت:

-چیکار می‌کنی؟ کنکور دادی؟

-نه. ولی دارم کلاس خیاطی می‌رم. آقا جانم قول داده برام مزون بزنه.

-به به. چقدر خوب. پس هنرمندی!

همان لحظه بود که صدای جر و بحث دانیال و سپند به گوش رسید. همه با اضطراب خیره‌ی آنها شدیم. بیشتر سپند بود که داد می‌زد و دانیال سعی در آرام کردن او داشت. سپند داد زد:

-این رسم رفاقت نبود.

دانیال قدمی سمت او رفت و با اضطراب گفت:

-سپند جان اشتباه فکر می‌کنی. اتفاقی نیفتاده که.

بله باید طوری وانمود می‌کردیم که سپند فکر کند اشتباه می‌کند؛ آفرین دانیال! همه از جایمان برخاستیم و به سمت آن دو رفتیم. میترا دستم را گرفت و مرا پشت سرش پنهان کرد؛ گویا او از تمام ماجرا خبر داشت. آقا جان سپند را کنار کشید و به او توپید:

-پسر زشته جلوی خونواده. چی شده؟ اومدی دعوا یا مهمونی؟!

سرم را خم کرده بودم و پنهانی آنها را می‌دیدم. سپند چشم چرخاند و نگاهم کرد. چشمانش به نظر قرمز می‌آمد. چهره‌اش برزخی بود و دستانش مشت شده بودند.

فکش منقبض بود و رگهای صورتش برجسته شده بودند. بعد از اینکه نگاه از من گرفت، سمت آقا جان چرخید و سر به زیر زمزمه کرد:

-هیچی... یه بحث کوچیک بود که... چیزی نیست.

آقاجان را دیدم که با شک و تردید دانیال و سپند را نگاه می‌کرد. اما دانیال خود را نباخته بود. سمت برادرم رفت و دستش را روی کتف او گذاشت و با مهربانی همیشگی اش خطاب به پدرم گفت:

-حاج آقا پسر شما یه چیزی رو اشتباه متوجه شده. حل میشه، شما نگران نباشید. مادر دانیال خنده‌ای کرد و گفت:

-خوب خدا رو شکر که مشکلی نیست. می‌گم چطوره ما بریم تو، جوون‌ها بمونن تو حیاط با هم بلال درست کنن... حرف بزنین؟ ها؟ هوا هم گرمه. مادر که داشت خودش را باد می‌زد، ناله کرد:

-وای آره منم گرم شد. بریم داخل بهتره.

آقاجان هم حرفی نزد و همراه آنها راه افتاد. میترا جلوی در، چرخید و به ما گفت:

-الان می‌گم طوبی بدمیتون دانیال رو بیاره تا باهم بدمیتونم بازی کنین. خوش باشین بچه‌ها.

چشمانم سمت سپند چرخید؛ کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. لبهایش را به هم فشار می‌داد و با غیظ به من و دانیال نگاه می‌کرد. دانیال بلال‌ها را از روی آتش برداشت و داخل آب نمک گذاشت. سپس خنده‌ای کرد و سمت من آمد:

-غزل خانوم به سپند جان بگین که اشتباه فکر می‌کنن در موردمون.

سعی کردم مثل دانیال خونسرد جلوه کنم:

-والا آقا دانیال من می‌خواستم بهش توضیح بدم که اشتباه می‌کنه، اما اصلاً نخواست به حرفام گوش بده.

دانیال گفت:

-من بهش گفتم اون روزی که اومدم اون قابلمه بزرگ رو که شما گفتین اسمش دیگه، هم بزنیم بهتون گفتم که خارج زندگی می‌کردم. نمی‌دونم چرا باور نمیکنه سپند جان!

سپند سمت ما آمد و دانیال را کمی از من دور کرد و پر اخم به چشمان من خیره شد و به تندی گفت:

- پس چرا وقتی مامان پرسید تو از کجا می‌دونی، یهو هول کردی... رنگت پرید؟ منو چی فرض کردین شما دو تا؟!

مهر سکوت بر دهان من و دانیال زده شد. هر سه داشتیم به یکدیگر نگاه می‌کردیم که در خانه باز شد و طوبی با بدمینتون آمد و آن را روی پله‌ها گذاشت و رفت. با رفتنش دانیال سر به زیر انداخت و شرمگین گفت:

- بین سپند تقصیر خواهرت نیست؛ تقصیر منه... من خواهر تو دوست دارم و از گفتنش هم ابایی ندارم. اگر هم تا حالا سکوت کردم یا دروغ گفتم، فقط واسه غزل بود.

قلبم ایستاد؛ این دیگر چه حرفی بود که زد؟ باید باز هم مقاومت می‌کرد. حالا من چه خاکی باید روی سرم می‌ریختم؟! سپند، یقه‌ی دانیال را گرفت و او را سمت خود کشید و از بین دندان‌های قفل یکدیگرش گفت:

- تو غلط می‌کنی اسم خواهر منو به زبون میاری.

دانیال دستانش را روی دست‌های برادرم گذاشت و او را از خودش جدا کرد و با خونسردی گفت:

- سپند مگه تو خودت به من نگفته بودی یه نفر رو دوست داری؟ مگه نگفتی باهات قهره؟ دِ آخه مگه خودت نگفتی غزل آشتیتون داد؟ پس این رفتاراً چیه می‌کنی؟ یعنی فقط تو حق داری یه نفر رو دوست داشته باشی؟ من و غزل آدم نیستیم؟ حق عشق و عاشقی نداریم؟

من هم جرئتی پیدا کرده و گفتم:

- اصلاً می‌رم به روشنک می‌گم انقدر ذهنت تاریکه. مسلماً اونم دوست نداره با آدم متعصبی ازدواج کنه. می‌رم آگاهش می‌کنم.

سپند برایم چشم درشت کرد و دستش را بالا آورد:

- تو یکی بشین سرجات، می‌خوابونم تو دهن‌تا.

دانیال دست سپند را پایین آورد و با لبخند گفت:

-آروم باش سپند جان. فکر بدی در مورد ما نکن. قصدمون ازدواجه. می خواستم خونه بخرم و بعد پیام خواستگاری. اما اگر تو ناراضی هستی، من همین فردا میام؛ خوبه؟

«تیارا»

چنگی به موهایش زد و از آئینه به من که عقب ماشین نشسته بودم، چشم دوخت:

-خدا رو شکر آستی کردین... باشه! ولی چرا جفتون واسه من قیافه گرفتین؟!

یوسف که کنار او نشسته بود، چرخید و نگاهش کرد. با لحنی پر کنایه و تند، گفت:

-شاید چون من یاد کارای گذشته افتادم و به تیارا هم تعریفشون کردم.

یاشار مشتش را به فرمان کوبید و داد زد:

-د آخه مگه تو مغز نداری یوسف؟ اون کار من دلیل داشت.

-دلیلات شبیه عذر و بهونه است بیشتر.

-نه نیست. هزار بار گفتم و این بارم روش.

هوا داغ بود و احساس می کردم در حال ذوب شدن هستم. هنوز از کویر خارج نشده

بودیم و من دلم می خواست زودتر پیش پدرم برگردم. یاشار دوباره از آئینه نگاهم

کرد و آزرده خاطر ادامه داد:

-ببین تیارا. این آقا قبلاً با یه دختر بی بند و بار و هرزه رفیق بود. وقتی می گم هرزه از

روی حدس و گمان نیستا. به چشم خودم دیدم چیکارا می کرد. هرچی به یوسف گفتم

برادر من ول کن این دختری. این اشغال لیاقت تو رو نداره. اما ایشون به جای تشکر،

به من هزار و یک تهمت زد. گفت تو به اون نظر داری. منم دیگه هیچی نگفتم تا اینکه

عمه‌م، فهمید دختر وضعش خرابه. به من گفت برم با اون طرح دوستی بریزم تا

دستش پیش یوسف رو بشه. حالا این آقا فکر می کنه من عاشق چشم و ابروی اون

دختر بودم که به سمتش رفتم. هرچی من و مادرش می گیم که همه‌ش نقشه بود،

حرف تو گوشش نمی ره. می بینی تیارا؟ به من تهمت خیانت می زنه.

چشمانم گرد شدند. از بین دو صندلی جلو خم شده و به یاشار زل زدم و پرسیدم:

- پس اون کسی که همراه اون دختر تصادف کرده بود و زنده مونده بود، تو بودی؟! آره یاشار؟!

یوسف مرا عقب کشید و نیشخند بر لب به یاشار گفت:

- پس خودتو قیچی کردی و همه چیز رو به تیارا گفتی؟ احسنت به تو! و بعد خنده‌ای عصبی کرد و به روبرویش چشم دوخت. حالا من مانده بودم و شرمی که از شکستن قولم به یاشار، عذابم می داد. همه سکوت کرده بودیم و هیچ کس میل سخن گفتن نداشت. من که خوابیدم تا نزدیکی تهران بیدار نشدم. اما وقتی که چشم باز کردم، متوجه شدم که یوسف کنارم نشسته و من سرم را روی شانهاش گذاشته بودم. خواستم سرم را بلند کنم، که مانع شد و زمزمه کرد:

- بذار باشه؛ خوبه!

نگاهم با نگاه یاشار در آینه گره خورد. اخمی داشت و تا متوجه شد که من هم به او چشم دوختم، نگاه از من گرفت و به جاده خیره شد. یوسف که دستش روی سرم بود تا مبادا آن را از شانهاش بردارم، انگشتانش پایینتر رفت و به گردنم رسید. لب زد:

- خیلی گرم شده بود؟ چقدر عرق ریختی.

سریع از او فاصله گرفتم و شروع به بو کشیدن لباس‌هایم کردم:

- بوی عرق می‌دم؟! صبح دوش گرفتم.

یوسف خندید و دوباره مرا سمت خودش کشاند و سرم را روی شانهاش گذاشت:

- نه بو نمی‌دی. گردنت خیس خالی بود. واسه همین گفتم.

زیپ کوله‌اش را باز کرد و پنکه‌ی دستی کوچکی بیرون کشید:

- خدا کنه باطریش تموم نشده باشه.

پنکه را روشن کرد و جلوی صورت من گرفت:

- نه تموم نشده. فقط زیاد نزدیک بگیر که عرقم کردی و سرما می‌خوری.

پنکه را گرفتم و یوسف شالم را روی سرم انداخت:

- بنداز که اون جلو پلیسه.

لبخندی زدم و خنکای باد، باعث بسته شدن چشمانم شد. زمزمه کردم:

- تو هم عین بابام، مهربونی.

احساس کردم لرزید. شانهاش را تکان داد تا سرم را از روی آن بردارم. ابروهایم را بالا داده و متعجب خیره‌ی او شدم. اخم داشت و سمت شیشه چرخیده بود. از جلوی ماشین پلیس رد شدیم و تهران پیش رویمان بود. تا آمدم پرسم که چه شده، سرش را چرخاند و به یاشار گفت:

- یاشار نگه دار.

یاشار از آینه نگاهش کرد:

- دستشویی جلوتره. صبر کن...

یوسف کلامش را قطع کرد و داد زد:

- گفتم این ماشین کوفتی رو نگه دار.

یاشار، از آینه با اخم غلیظی یوسف را دید و ماشین را متوقف کرد. با ایستادن ماشین، یوسف سریع پیاده شد و قبل از اینکه من چیزی پرسم، رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. همان‌طور مانده و خشکم زده بود. چکار باید می‌کردم که نکردم؟! چه گفتم که او ناراحت شد؟! نمی‌فهمیدم که چرا باز دیوانه شده بود! یاشار ماشین را روشن کرد و راه افتاد و همان حین گفت:

- چی گفتی بهش دوباره سگ اخلاق شد؟

از بین دو صندلی جلو خم شدم و او را نگاه کردم. با تعجب پرسیدم:

- من؟! من که چیزی نگفتم. گفتم مهربونی. این ناراحتی داره؟

نفسش را پرآه بیرون داد و نیم‌نگاهی به من انداخت:

- دیوانه شده رفته. روان پزشک لازم شده.

به پشتی صندلی تکیه دادم که از آینه نگاهم کرد:

- ببینم یوسف در مورد من چی گفته؟ لابد به تو هم گفته که عشقشو دزدیدم؛ آره؟

چیزی نگفتم که پوزخندی صدا دار زد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

- واقعاً یه دنده و لجبازه.

- یه چیزی بگم یاشار؟

خندید و گفت:

-ده تا بگو!

-به نظر من، تو و مادر یوسف اشتباه کردین. مادرش واسه اینکه تو رو مأمور این کار

کرد، تو هم واسه اینکه قبول کردی. متوجه منظورم می‌شی؟ آرام گفت:

-آره اشتباه کردیم. اما این لعنتی فقط داره منو مجازات میکنه. طرح و برنامه‌هاش از

مادرش بوده، اما به اون حرفی نمی‌زنه و مدام مثل پروانه دورش می‌چرخه.

خندیدم:

-لابد یکم بچه ننه اس.

-اووووف. یه ذره هم نه؛ خیلی.

-همون دیگه. مادر با همه بدی‌هاش بازم مادره.

به یاد مادرم قطره اشکی لجوج از گوشه‌ی چشم چپم سر خورد و روی گونه‌ام افتاد.

زیر لب زمزمه کردم:

-با همه بدی‌هات، بازم مادرمی و دوستت دارم. کاش یه کوچولو هم به فکر من

بودی... کاش!

یکدفعه یاشار با لحنی جدی گفت:

-ولی اونم الان داره با من همون کار رو می‌کنه؛ منتهی به مراتب بدتر. چون به خاطر

خیر و صلاح من این کارو نمی‌کنه. اول من بودم که به تو علاقه پیدا کردم؛ نه؟

هراسان به چشمان بی‌خیالش که به جاده دوخته شده بود، زل زدم:

-چی می‌گی یاشار؟! لطفاً تمومش کن.

مشتش را روی فرمان کوبید و داد زد:

-نکنه می‌خوای همینطور کج دار و مریز با این دیوونه ادامه بدی؟ حالت خوبه تیارا؟

اخم کرده و گفتیم:

-نه، ادامه نمی‌دم. ولی اون پسر عمه‌ته. درست نیست این علاقه‌ت.

خنده‌ای کرد که بیشتر شبیه گریه بود:

-چی می گی تیا؟ چی می گی؟! گفتم اول من بودم که از تو خوشم اومد. اول من بودم که سمتت اومدم. اصلاً من به این عشق و عاشقیای یوسف شک دارم. این آدم یه روانی کینه شتریه. بعید نیست واسه تلافی کردن گذشته، سراغت اومده باشه. کلافه جیغ کشیدم:

-تلافی چی؟ درست بگو بفهمم.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و سمت من چرخید. با چهره‌ای جدی گفت:

-بیا بشین جلو... بهت می گم.

گلویی صاف کرده و چشم از او گرفتم:

-نه جام خوبه. مرسی.

پوفی کشید و بیشتر سمت من چرخید:

-ببین، به نظرم یوسف می خواد گذشته رو تلافی کنه. یوسف یه آدم کینه‌ای و خودخواهه. اما من نمی ذارم اینطور بشه. به عمه‌م می گم جلوشو بگیره. مسلماً وقتی اون بگه، گوش می ده.

-کدوم گذشته رو می گی یاشار؟

-بابا همین که من بخاطر عمه‌م، با اون ستایش داغون طرح رفاقت ریختم دیگه. اون بدون شک می دونه من از تو خوشم میاد. واسه همین می خواد از من انتقام بگیره.

کلافه شدم و سرم را تکان دادم:

-وای یاشار انقدر نگو دوستت دارم، علاقه دارم، خوشم میاد؛ منو معذب می کنی. قرار ما خواهر و برادری بود؛ یادت رفته؟! لبخند کم جانی زد و سرش را چرخاند و ماشین را روشن کرد:

-نه. یادم هست.

ترجیح می دادم یاشار را هم با تمام مهربانی‌اش نبینم؛ داشت مرا با رمانتیک بازی‌اش معذب می کرد. به خانه‌مان رسیدیم و من از او خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. سمت در که رفتم، صدایم زد:

-تیا! صبر کن.

چرخیدم و نگاهش کردم. از ماشین پیاده شد و روبرویم ایستاد. سر به زیر انداخت و آرام پرسید:

-هنوز خواهر برادریم دیگه؛ آره!

با لحنی شاکی به او توپیدم:

-مگه تو می‌ذاری؟!

سریع سرش را بلند کرد و خیره‌ی چشمانم شد. تاج ابروهایش بالا رفت و گفت:

-نه نه. ببین دیگه معذبت نمی‌کنم. خب؟

دل‌م نمی‌خواست که دلش را بشنکم؛ اما مجبور بودم:

-تو اعتقادی به این خواهر و برادری نداری یاشار! بهتره دیگه همدیگرو نبینیم.

سرم را به زیر انداخته و حین اینکه سمت در می‌چرخیدم، زمزمه کردم:

-ممنون بابت همه چیز... خداحافظ!

-صبر کن تیا!

نایستادم. از لابی گذشتم و وارد آسانسور شدم و خودم را در آینه داخل آسانسور دیدم؛ گونه‌هایم کمی برنزه شده بودند. برایم ذره‌ای اهمیت نداشت. از دست یوسف ناراحت بودم. مگر همان شب گذشته‌اش نگفت که من قلب الاسد هستم؟ مگر نگفت من آلفای او هستم؟ پس چه شد؟ نمی‌توانستم دیگر با اون بمانم. یا سادیسم داشت، یا دوقطبی بود! مگر می‌شود آدم در عرض یک ثانیه تغییر جهت بدهد؟ بی‌شک مشکل اعصاب و روان داشت و همان بهتر که از او دور می‌ماندم. هرچند خودم را سرزنش می‌کردم که چرا در کویر به دنبال او رفتم، اما از این جهت خوشحال بودم که یوسف را شناختم! خوشحال که نه؛ اما از اینکه راهم را با او ادامه نمی‌دادم حس پیروزی می‌کردم. بغضم هرچه بزرگ تر می‌شد، برایم مهم نبود؛ من او را شناختم و دیگر با چنین آدمی نمی‌ماندم!

«غزل»

دل توی دلم نبود و به سکسکه افتاده بودم. داخل اتاقم رژه می‌رفتم که به در اتاقم کوبیدند؛ در این خانه فقط سپند بلد بود در بزندا! از او دلگیر و ناراحت بودم و با همان دلخوری گفتم:

-بیا داخل.

در اتاق باز و سپند در چهارچوب در ظاهر شد. خطی بین دو ابرویش افتاده بود و مرا نگاه می‌کرد. پشت چشمی نازک کردم و روی تخت نشستیم:

-چی شده؟

سر به زیر انداخت و داخل آمد. در را بست و کنارم نشست و با جدیت گفت:
-من... من روی تو حساسم. تو ناموسمی غزل؛ نباید از من ناراحت بشی. الان هرکی جای من بود...

نگذاشتم به حرفش ادامه دهد؛ سمتش چرخیدم و پر اخم نگاهش کردم:
-ناموستم؟ روشنک احیاناً قرار نیست ناموست بشه؟! پس چرا خودت که نامحرمشی، باهات ملاقات داری و داشتی؟! سپند تو روشن فکرمون بودی. اما انگار تو زرد از آب در اومدی.

به من توپید:

-یعنی چی؟ قضیه تو و روشنک فرق داره. اون قراره زنم بشه و من از خودم مطمئنم.
اما از دانیال مطمئن نیستم. چطور می‌تونستم عین سیب‌زمینی بشینم بینم با اون مراوده داری؟!

هر کدام از زاویه دید خود یه قضیه نگاه می‌کردیم و شاید هر دو حق داشتیم.
-اصلاً ولش کن. ولی این کارت که اونو مجبور کردی بیاد خواستگاری اصلاً خوب نبود.
مگه من رو دستتون موندم؟!

خندید و روی از من گرفت و سر به زیر انداخت:

-خل شدی غزل. من مجبورش نکردم، خودش گفت.

-باشه. ولی به خاطر رفتارای تو گفت. لااقل دو تا می‌زدی تو گوش من، دو تا می‌زدی تو گوش اون، نمی‌داشتی همدیگرو ببینیم. ولی اینکه اون قراره امشب بیاد خواستگاری، زودتر از موعد می‌خواد بیاد خواستگاریم، حس بدی بهم می‌ده. دستش را دور گردنم انداخت و پیشانی‌ام را بوسید:

-مطمئن باش اون الان از خدایم هست. لازم نیست خجالت زده و معذب بشی. از محبتش، دلم گرم شد. با اینکه هنوز از او دلخور بودم، سری تکان دادم و او برخاست:

-پاشو آماده شو دیگه. الاناست که برسنا.

همان لحظه، صدای زنگ بلبل‌ی خانه بلند شد. یکباره تمام تنم یخ کرد و با چشمان از حدقه درآمده به سپند زل زدم. سپند زیر خنده زد و دستم را کشید و مرا از روی تخت بلند کرد.

-پاشو دیگه آبجی خانم.

در اتاقم باز شد و عسل، نگاه برزخی‌اش را به من دوخت:

-واه واه. این که هنوز مونده. یا... آماده شو دیگه. هنوز که لباس گل‌گلی تنته! سپند را که داشت می‌خندید، از اتاق بیرون کرد و خودش هم سمت کمد رفت و یکی از زیباترین لباس‌هایم را بیرون کشید و تنم کرد. آن وسط غر هم می‌زد که سعی کردم توجه نکنم. به قدر کافی ممنونش بودم که در آن شرایط حساس به دادم رسیده بود. صدای سلام و علیک دانیال و میترا با خانواده‌ام را می‌شنیدم و دلم بیشتر می‌ریخت. عسل، چادر سپید با گل‌های ریز ارغوانی‌ام را روی سرم انداخت و مرا از اتاق بیرون برد.

دل توی دلم نبود و هر آن احتمال می‌دادم که چون آسمان خراشی فرو ریزم. با ورودمان به پذیرایی، نگاه همه سمتمان چرخید. دانیال، کت و شلواری سیاه‌رنگ و پیراهنی به سپیدی برف پوشیده بود. جوراب‌های سپید و تمیزش هم توی چشم بود. نگاهم داشت تحسین برانگیز می‌شد که زود چشم از او گرفتم و به مادرش نگاه کردم؛ میترا هم در شیک پوشی دست کمی از پسرش نداشت. مثل من فکل درست

کرده بود و مانتوی سیلک خردلی به تن داشت؛ رنگی که آن سالها زیادی روی مد بود. عسل اجتماعی تر از من بود و سمتشان رفت و با آنها سلام و علیک کرد؛ من اما تنها چند قدم جلو رفتم و سر به زیر انداختم و آرام سلام گفتم. مادر دانیال جلو آمد و دستی روی سرم کشید و با لحنی مهربان گفت:
-سلام عروس گلم.

قند توی دلم آب شد. من قرار بود عروس او شوم شد؛ زن دانیال شوم. دیگر از خدا چه می توانستم بخواهم؟! خوشبخت ترین بودم. صدای دانیال را کمی دورتر از مادرش شنیدم. صدایش آرام بود... متین بود... با وقار بود و مهربانی درونش موج می زد و عشق نشانه اصلی اش بود. آرام سلام گفتم؛ تمام تنم یخ بسته بود و نمی دانستم که چه کار کنم. مادرم آنها را تعارف به نشستن کرد و وقتی آنها سمت مبل رفتند، نفسم را از سر آسودگی بیرون دادم. عسل مرا به آشپزخانه برد و پشت میز کوچک آنجا نشانند و به سینی و فنجان های آماده روی کابینت اشاره کرد و گفت:

-غزل هول نکنیا. بین سینی و فنجون ها اونجان. هر موقع مامان صدات کرد، پاشو جای بریز بیار، خب؟ نه نه. اول چای بریز، مامان که صدات کرد آب جوش اضافه کن بیار. باشه آبجی؟

نمی دانستم چرا از او خجالت می کشیدم. نگاهم را دزدیدم و زیر لب باشه گفتم و بعد از آن عسل رفت و من تنها شدم. دستانم را که می لرزیدند، مشت کردم و از جا برخاستم؛ باید بر خوردم مسلط می شدم. چای را با احتیاط داخل فنجان ها ریختم و پشت در فالگوش ایستادم و به حرف هایشان گوش کردم. چه صحبت های کسل کننده ای! حتم داشتم که دانیال هم می خواهد مرا زودتر ببیند. زیر لب گفتم:
-ایش. خدایا یه کاری کن زودتر این بحث بیخودو جمع کنن. آخه توی خواستگاری از قیمت و دلال و دلار حرف می زنن آخه؟ خدایا با چوب بی صدات بزن پس سرشون. کمی این طرف و آن طرف رفتم و کم مانده به گریه بیفتم. نمی دانستم چرا آنقدر صحبت های فرعی می کردند؟! در خانه ی ما، خواستگارهای زیادی می آمدند و می رفتند اما برای هیچ کدام آنقدر دستپاچه نبودم. بالاخره صدای مادرم به گوش رسید که گفت:

-غزل مادر...

دیگر به ادامه‌ی حرفش توجهی نکردم و سمت سینی و فنجان‌ها دویدم. بعد از اینکه با دستان عرق کرده‌ام، داخل فنجان‌ها آبجوش ریختم، سینی را برداشتم تا به پذیرایی ببرم که مادر دوباره صدایم زد. دم در، آب دهانم را قورت دادم و نفسی عمیق کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. سرم به زیر و اما دلم هوایی شده بود. هر گامی که برمی‌داشتم، بیشتر به خودم می‌لرزیدم. در آخر سینی را جلوی میترا گرفتم که گفت:
-مرسی خوشگلم.

چایش را برداشت. نفهمیدم که با چه دلی بلافاصله سمت دانیال رفتم... اما رفتم و او هم چایش را برداشت و آرام گفت:
-ممنونم.

چقدر آقا شده بود. طاقت نیاوردم و در آخر نیم‌نگاهی به صورت ماهش انداختم. چشمان معصومش به صورت من دوخته شده بود و لبخند ملیحی بر لب داشت. کاش می‌توانستم همانجا قربان صدقه‌اش بروم و بگویم که چقدر برایم عزیز است! بعد از اینکه چای را به بقیه تعارف کردم، کنار عسل و هدیه نشستیم. دلم هنوز تند تند می‌تپید و در سرم غوغایی بود. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند... اصلاً هیچ چیزی نمی‌شنیدم جز صدای قلبم. عسل که کنارم نشسته بود، با شانهایش به شانهایم زد. سر بلند کردم و نگاهش کردم که با چشم و ابرویش به آقا جان اشاره کرد. به پدرم چشم دوختم که گفت:

-پاشو دخترم. برین بشینید اون سمت خونه با هم صحبت کنید.

با چشمانش به میز ناهار خوری اشاره کرد. از جایم برخاستم و دانیال هم همین کار را کرد و آقا جان گفت:
-هدیه شما هم برو.

هر سه نفر رفتیم و پشت میز ناهارخوری نشستیم. دانیال نگاهی به هدیه که با پررویی به او زل زده بود، انداخت و لبخندش را جمع کرد و سر به زیر گفت:
-خانم محبوبی شما چه رنگی دوست دارین؟

کم مانده بوده بود، بمب خنده‌ام منفجر شود. این سؤال کلیشه‌ای دیگر چه بود؟! نگاهی کردم و گفتم:

-من همه رنگا رو دوست دارم آقای مشتاق.

هدیه گفت:

-اِهکی. فکر می‌کنید نمی‌دونم قبلاً عاشق هم بودین و با هم حرف زدین؟

چشمانم گشاد شدند و صدای اعتراضم در آمد:

-هدیه؟! هیس!

هدیه از روی صندلی بلند شد و در حالی که می‌رقصید، می‌خواند:

-آخ جون خاله عروس میشه... داره داره عروس میشه.

لبم را از خجالت گاز گرفتم و با انگشتانم به گونه‌ام زدم. اما دانیال با ذوق و شوق

می‌خندید و قربان صدقه‌ی هدیه می‌رفت.

«تیارا»

دنبال خلق یک رایحه‌ی جدید بودم. مواد جدیدی که باید با هم ترکیب می‌شدند و عطری دلنشین را می‌ساختند. در آزمایشگاه بودم که نهال وارد شد و کنار من ایستاد.

-نهال هیچی نگی‌ها. تمرکزم بهم می‌ریزه.

-یعنی نمیای پینت بال؟ باشه من رفتم.

چشمانم برق زدند و دست نهال را کشیدم:

-بشین بینم. پینت بال بدون من زهرمارتون می‌شه که. کی کجا با کی؟

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

-می‌دونستم میای! می‌دونی که حداقل چهارده نفر لازمه. باشگاه انقلاب می‌ریم و منم

در حال جمع‌آوری اون چهارده نفرم.

-خب، من، تو، فرید، لیان و اون پارسای دلک مسلک...

یاد یاشار و یوسف افتاد و لبخندم محو شد:

-نگو که یاشار و یوسف هم میان!

دست به سینه ایستاد:

- چرا که نه؟! یاشار و یوسف هم هستند. خواهر یوسف هم هست. می شیم هشت نفر. ظاهراً یوسف و یاشار یه نفر به اسم هلیا رو هم میارن. داداش کوچیکه ی یاشار هم میاد. منم ابجیم و نامزدشو میارم. لیان هم داداش و دوست دختر داداششو میاره. من که در حال شمارش بودم، گفتم:

- خب دنبال چی می گردی تو؟ چهارده تا شدیم دیگه!

- دنبال تو بودم. چون یوسف گفت به تو هم بگیرم بیای. پس حله دیگه! فردا ساعت سه بعد از ظهر، باشگاه انقلاب.

دست به سینه شدم و چشمانم را ریز کردم. نیشخندی روی لبم نشست و نهال هم با شیطنت چشمکی زدی رفت. زیر لب زمزمه کردم:

- یوسف خان یه حالی ازت بگیرم من... نفهمی چی شد اصلاً!

ساعت یک و نیم بود که شرکت تعطیل شد و از آنجایی که نهال تمرکزم را بهم زد، نتوانستم ترکیبی جدید بسازم. لباس هایم را عوض کرده و راه خانه ام را پیش گرفتم. وقتی به خانه رسیدم، بابا پشت پنجره ایستاده بود و به اشک های زیبای آسمان نگاه می کرد و چای می نوشید!

شالم را در آوردم و کنارش روی لبه ی پنجره نشستیم. با دیدنم لبخند زد و سلام داد. گفتم:

- سلام از ماست.

بابا با همان لبخند مهربانش گفت:

- چای می خوری بریزم؟

- نه بابا. اومدم اینجا تو رو ببینم. انقدر خوشگل به بارون نگاه می کنی آدم دلش می ره. دستی روی موهایم کشید و نفسش را پر آه بیرون داد و همان حین گفت:

- خیلی سال پیش عاشق دختر خجالتی و با حیایی بودم که از یه خونواده ی سنتی بود. با هم خیلی فرق داشتیم، اما دوستش داشتیم و همین مهم بود. مامان بزرگ و

بابا بزرگت، اولش مخالفت کردن، اما مادرم وقتی دیدش عاشقش شد و مهر اون به

دلش افتاد. اون سالها با بابای اون دختر تجارت داشتیم. البته مثل الان نبود که شرکت بازرگانی و واردات صادرات داشته باشیم. نوپا بودم، اما کارم خوب و حرفه‌ای بود. اونا انقلابی نبودن، اما ضد انقلاب هم نبودن؛ یه عضو خنثی و سنتی توی جامعه‌ی اون موقع ایران! وقتی رفتم خواستگاریش، باباش منو پذیرفت. بابای اون دختر آدمی بود که پول رو توی اولویت می‌دید و چون فهمید ما خیلی پولداریم، نه نیاورد. تجارتش هم شدیداً وابسته به من شده بود. جنس‌های درجه یکی براش میاوردم و اونم خوب فروش می‌کرد. به خاطر همین، با اینکه پدر بزرگت تو دربار شاه بود، اون مرد برای ازدواج من و دخترش نه نیاورد. بابابزرگتم اون سر دنیا بود و اصلاً براش مهم نبود من با کی می‌خوام ازدواج می‌کنم. تنها خواسته‌ش این بود که طرف خشکه مذهب نباشه که نبود. اما در آخر، من با مادرت ازدواج کردم و این زندگی رو تشکیل دادیم. همیشه وقتی مادر و پدرم بحثشان بالا می‌گرفت، مادرم به پدرم سرکوفت می‌زد که لیاقتت همان دخترک غربتیست. اما اولین بار بود که از زبان خود پدرم داستان عشقش را می‌شنیدم. پدر سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد که گفتم:

– حالا چی شد یاد کهنه عشقت افتادی؟

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

– وقتی فاتحه‌ی رابطه‌مونو خوندم، داشت بارون میومد. منتهی بهار نبود؛ پاییز بود! هر بار که بارون میاد، یاد اون همه عشق می‌فتم و...
باقی حرفش را نزد و جرعه‌ای دیگر از چایش نوشید! نزدیکش رفتم و او را در آغوش گرفتم.

– بابا! هنوزم دوستش داری؟

– اگر نمی‌خوای دروغ بشنوی نپرس.

تلخند زدم؛ پدرم همچنان عاشق همان دختر بود.

– بابا پس چرا با مامان ازدواج کردی؟ چرا اون دختر و ول کردی؟

از من جدا شد و همراه لیوان چایش به آشپزخانه رفت و همان حین گفت:

– به مزخرفترین و بیخودترین دلیل ممکن.

مثل جوجه دنبالش راه افتادم:

-خب بگو دیگه.

کلافه شد و سمتم چرخید و اخم کرد:

-بسه تیا. نمی خوام چیزی رو یادآوری کنم.

من هم اخمی کرده و گفتم:

-اگر مامان همیشه ساز مخالف می زد، بخاطر این بود که تو دوستش نداشتی. اگر الان

مامان من، پیشم نیست، همه ش تقصیر توئه بابا.

لیوانش را با حرص روی کانترا کوبید و داد زد:

-دهن منو باز نکن تا هرچی از اون مادرت می دونم بگم.

با پررویی گفتم:

-بگو... اگر چیزی هست بگو.

لبه‌هایش را روی هم فشرد و سرش را چند بار تکان داد:

-برو تیارا. نمی خوام وجهه مادرتو خراب کنم. برو و کم طرف اونو بگیر.

-بابا من باید بدونم چی شده!

عربده کشید:

-اصلاً من غلط کردم به تو حرفی زدم. از جلو چشمم گم شو... آه آه آه.

از این همه خشم و غضب بابا که سابقه نداشت، دلخور شدم:

-بابا!

با همان لحن تند و تیز قبلی اش گفت:

-یا حرف نزن یا برو اتاقت.

بغضم ترکید و اشکم چکید. کیفم را از روی مبل برداشتم و سمت اتاقم چرخیدم.

واردش شدم و در را محکم بهم کوبیدم. چه داشتم که اینگونه بی رحمانه به من زخم

می زد؟!

مگر من جز او، کسی را داشتم که دوستم داشته باشد؟ چرا سرم هوار کشید؟! الکس

و مادرم و یوسف بس نبودند برای هفت نسل بعدم؟! روی تختم نشستم و سعی کردم

به خوب‌های زندگی فکر کنم. به اینکه بهترین رفیقم کاری که همیشه دوست داشتم...
عطرسازی را برایم پیدا کرد و مرا در شرکت خود و شوهرش راه داد. به اینکه
اجتماعی و مستقل هستم و با نسیمی، کل زندگی‌ام بهم نمی‌ریزد. به این فکر کردم که
فردای آن روز قرار بود به باشگاه انقلاب بروم و آنقدر به یوسف رنگ قهوه‌ای بپاشم تا
همه را به خنده وا دارم.

با این فکر، خنده‌ای کردم و روی تختم دراز کشیدم. گوشی موبایل، از داخل کیفم
زنگ خورد و بعد از اینکه به زحمت پیدایش کردم، قطع شد. یاشار بود که تماس
می‌گرفت؛ همان بهتر قطع شد. اما دوباره تماس گرفت و من کمی به صفحه نگاه
کردم و بعد جواب دادم:

-الو؟

-سلام تیا.

گلویم را صاف کردم و سنگین جواب دادم:

-سلام

-خوبی؟

-ممنون.

-میای فردا؟

-آره.

نفسی بیرون داد و نومیدانه پرسید:

-یعنی الان دوست نداری با من حرف بزنی که جوابات تک کلمه‌ایه؟

-یاشار من دفعه‌ی پیش چی گفتم؟

-بین تیارا... گوش کن. به هیچ احدالناسی ربطی نداره که من به کی علاقه دارم.

رابطه‌ی قبلیت با یوسف یا الکس یا هرکس دیگه‌ای اصلاً برای من مهم نیست.

-اما برای من مهمه یاشار. تو چرا پله‌ی منی؟ بابا این همه دختر. ول کن دیگه.

-یعنی به هیچ صراطی مستقیم نیستی؟

-نه نیستم. خداحافظ!

تماس را قطع کردم و گوشی را روی بی صدا گذاشتم. به فکر ترکیب عطر جدید بودم و مغزم قفل کرده بود. آن سالها که در دانشگاه بودم و شیمی می خواندم، درس های عملی ام از همه ی دانشجویان بهتر بود. پس کجاست آن تیارای سابق؟! زود باش تیارا! زود باش فکر کن. فکر کن فکر کن فکر کن. چه گیاهی همیشه سبز است؟ چه گیاهی پر عطر است و ترکیب را کامل می کند؟ کدام گیاه است که وقتی آن را بو می کنی آرامش میابی؟! یکدفعه چشمانم گرد شدند و از روی تخت پریدم و جیغ زدم: -پلومریا... خودشه.

ترکیبات را یادداشت کردم تا یادم نرود. نفسی راحت کشیدم و خواستم زودتر بخوابم که بابا به در اتاق کوفت. جوابی ندادم که از پشت در گفت: -دخترم بیا شامتو بخور.

-نمی خورم... ممنون.

-بیا تیارا. می دونم ناهارم نمی خوری. بیا غذات یخ زد.

-نمی خوام بابا. شب بخیر.

یکدفعه در اتاقم را باز کرد و داخل آمد. اخم داشت و دست به کمر زده بود و نگاهم می کرد.

-می خوای مریض بشی؟ گفتم بیا غذاتو بخور.

نگاهم را از رو گرفتم و چشمانم را بستم. متوجه شدم که روی تخت نشستم. دستی به موهایم کشید و گفت:

-دخترم... می دونم از من انتظار عصبانیت نداشتی. اما باور کن خاطرات اون لحظاتی که تو دقیقاً داشتی از همون لحظه ها می پرسیدی، منو شدیداً آزار می ده. از طرفی هم نمی خوام ذهنیتت راجع به کسی عوض بشه. پس بذار موضوع سربسته بمونه. باشه بابا؟

چشم باز کردم و خیره ی او شدم؛ دوباره مهربان شده بود. روی تخت نشستم و پدرم را در آغوش گرفتم:

-چشم دیگه نمی پرسم. ببخشید!

همراه بابا شام خوردم و بعد هم خوابیدم. صبح زود به شرکت رفتم و ترکیب جدید را ساختم؛ معرکه شده بود. فرید تصمیم گرفت، آن را به عنوان عطر جدید راهی بازار کند و پاداشی آنچنانی برایم در نظر گرفت. خوشحال بودم و موفقیتم را مدیون نهال می‌دانستم که فرصت داد کار مورد علاقه‌ام را انجام دهم. ساعت یک و سی دقیقه که شرکت تعطیل شد، به خانه برگشتم و متوجه شدم که پدرم خانه نیست. کتانی‌هایم را برداشتم و بعد از دوشی مختصر، راهی باشگاه انقلاب شدم. ماشینم را که پارک کردم، همان حوالی پارکینگ، نهال و فرید را دیدم و همراهشان راهی شدم. فرید هنوز هم در بحر عطر جدید بود و با ذوق گفت:

-تیارا خانم واقعاً عطر جدیدمون معرکه است. مطمئنم راهی بازار داخلی بشه، مشتری خارجی هم پیدا می‌کنه و صادر می‌شه کشورهای دیگه.

نهال با هیجانی بیشتر اضافه کرد:

-وای فرید فکر کن یاشار عطرو بیینه چقدر ذوق مرگ می‌شه!

با شنیدن اسم یاشار گوش‌هایم زنگ زدند.

-یاشار؟ چطور؟!

فرید گفت:

-بازار عطر دست یاشاره دیگه. ما بدبخت بیچاره‌ها از صفر شروع کردیم و با زور و زحمت پیشرفت کردیم. ولی یاشار و یوسف و امثال اونا، چون ارثیه‌های کلون داشتن، خیلی زود به اونچه که می‌خواستن رسیدن.

چشمانم داشت از حدقه در می‌آمد. بازار عطر دست یاشار بود؟! پس به همین خاطر

بود که او و آن فامیل نچسبش همیشه خوشبو بودند؟! *

«غزل»

روز خواستگاری همه حرف‌ها زده شد. همان روز با پدر دانیال، تماس گرفتیم و او هم صحبت‌هایی کرد و بعد هم قرار شد، آخر هفته، جشن نامزدیمان باشد. در پوست خود نمی‌گنجیدم. همراه عسل بازار را زیر پا گذاشتم تا لباسی شیک و مجلسی مخصوص

شب نامزدی بخرم. فکر اینکه دیگر می‌توانستم بدون عذاب وجدان دستان مهربان دانیال را لمس کنم، حسی شیرین زیر پوستم می‌دواند و مرا شادتر از هر وقت دیگری می‌کرد. تا قبل از روز نامزدی دانیال را ندیدم و همین مرا کسل می‌کرد. بالاخره آخر هفته رسید و همه در خانه‌ی ما جمع بودند. آقایان در حیاط بودند و خانم‌ها داخل ساختمان. لباس صورتی رنگ براقم، می‌درخشید و چشم همه‌ی حاضرین به من دوخته شد. هر کدام از فامیل‌ها یک دور، دورم چرخیدند و به‌به و چه‌چه کردند. مادر بزرگم کنارم نشسته بود و سرم را می‌بوسید و قربان صدقه‌ام می‌رفت. من هم دستش را بوسیدم و از او تشکر کردم. یک ساعتی رقص و پایکوبی بود که دانیال و همراهانش هم آمدند. با رسیدن آنها، آقایان هم به داخل ساختمان آمدند و به دانیال و همراهان او خوشامد گفتند. همراهان او، میترا و چند زن و مرد سن و سال‌دار بودند که نمی‌شناختمشان. چشم من و دانیال به هم دوخته شده بود و عجیب دلتنگیمان در چشمانمان پیدا بود. بعد از اینکه مهمانان تازه واردمان پذیرایی شدند، دانیال را به کنار من آوردند و مادر بزرگم شیطنت کرد و گفت که از روی مبل کنار من بلند نمی‌شود. کارهایش همه را به خنده وا داشت. در آخر مادر بزرگ کوتاه آمد و دانیال کنارم جای گرفت. نزدیکم بود و من یک آن، جریان خون در بدنم را به وضوح حس کردم. قلبم خون پمپاژ نمی‌کرد؛ بی‌شک عشق بود که پمپاژ می‌شد! دستانم عرق کرده بودند و نزدیک بود که چادر از بین انگشتانم سر بخورد. چادر را محکم چسبیدم و شنیدم که قرار شد یک سکه‌ی تمام، مهریه عقد موقت شود. شوهر عمه‌ام صیغه‌ی عقد موقت را جاری کرد و من در حالی که از هیجان می‌لرزیدم، زمزمه کردم:

–بله!

چقدر خوب و دلنشین بود که حالا محرم او شده بودم. دانیال رو به من ایستاده بود و لبخند می‌زد. چشمانش می‌خندید و نگاهش پر از محبت بود. مادر دانیال، انگشتر نشان را آورد و دانیال دستم را در دست گرفت و آن را در انگشتم انداخت. داشتم بال در می‌آوردم؛ دست من و دانیال، بدون اینکه عشق را پنهان کنیم در دستان هم بود! مگر خوشبختی بالاتر از این هم وجود داشت؟! همه دست زدند و شادی کردند. میترا

هدایای دیگری هم آورد که ذره‌ای برایم مهم نبودند. مهم خود پسرش بود که دلش را به من داده و عشق را به من هدیه کرده بود. عسل شیرینی پخش کرد و ساعتی بعد، جشن به اتمام رسید. باورم نمی‌شد که آنقدر سریع بگذرد! با رفتن دانیال و خانواده‌اش، گوشه‌ای چمبره زده و چون ماری زخمی در خود پیچیدم. تنها دلخوشی‌ام، کلام آخر دانیال بود که قبل از رفتن، در گوشم زمزمه کرد:

- فردا میام دیدنت عشقم.

با یادآوری اش لبخندی زدم که یکدفعه، عسل دستم را کشید و مرا به اتاقم برد. با تعجب نگاهش کردم که در را بست و سمت تخت رفت و روی آن نشست و به من هم گفت که کنارش بنشینم. وقتی روی تخت نشستم، سمت من چرخید و دستانم را گرفت و با حسی گنگ گفت:

- غزل مبارکت باشه. ان شاء... به پای هم پیر بشین.

صورت‌م را بوسید و عقب رفت. اینبار جدی‌تر گفت:

- غزل تا وقتی عروسی نکردین، مواظب باشیا. نذاری بهت دست بزنه هر موقع جشن عروسی گرفتین و رفتین سر خونه زندگیتون مختارین هرکاری می‌خواین بکنید. اما تا قبل از اون، مواظب باشیا. متوجه منظورم می‌شی؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- یعنی دست همدیگرو هم نگیریم؟

عسل پوفی کشید و نزدیک‌تر شد:

- وای غزل نگو که نمی‌دونی؟!

سر بلند کردم و خیره‌ی چشمانش شدم:

- چیو؟!

باز هم نزدیک شد و بعد از نگاهی به در، خیره‌ی چشمانم شد و آرام پرسید:

- شب زفاف نشنیدی؟

از چه حرف می‌زد؟!

ناامیدتر از قبل گفت:

- یعنی نمی‌دونی زن و شوهر چجوری بچه‌دار می‌شن؟
- چند بار از مامان پرسیدم، گفت ازدواج کردی می‌فهمی!
با کف دست به پیشانی‌اش کوفت و گفت:
- اون بگه. خودت تحریک نشدی که بفهمی؟
سرم را به زیر انداختم و گفتم:
- یه چیزایی شنیدم. اما خب دقیقشو نمی‌دونم.
خندید و عقب رفت:
- هزار بار گفتم برو رشته‌ی تجربی واسه همین می‌گفتم دیگه. مامان به منم نگفت.
ولی چون تجربی بودم، خودم فهمیدم.
با تته‌پته گفتم:
- می‌شه نگی؟ احساس می‌کنم حرف خوبی نیست... ترس برم می‌داره.
ابروهایش را بالا داد و گفت:
- بالاخره که چی؟ باید بفهمی دیگه. چه حالا، چه چند وقت بعد که عروسیتنه.
مایل نبودم، اما ساکت شدم و به حرف‌های عسل گوش سپردم. اشکم درآمد بود؛
حرفش که تمام شد، ترس کل وجودم را لرزاند. سرم تا آخر صحبت‌هایش به زیر بود
که با صدای فین‌فینم سر خم کرد و خیره‌ام شد:
- ای وای دختر چرا گریه می‌کنی؟
بریده‌بریده گفتم:
- من... من... می‌ترسم.
خنده‌اش گرفت و مرا در آغوش گرفت:
- نترس گلم. ترس نداره که. پس من اینجا چه کاره‌ام؟ هر سؤال‌ی داری ازم بپرس.
اصلاً هم خجالت نکش؛ خب؟
سرم را تکان دادم و عسل، آن شب هدیه را با پدرش به خانه‌شان فرستاد و خودش
کنارم ماند و تا نیمه‌های شب با هم حرف زدیم. کمی خیالم را راحت‌تر کرد. آرامش که
پیدا کردم به خواب رفتم و صبح با سر و صدای عسل و مامان از خواب بیدار شدم.

عسل، نخ اصلاح در دست داشت و بالای سرم نشسته بود و سمت من که خیز برمی داشت، مامان او را عقب می کرد.

-وای مامان دیگه نامزد داره. خوب نیست انقدر پشمالو باشه.

مادرم دست عسل را نگه داشته بود:

-عسل دختر چه حرفهایی می زنی! مردم چی می گن؟

عسل دستش را از دست مامان بیرون کشید و دوباره سمت من نیم خیز شد:

-گور بابای مردم. بذار یکم هوا بخوره به پوستش.

و قبل از اینکه من حرفی بزنم، نخ را روی صورتم گذاشت و تکانش داد. صورتم به

یکباره سوخت و جیغ کشیدم. عسل با خوشحالی گفت:

-به به! مبارکه آبجی.

و اجازه نداد کوچکتزین حرکتی کنم و تند و تند نخ را بالا و پایین کرد. اولش اشکم

درآمده بود و مدام جیغ می کشیدم که هربار عسل می خندید و توجهی نمی کرد. مدتی

که گذشت، عادت کردم و پوستم بی حس شده بود. کارش تمام شد و با تحسین به

من نگاه کرد:

-الهی آبجی قربونت بره چقدر خوشگل شدی تو بزخم به تخته.

خواستم بلند شوم و سمت آئینه بروم که دستم را گرفت و مرا نشانند:

-بشین حالا. ابروهات مونده.

مامان که تمام مدت داشت با حرص به ما نگاه می کرد، کفری شد و زیر لب چند

فحش نثار عسل کرد و از اتاق بیرون رفت.

-مامان ناراحت شد عسل.

-بشه، ولش کن. الکی ناراحت می شه.

موچین را از کنار دستش برداشت و فکم را محکم توی دستش گرفت و زیر لب

بسم... گفت و شروع کرد؛ درد این یکی به مراتب بدتر بود. حس می کردم که هر آن

ممکن است کور شوم. با هر مویی که برمی داشت اشکم بیشتر می چکید. عسل غرولند

کنان گفت:

-اوه حالا تو هم. این کولی بازیا چیه؟ الان تموم می شه.
چند دقیقه بعد، دستش را عقب برد و نگاهم کرد و لبخند روی لب نشانده:
-به به. برو توی آینه بین چه ابجی هنرمندی خدا نصیب کرده خوش شانس!
سریع بلند شدم و جلوی آینه رفتم. خودم باورم نمی شد که دختر توی آینه من
باشم. جیغ کشیدم و با هیجان دستی به صورتم زدم. پوستم سفید سفید شده بود و
صورتم از آن حالت بی روح درآمده و بشاش به نظر می رسید. ابروهای پیوندی ام نیز
تمیز و زیبا شده بودند. عسل گفت:
-پیوندی ابروهاتو برنداشتم. آخه تازگیا مد شده. خیلی شیکه.
نمی توانستم دل از آینه بکنم.
-وای عسل دستت درد نکنه. خیلی خوب شدم.
-دل بکن برو صبحونه تو بخور.
سمتش چرخیدم که زنگ خانه به صدا در آمد. عسل خندید و با شیطنت گفت:
-آقاتون طاقت دوری نداره. بپر برو باز کن عروس خانم خوشگل.
هیجانزده شدم و از اتاق بیرون دویدم و صدای خنده ی عسل را شنیدم. مامان داشت
می رفت تا برای باز کردن در اقدام کند که با صدای بلند گفتم:
-صبر کنید من می رم.
به سمت در خروجی ساختمان دویدم که مامان در حین خندیدن، گفت:
-مواظب باش زمین نخوری.
وارد حیاط شدم و لبخندم محو نمی شد. چادر روی بند رخت را برداشته و روی سرم
انداختم؛ خجالت می کشیدم که جلوی دانیال بدون حجاب باشم. در را باز کردم و
حدس همه مان درست بود؛ دانیال بود که برای دیدار من آمده و پشت در منتظر
ایستاده بود. با دیدم، لبخند پهنی زد و جلوتر آمد و دسته ای گل رز مقابلم گرفت:
-بفرمایید خانم گل.
دسته گل را گرفتم و بو کشیدم؛ عاشق عطر رز بودم.
-سلام دانیال. خوش اومدی.

دستش را یک طرف صورت‌م گذاشت و با مهربانی همیشگی اش گفت:
-سلام به روی ماهت که ماهترم شده.

لب گزیده و سر به زیر انداختم و از جلوی در کنار رفتم تا داخل خانه شود. کنار هم
گام برمی‌داشتیم و متوجه شدم مادرم و عسل، گوشه‌ی پرده‌ی اتاقم را کنار زدند و در
حال دیدنمان هستند. دانیال مرا از پهلو در آغوش گرفت و گفت:
-چطوری غزل؟ دلم برات تنگ شده بود حسابی.

از مادرم و عسل خجالت کشیده و معذب شدم. سرم را به زیر انداختم و گفتم:
-دانیال ماما اینا دارن نگاهمون می‌کنن.

دانیال که همچنان به من چشم دوخته بود، با خنده گفت:
-می‌دونم. چطور؟

-من خجالت می‌کشم.
-مگه محرم نشدیم؟

-چرا ولی...

نتوانستم باقی حرفم را بگویم. دانیال دستش را از دور کمرم برداشت و به جای آن
دستم را گرفت:

-اینجوری خوبه؟

سرم را بلند کردم و لبخند زدم:
-خوبه!

لخنش به یکباره جدی شد:
-پیام رو دیدم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:
-بهم تبریک گفت!

خدا را شکر آدم شده بود. وارد ساختمان شدیم و سرش را خم کرد و زیر گوشم
زمزمه کرد:

-ولی خیلی خوشگلتر شدی امروز.

لبخندی به رویش پاشیدم و از راهرو گذشتیم و به پذیرایی رفتیم. مامان در حال تلفن حرف زدن بود و با تکان دادن سر به دانیال سلام داد.

-بله بله... دوست غزله. ماهه حاج خانم. غزل که همیشه تعریفشو می‌کنه... باشه به غزل می‌گم اجازه بگیره و بعد شماره تلفنشونو بده... خواهش می‌کنم... سلامت باشین، بزرگیتونو می‌رسونم... خداحافظ!

از که حرف می‌زدند؟! نکند برای روشنک خواستگار پیدا شده بود؟! *

«تیارا»

یوسف و یاشار، همراه آوا و دختری دیگر که همان هلیا بود، رسیدند. همه به هم سلام دادیم و یاشار عقب ایستاد و یوسف با لبخندی جذاب جلو آمد و دستش را سمت من دراز کرد:

-سلام تیا. چطوری؟

پشت چشمی به او نازک کردم و بدون اینکه دست بدهم، آرام و سنگین سلام دادم. دستش مشت و کنار بدنش آویزان شد. از گوشه‌ی چشم دیدم که فکش سفت شده بود. نیشخندی زدم که پارسا با لودگی خندید:

-وای گره چه ضایع شدی!

همه سعی در کنترل خنده‌شان را داشتند. به یوسف زل زدم که چشمان خونینش را به من دوخت و بعد از چند ثانیه، چرخید و رفت. دو تیم شدیم. من و لیان و پارسا، به همراه داداش لیان و دوست دخترش و یاشار و برادرش در یک تیم بودیم و یوسف و آوا و نهال و فرید و فامیل‌های نهال و هلیا هم در تیم دیگر. همه رنگ‌های قهوه‌ای را برای خودم برداشتم. آمده بودم یوسف را رنگ پاشی کنم و بروم.

بازی شروع شد و من در پینت بال حرفه‌ای بودم. کسی نمی‌توانست به من رنگ بپاشد و من اما تنها هدفم را نشانه می‌گرفتم و رنگ قهوه‌ای می‌انداختم. آنقدر رنگ قهوه‌ای به یوسف پاشیدم که بی حرکت ماند و همه بازی را بی‌خیال شدند و هر کدام

یک گوشه از خنده ریشه می‌رفتند. پارسا در حالی که روی سنگ افتاده بود و قهقهه می‌زد، بریده بریده گفت:

-نگاهش کن. تیارا یوسفو قهوه‌ای کرد.

با این حرفش، بمب خنده منفجر شد و یوسف همانطور وسط ایستاده بود. دستانش مشت شدند و به یکباره سمت من که از شدت خنده، از چشمانم اشک می‌آمد دوید و دستم را کشید و مرا گوشه‌ای پنهان از دید برد و به سمت دیوار پرتم کرد. کمرم محکم به دیوار کوبیده شد و آخم در آمد که یوسف جلو آمد و مشتش را کنار صورتم روی دیوار کوبید. توی صورتم داد زد:

-چه مرگته تو؟!

از شدت دادش چند بار پلک زدم و بعد دستانم را روی سینه‌هایم گذاشتم و او را به عقب هل دادم و با صدای بلند گفتم:

-هو. خودت چه مرگته؟! هر دفعه یه عنتر بازی در میاری. فکر کردی کی هستی که منو زیر سؤال ببری با رفتارات؟ چرا یهو تغییر جهت می‌دی می‌شی یه آدم بداخم و بداخلاق؟ راست و حسینی بگو بینم، دو قطبی هستی؟ سادیسم داری؟ چه‌ته؟

غرید:

-مگه من بهت نگفتم اخلاقم گنده؟ ها؟ مگه نگفتم؟

-من نمی‌تونم با دیوونه‌ای مثل تو سر کنم. اینم بدون هر بار بخوای منو کوچیک کنی، من بدتر شو تلافی می‌کنم. فهمیدی یا بیشتر قهوه‌ایت کنم؟

خنده‌اش گرفت و سرش را به زیر انداخت و تکانش داد. بعد از چند ثانیه که سرش را بلند کرد، هنوز لبخند بر لبش بود و جلو آمد و در یک حرکت ناگهانی، دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا سمت خودش کشید. خواستم از او دور شوم و فاصله بگیرم که چشمانش را به چشمانم دوخت و طره‌ای از موهایم را بازی داد:

-عزیزم یه چیزو می‌دونی؟

بی حرکت شدم که نگاهش سمت لب‌هایم کشیده شد. با گیجی پرسیدم:

-چیو؟

-اینکه الان تو هم قهوه‌ای شدی.

به یکباره رهایم کرد و نیشخند زنان چرخید و رفت. نزدیک بود به زمین بیفتم که خودم را کنترل کردم و دست به کمر ایستادم و به رفتنش چشم دوختم. فکم از حرص، کمی جلو رفت و داشتم به راهی که رفته بود، نگاه می‌کردم که برگشت و ایستاد. دست به سینه گفت:

-در ضمن بهتره جلوی بچه‌ها آفتابی نشی. وگرنه خیط می‌شی و احتمالاً فکر می‌کنن که بین ما خبریه.

پشت چشمی به او نازک کرده و دستم را در هوا تکان دادم که برود. وقتی رفت، ناگهان فکری به سرم زد. زیر لب خبیثانه زمزمه کردم:

-اگر قراره آبروی من بره، پس آبروی تو هم می‌ره یوسف خان. مخصوصاً جلوی فامیل‌های محترمت.

قدمی برداشتم و جلو رفتم. لبخند کجی روی لبم نشاندم و به جایی که بچه‌ها بودند، رسیدم. همه در حال گفتگو بودند که با دیدن من، سر جایشان می‌خکوب شدند. یوسف که حس پیروزی می‌کرد و لبخندش را می‌خورد، بعد از چند ثانیه که قضیه را فهمید، لبخندش محو شد و به آوا و باقی فامیل‌هایش نگاه کرد. پوزخندی زد که آوا با دست روی صورتش زد:

-خاک بر سرم.

سمت یوسف چرخید و توبیخانه نگاهش کرد. یوسف گلایش را صاف و لبی‌تر کرد و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و سر به زیر انداخت. همه با چشمانی گرد شده به من و یوسف نگاه می‌کردند که پارسا یکدفعه از خنده ترکید:

-من گفتم یوسف می‌خواد ببردت بزندات تیا. نگو رفتین اون پشت صحنه رو مثبت هجده کردین و لباس تو هم رنگی شده.

دوباره خندید که لیان «هیس» گفت و من نیز با پوزخندی صدادار جوابش را دادم:
-کسی جرئت داره روی تیارا دست بلند کنه پارسا؟ من تکواندو کارما.

همان لحظه، گوشی موبایلم زنگ خورد. آن را از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه‌اش چشم دوختم؛ شماره‌ی ناشناس بود. خواستم بی‌اعتنایی کنم، اما کنجکاوی امانم نداد... و یک لحظه فکر اینکه مادر برگشته باشد، شعفی زیر پوستم دواند. قسمت سبز رنگ را لمس کردم و تماس وصل شد:

-الو؟

-الو تیارا! خودتی عزیزم؟

داشتم سقوط می‌کردم... داشتم سقوط می‌کردم و دستم را به سنگر گرفتم که نیفتم. تمام تنم منجمد شد و هنوز در باورم نمی‌گنجید که صدای آشنای پشت خط، همان الکساندر باشد... همان الکس که رهایم کرد!

نمی‌دانم چه حالی بودم که همه سمتم دویدند. گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد و من تکیه‌ام را به سنگر دادم. صدایش هنوز از پشت خط می‌آمد که مرا می‌خواند:

-تیارا؟ عزیزم؟ عسلم؟

نمی‌دانستم بخند یا گریه کنم. بین هزاران حس نامفهوم متضاد گیر کرده بودم و اشک و خنده، با هم مهمان صورتم شدند. از دستش عصبانی بودم. اما نمی‌دانستم چرا می‌خندم و می‌گریم! به آن لحظه که فکر می‌کنم، درمی‌یابم که همه‌ی آن احساسات مجهول، به خاطر شوکه شدنم بود! لیان تکانم داد و با نگرانی پرسید:

-تیارا کیه؟ چی شده؟

لیان هم خنگ بود. مگر من مردی جز الکس را می‌شناختم که پشت خط انگلیسی صحبت کند؟!

نهال هراسان پرسید:

-الکسه تیارا؟ آره؟؟

سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم که کسی گوشی را از روی چنگ زد. از انگشتان کشیده و مردانه‌اش فهمیدم که یوسف است. گوشی موبایلم را روی گوشش

گذاشت که سریع به خودم آمدم و موبایلم را از دست او قاپیدم. با تعجب نگاهش را به من دوخت و من گوشی را روی گوشم گذاشته و بدون توجه به یوسف، گفتم:
-سلام!

باز نگاهم سمت یوسف چرخید؛ با چشمانی دریده به من خیره بود و نفس‌هایش را از بینی بیرون می‌داد. صدای الکس حواسم را از یوسف پرت کرد:
-تیارا؟! خدا رو شکر. فکر کردم اشتباه گرفتم و داشتم قطع می‌کردم.
سنگین جوابش را دادم:
-چیکار داری؟

به خودم آمده بودم و شده بودم همان تیارای همیشگی. الکس گفت:
-من اومدم تهران تا تو رو ببینم. کجایی؟ می‌خوام پیام ببینم.
چشمانم از تعجب گشاد شدند و با بهت گفتم:
-چی؟! تهرانی؟! کجای تهرانی؟

-من توی میدون آزادییم. منتظرتم تیارا!
الکس همیشه نامم را کامل می‌گفت. هنوز هم من همان تیارا بودم که شکسته نمی‌شد.

-برای چی اومدی الکس؟

-بیا تیارا! می‌خوام ببینم.

نفسی عمیق کشیدم و شاید آن روز، همان روز موعود بود که باید با الکس اتمام حجت می‌کردم تا دیگر پیگیر من نباشد و برود با همانی که رفته بود.
-باشه. الان راه می‌فتم.

تماس را بدون خداحافظی قطع کردم که یوسف با غیظ به من توپید:

-آره؟ می‌خوای ببینیش؟ این بود مرام و معرفت تیاراییت خانم انگلیسی؟

نگاه همه بین من و یوسف در نوسان بود. از دستش کلافه بودم؛ به همین دلیل او را به عقب هل دادم و راه افتادم. لیان داد زد:

-خاک تو سرت تیا. واسه چی می‌ری دیدنش؟

من هم بدون اینکه سمتش برگردم و نگاهش کنم، مثل خودش گفتم:

-چیزی نمی‌دونی بیخودی حرف نزن!

لباس‌هایم را عوض کردم و به پارکینگ رفتم و در ماشینم را با ریموت باز کردم و پشت فرمان نشستم و راه افتادم. نفهمیدم کی به میدان آزادی رسیدم. همان اطراف پارک کردم و با حالت دو به سمت میدان رفتم. دیدمش؛ وسط میدان دراز کشیده و دستانش را زیر سرش گذاشته بود. طلایی موهایش در اثر تابش نور خورشید می‌درخشیدند و چشمان سبز رنگش به آسمان دوخته شده بود. کنارش نشستم و زمزمه کردم:

-تهران به اندازه‌ی لندن قشنگ نیست! اما به اندازه‌ی اون هم دلگیر نیست.

به یک آن چرخید و مرا که دید، سریع نشست و در آغوشم کشید:

-تیارا... عزیزم!

چند بار پلک عصبی زدم زدم و با تته‌پته گفتم:

-نکن الکس... الکس... ببین.

گوش نمی‌داد. دستانم را روی شانیه‌هایش گذاشتم و خواستم او را از خودم جدا کنم. اما پیش از اینکه من کاری کنم، به یکباره به عقب کشیده شد.

«غزل»

مامان و عسل آمدند و به دانیال خوشامد گفتند. وقتی نشستیم، عسل رفت که وسایل

پذیرایی را بیاورد که مامان رو به من با حیرت گفت:

-وای غزل جان. خانم حاج محمود زنگ زده بود.

کنجکاو شدم که ادامه‌ی صحبتش را بشنوم.

-می‌گفت چشم پسرش دوست تو رو گرفته.

دلم لرزید؛ ذهنم مدام حول محور روشنگ می‌چرخید. با صدایی لرزان گفتم:

-روشنگ؟!!

-نه نه. گفت اون‌ی که قدش بلندتر بود... مهر و رو می‌خواد.

خیالم از بابت روشنگر و سپند راحت شد و با خنده گفتم:

- یعنی واقعاً پسر حاج محمود از مهر و خوشش اومده؟!

مادرم خندید:

- آره مادر. این پسر هم بالاخره از یه نفر خوشش اومد.

سمت دانیال چرخید و اضاف کرد:

- آخه می‌دونی دانیال جان؛ حاج محمود و خانمش می‌خواستن...

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. هر چقدر سرفه‌ی مصلحتی کردم، اثر نکرد. ادامه داد:

- می‌خواستن غزل رو واسه بهمن بگیرن؛ همین پسرشون. اما غزل گفت معلومه اون

دوستم نداره. منم باهش ازدواج نمی‌کنم. الانم خدا رو شکر می‌کنم که این اتفاق

نیفتاد. وگرنه بچه‌م زندگیش تباه می‌شد.

سرم را به زیر انداختم و از گوشه‌ی چشم دانیال را دیدم. اما وقتی خندید، با کمال

تعجب سر بلند کردم. گفت:

- پس مامان، عجب دختر فهمیده‌ای دارین و من چقدر خوش شانسم که دوماد شما

شدم.

مادرم کمی سرخ و سفید شد و بعد، گفت:

- پسر گلم، ما خوش شانسیم که پسر به این گلی در این خونه رو زده. کلاً من از دوماد

خوش شانسم.

سریع گفتم:

- از عروسم به امید خدا خوش شانسی می‌شی.

مادرم چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟ سپند کسی رو زیر سر داره؟

حالا وقتش بود که من هم مثل سپند می‌شدم و در کارش دخالت می‌کردم.

- تو روز نامزدی دیدم چشمش پی روشنگر بود. گمونم دلش پیش اون گیر کرده

باشه.

چشمان مامان برق زدند:

- تو رو خدا غزل؟ راست می‌گی مادر؟!

- من که به نظرم اینجوری اومدم. حالا خودتون هم بپرسید ببینید مزه‌ی دهنش چیه.

- آره حتماً می‌پرسم. ماشاء... دختر عین ماه می‌مونه. خدا کنه اخلاقش خوب باشه.

شانه‌ای بالا انداخته و گفتم:

- حالا صبر کنید ببینید سپندو قبول می‌کنه اصلاً یا نه.

- وا؟ چرا نکنه؟ پسر به این خوبی. خوش قیافه و خوش اخلاق. وضع مالیشم که خیلی

خوبه. دیگه چی می‌خوان؟

عسل مرا از آشپزخانه صدا زد و مجبور شدم که نزدش بروم. سینی چای را در دستم

داد و گفت:

- دیوونه جلوی شوهرت چادر سر نکن. اون وقت مامان اینا فکر می‌کنن اگر سر نکنی

جرمی چیزی مرتکب شدی.

تا به خودم بیایم، چادر را از سرم کشید و موهایم را مرتب کرد. مرا راهی کرد و من

هم با حالتی معذب به پذیرایی برگشتم. مامان با تعجب نگاهم می‌کرد و احتمالاً

فهمیده بود که کار، کار عسل است. جلوی دانیال خم شدم تا چای تعارف کنم که

موهای ابریشمی‌ام سر خورد و روی شانه‌هایم افتاد. داشتم تلاش می‌کردم که موهایم

داخل فنجان‌های چای نرود و همان حین، زیر چشمی به دانیال هم نیم‌نگاهی انداختم.

شب چشمانش، ستاره باران شده بود. نیم خیز شد و موهایم را پشت شانه‌ام انداخت

و بعد، دستی روی سرم کشید و با هیجان گفت:

- غزل، چقدر موهاش قشنگه!

چیزی ته قلبم فرو ریخت. لب پایینم را گاز گرفتم و وقتی که دانیال چایش را

برداشت، با دستپاچگی سمت مادرم چرخیدم. چیزی نگفت اما شاید حق با عسل بود.

من جرمی مرتکب نشده بودم که بازخواست شوم. بعد از نوشیدن چای، دانیال رو به

مادرم گفت:

- مامان اگر اجازه بدین، با غزل بریم بیرون.

مادر کمی این پا و آن پا کرد و بعد، مردد گفت:

-باشه دانیال جون. فقط تو رو خدا زود برگردینا.

دانیال با لبخند جوابش را داد:

-نگران نباشین مامان. می‌ریم باهم رستوران و زود میایم.

-آره تو رو خدا. دیر کنید آقاش از چشم من می‌بینه.

دانیال با احترام چشمی گفت و بعد رو به من کرد:

-غزل جان برو آماده شو بریم.

سرخوش از جایم بلند شدم و سمت اتاقم رفتم که مادر همان موقع گفت:

-فقط پسر م مواظب کمیته باشینا.

-نه مامان. اگر هم چیزی گفتن می‌گم نامزدمه.

-باشه مادر.

لباس‌هایم را پوشیدم و همراه هم از خانه خارج و سوار ماشین دانیال شدیم. دانیال

ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

-خب خانمی... حالا کجا بریم؟

شیشه را پایین دادم و گفتم:

-مگه نگفتی رستوران؟

-اونو که می‌ریم. فقط قبلش یه جایی بریم که خلوت باشه... فقط من باشم و تو.

با شیطنت نگاهم کرد و ادامه داد:

-یکم فدات بشم... یکم قربون صدقه ت برم.

سرم را به زیر انداختم و از خجالت سرخ شدم و زمزمه کردم:

-خدا نکنه.

دستش را که روی دنده بود، بلند کرد و روی دستم من گذاشت. پنجه‌اش را قفل

پنجه‌ام کرد و دستم را بالا برد و بوسه‌ای پشت آن کاشت. لبخند خجالتی‌ام را که دید،

زیرکانه گفت:

-حالا که انرژی گرفتی، بگو کجا بریم.

-نمی‌دونم. همون رستوران خوبه که.

-گفتم که اونجا هم می‌ریم.
کمی فکر کرد و سپس گفت:
-بریم اون خونه‌ای که می‌خوام بخرم نشونت بدم؟
ذوق زده گفتم:
-آره حتماً. بریم دوست دارم خونه‌ی آینده‌مو ببینم.
خیابان را پیچید و سمت خانه‌ای که نمی‌دانستم کجا بود، راه افتاد.
-نزدیک همینجاست. گفتم همینجا بگیرم که تند تند بیای به مامانت اینا سر بزنی.
خوبه؟
نگاهش کردم و لبخند زدم:
-مهربونی... خیلی مهربونی.
او هم لبخند زد و جانم گرفت.
-می‌گم غزل، بعضی وقتا هم می‌شه بریم اونور به خانواده‌ی منم سر بزنینم؟ آخه مامان
هم بعد عروسی ما می‌خواد با بابام بره امریکا.
-چرا نشه؟ اونا هم خانواده‌ی تو هستن دیگه.
داخل کوچه‌ی پهنی رفت و جلوی یک خانه‌ی کهنه‌ساز روی ترمز زد. نگاهی به
خانه‌های آپارتمانی آن اطراف که آن زمان خیلی کم بودند، انداختم و با ذوق گفتم:
-وای دانیال! یعنی می‌خوایم مثل این باکلاسا آپارتمان نشین بشیم؟
دانیال خندید و دستی به سرم کشید:
-ای جان. نخیر خانمم. ما همچنان می‌خوایم بی‌کلاس بمونیم... پیاده شو.
توی ذوقم خورد و خانه‌ی تک واحدی و کهنه‌ساز را دیدم و احتمال دادم که مد
نظرش آنجاست. با ذوقی کور شده، از ماشین پیاده شده و در آن را بستم. دست به
سینه به ماشین تکیه دادم که دانیال، جلویم ظاهر شد و با پشت انگشت سبابه‌اش
گونه‌ام را نوازش کرد:
-حالا ناراحت نشو. خونه‌ی بدی نیست. داخلشو ببینی خوشت میاد.

دستم را کشید و مرا سمت آن مخروبه‌ی بد ریخت برد. لب برچیدم که به یکباره تغییر جهت داد و چند خانه جلوتر رفت. جلوی یک عمارت بزرگ ایستاد و به چشمان گرد شده‌ی من زل زد:

-بفرمایید خانم. آپارتمان نیست. ولی امیدوارم خوشت بیاد!
با حیرت خیره‌ی عمارت بودم و در باورم نمی‌گنجید که چنین خانه‌ای، منزل آینده‌ی من باشد. دستانم را جلوی دهانم گرفته و با چشمانی که عنان از کف داده و به قدر کاسه، بزرگ شده بودند، به دانیال که لبخندزنان خیره‌ی من بود، زل زدم. قدرت تکلمم را از دست داده بودم که دانیال دستم را گرفت و مرا سمت خانه کشید:
-بیا دیگه دختر خوب.

در بزرگ را که به دروازه می‌ماند، با کلید گشود و همراه هم به داخل رفتیم. حیاطی بزرگ و پر دار و درخت را دیدم که وسط آن، استخری دایره‌ای شکل و بزرگ ساخته شده بود. درخت‌های میوه همه‌شان پربار بودند و چشمم به درخت پرتقال افتاد. چقدر پرتقال دوست داشتیم؛ خوش به حالم می‌شد. هنوز محو تماشای حیاط بودم که دستم توسط دانیال کشیده شد و مرا سمت ساختمان برد. ساختمانی دو طبقه و وسیع با نمای سنگ سفید و در چوبی قهوه‌ای سوخته و بزرگی که درخشنگی‌اش حسابی خودنمایی می‌کرد. هنوز هم در شوک بودم و نمی‌توانستم حرفی بزنم. دانیال کلید را قفل چرخاند. در با صدای قیژقیژ بلندی باز شد که دانیال گفت:
-اوه اوه. باید روغن کاری بشه.

پا داخل خانه گذاشتیم و وسعت خانه مرا متعجب‌تر کرد. فرش‌های ابریشمی لاکه رنگ و مبلمان سلطنتی زرشکی و کاناپه‌هایی به همان رنگ در سرتاسر پذیرایی به چشم می‌خوردند. پا تند کردم و جاهای دیگر را هم سرک کشیدم. میز ناهارخوری طلایی رنگ را هم دیدم که ست مبلمان بود. با همان شعف اولیه‌ام به دانیال گفتم:

-اینجا که وسیله داره دانیال! پس جهیزیه‌ام چی می‌شه؟

مرا از پهلو در آغوش کشید و روی موهایم را بوسه زد:

-جهیزیه چیه؟ وسیله هست دیگه.

-نه من دوست دارم جهازمو بیارم.

-میاری. به قدر کافی جا داره این خونه. هرچیزی رو هم نخواستی، می بخشیمش می ره.

مرا به جاهای دیگر خانه برد و گوشه و کنارش را یک به یک نشانم داد. داشتم بال در می آوردم از آن همه خوشی که یکجا نصیبم شده بود. نوبت به اتاق خوابمان رسید و دانیال در اتاق را گشود. سرویس خواب به شیکترین حالت ممکن چیده شده بود و زیباترین سرویس خوابی بود که به چشم خود دیده بودم.

-وای دانیال اینجا چقدر شیک و قشنگه!

-پسند شد یعنی؟

-معلومه. خونهی خیلی خوبیه، من عاشقش شدم. دستتم درد نکنه.

با هیجان سمت تخت رفتیم و رویش نشستیم و چند بار بالا و پایین پریدم. پر قو هم به آن نرمی نبود! دانیال هم کنارم نشست و او هم بالا و پایین پرید. کم کم به کار بچگانه مان خنده مان گرفت و روی تخت ایستادیم و به پریدن ادامه دادیم. یکی از نازبالش ها را برداشتم و توی صورت دانیال کوبیدم. او هم بالش بزرگی برداشت و روی من انداخت. از خنده ریشه می رفتیم که من تعادل را از دست دادم و روی تخت افتادم. پای دانیال هم به پای من گیر کرد و کنارم افتاد. ته ماندهی خنده هایمان را سر دادیم و کم کم آرام شدیم. به یکدیگر چشم دوختیم؛ گویی چیزی گرانبها را در نگاه هایمان گم کرده بودیم! دانیال سمتم چرخید و یک دستش را زیر سرش گذاشت و طرهی از موهایم را پشت گوشم انداخت. تمام تنم قلب شد و می تپید! دانیال زمزمه کرد:

-چقدر دلم برای این زندگی که هنوز شروع نشده، تنگه غزل.

لبخند زدم:

-منم.

صورتش را نزدیک آورد و من تا بناگوش سرخ شدم. تنم لرزید وقتی لبهایش روی گونه ام نشست و بعد گفت:

-عاشقتم!

عقب رفت و به چشمانم زل زد. لبخند زیبایی مهمان لبهای خوش فرمش شد:

-ترسیدی عزیزم؟ نترس... مگه من و تو محرم نیستیم؟

آب دهانم را قورت دادم و با تته پته گفتم:

-دانیال یه چیز بگم مسخره نم می کنی؟

با پشت انگشتش گونه ام را نوازش کرد:

-من غلط بکنم تو رو مسخره کنم. بگو خانمم.

چشم از او دزدیدم:

-می گم من یکم از ازدواج می ترسم.

-از چی ازدواج؟

لبم را لحظه ای گاز گرفتم و سکوت اختیار کردم. دانیال متعجبانه تر از قبل پرسید:

-غزل؟ نکنه از رابطه ی زناشویی می ترسی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، سرم را تکان دادم. دانیال رویم خیمه زد و به یکباره صورتم

را بوسه باران کرد. خنده ام گرفت که بالاخره کوتاه آمد و عقب کشید و با خنده گفت:

-الان این ترس داشت غزل؟ دیدی خنده ت گرفت؟

به رویش لبخند زدم که اضافه کرد:

-وقتی عشق باشه ترسی نباید باشه غزلکم. من که حیوون نیستم ازم می ترسی.

هوم؟

خیالم از بابتش راحت شد. دانیال مرد مهربانی بود که خشونت درونش جایی نداشت!

«تیارا»

یوسف بود که یقه ی الکس را گرفت و او را سمت خودش کشید. الکس عقب عقب

رفت و در آخر ایستاد و یوسف او را سمت خودش چرخاند. چند بار به کتفش ضربه زد

و او را به عقب هل داد و غرید:

-چی می خوای ازش؟ ها؟ تو ایران چه غلطی می کنی؟

من که تا آن لحظه در بهت بودم، به خودم آمده و سمت آن دو دویدم. الکس داشت با تعجب به یوسف نگاه می کرد که جلویش ایستادم و سد راه یوسف شدم:

-هی هی هی. یوسف چه ت شده؟

چشمان دریده ی یوسف به من دوخته شد:

-برو کنار. می خوام ببینم دیگه چی از جونت می خواد!

-این قضیه به تو ربطی نداره. لطفاً دخالت نکن.

یوسف در جایش میخکوب شد. چشمانی که تبدیل به دو کاسه ی خون شده بود را به

من دوخت و لبهایش را روی هم فشرد. نفسش را با حرص از بینی بیرون داد و

انگشت اشاره اش را سمت من گرفت:

-چی؟ نکنه انقدر حقیری که می خوای دوباره با این آدمی که بهت خیانت کرده باشی؟

داد زد:

-آره تیارا!؟!

الکس مرا کنار زد و پرسید:

-این مرد چی می گه تیارا؟

الکس رزمی کار بود و می دانستم اگر دعوایشان شود، خون به پا خواهد شد.

-هیچی. بعداً بهت می گم.

سمت یوسف چرخیدم:

-برو. خودم بدم مشکلمو حل کنم. به هیچ جنس مذکری هم نیاز ندارم.

فکش منقبض شد و صورتش سرخ. داد زدم:

-برو یوسف.

گامی بلند برداشت و تنه ای به الکس زد و رفت. با رفتنش، الکس گنگ نگاهم کرد و

پرسید:

-این مرد کی بود عزیزم؟! دوستت بود؟

چشم از او گرفتم و لبی تر کردم:

-دوستم بود؛ اما صمیمی تر.

الکس پوزخند زد:

-چی؟ باهاش رابطه داری؟!

رو به او توپیدم:

-به تو چه ربطی داره؟! واسه چی اومدی ایران؟

و از عمد، پرکنایه افزودم:

-بروک رو چرا نیاوردی؟

کمی این پا و آن پا کرد و چنگی به موهایش زد:

-بین...من باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم.

دست به سینه ایستادم و سؤالی نگاهش کردم:

-منتظرم!

لب تر کرد و خواست چیزی بگوید که یکدفعه صدای ترمز ماشینی، توجهمان را جلب

کرد. نگاهمان سمت خیابان چرخید و دیدم شخصی کنار ماشین یوسف افتاده است.

چشمام را ریز کردم و موشکافانه به شخص چشم دوختم؛ یوسف بود! ماشینی جلوی

او روی ترمز زده بود و همین امر سبب شد که تمام تنم به رعشه بیفتد. الکس را کنار

زدم و سمت یوسف دویدم. به گریه افتاده بودم و قلبم تندتر از همیشه می تپید. پاهایم

می لرزیدند و با این حال، با هر زحمتی بود خودم را به یوسف رساندم. حضور الکس را

هم کنارم حس کرد اما اهمیتی نداشت. جایی از بدنش خون نیامده بود. خدا را شکر

کردم و سر یوسف را روی پایم گذاشتم:

-یوسف؟ خوبی؟ یوسف؟

یوسف به هوش بود. اما حال مساعدی نداشت. لبهایش را داخل دهان جمع کرد و

پلک زد. منظورش این بود که حالش خوب است.

رو به راننده‌ی ماشینی که با یوسف تصادف کرده و با نگرانی به ما زل زده بود، کردم و

با لحن تندی گفتم:

-آقا مگه کوری؟ آدم به این درازی رو ندیدی تو خیابون؟

راننده چشمی گرد کرد و گفت:

-خانم چی می‌گی؟ قبل از اینکه من بهش برسم، این آقا افتاد رو زمین.
 حالا نگاه من هم رنگ تعجب به خود گرفت. یوسف لب زد:
 -چیزی نیست.
 سعی کرد از روی زمین بلند شود اما نتوانست. غرید:
 -آه لعنتی!
 رو به الکس گفتم:
 -کمک کن بذاریمش تو ماشین.
 الکس که دلخوری از نگاهش پیدا بود، کمک کرد و یوسف را روی صندلی عقب
 ماشینش گذاشتیم. یوسف گفت:
 -عقب چرا؟ خودم می‌تونم پشت فرمون بشینم.
 -آره... حتماً.
 پشت فرمان نشستیم و الکس هم روی صندلی کنار راننده جای گرفت و راه افتادیم. از
 آینه نگاهش کردم و پرسیدم:
 -اگر تصادف نکردی، پس چرا یهو افتادی زمین؟ چی شده؟
 جوابی نداد و بعد از چند دقیقه پرسید:
 -بی‌زحمت منو ببر به این آدرسی که می‌گم.
 توجهی نکردم؛ می‌خواستم او را به بیمارستان ببرم. رو به الکس گفتم:
 -می‌خواستی توضیح بدی. الان وقت خوبیه، تا برسیم بگو.
 گلویی صاف کرد و سر چرخاند و نیم‌نگاهی به یوسف انداخت و آرام گفت:
 -بین من یه مدت تنها بودم. خب می‌دونی به یه نفر احتیاج داشتم. اون رابطه کوتاه
 مدت بود و تموم شد... یعنی تمومش کردم. تمومش کردم تا دوباره با تو شروع کنم.
 نیشخندی روی لبم نشست:
 -الکس! واقعاً چی راجع به من فکر کردی؟!
 -بین اون رابطه تموم شده. دیگه چی مهمه؟ زوج ما بی‌نظیر بود تیارا.
 -بود! بودش الکس. الان دیگه زوج نیستیم.

سکوت کرد و چیزی نگفت. به بیمارستان رسیدیم که یوسف غرولند کرد:

-چرا اومدی بیمارستان؟ من حالم خوبه تیا. فقط باید برم خونه.

-خیر. باید بریم دکتر.

به الکس گفتم که کمکم کند او را از صندلی عقب برداریم. الکس هم با اینکه مایل

نبود، اما برای کمک آمد. یوسف گفت:

-الان بریم بستریم می کنن. دوست ندارم بیمارستان باشم. از این خرابشده بدم میاد.

چرا آنقدر مقاومت می کرد؟! با اکراه همراهان به سختی راه افتاد و به قسمت

اورژانس رفتیم. الکس گوشه‌ای ایستاد و ما را نظاره کرد. دکتر خواست آزمایش

بنویسد که یوسف گفت:

-لازم نیست دکتر. الان فقط به اینترفرون احتیاج دارم.

تم لرزید؛ من شیمی خوانده بودم و تا جایی که می دانستم، ترکیب اینترفرون برای

بیماری‌هایی مثل هیپاتیت و اچ‌آی‌وی بود.

یوسف نیم‌نگاهی به من رنگ رو باخته انداخت و گفت:

-اینجوری نگاه نکن. اچ‌آی‌وی ندارم. هیپاتیت هم ندارم.

دکتر گفت:

-مبتلا به ام‌اس هستی. درست می‌گم؟

یوسف رویش را از من و دکتر گرفت و سمت دیگری را نگاه کرد. خودش بود؛ ام‌اس.

دکتر سمت من چرخید و گفت:

-خانم اگر میشه شما بفرمایید. ظاهراً جلوی شما راحت نیستن.

از آن قسمت بیرون رفتیم و دکتر پرده را کشید. یوسف چه غروری داشت که دلش

نمی‌خواست من از بیماری‌اش چیزی بفهمم! حالا که فهمیدم؛ مگر چه شده است؟!

الکس جلو آمد و دست به سینه روبرویم ایستاد:

-نمی‌خوای با هم حرف بزیم؟

پوفی کشیدم و بی‌حوصله گفتم:

-بی‌خیال الکس. چه حرفی؟ هرچی بود، واسه گذشته بود. تموم شد و رفت.

از کنارش گذشتم تا بروم و روی یکی از صندلی‌ها بنشینم که بازویم را گرفت و مرا سمت خودش چرخاند:

-هی. دوستش داری؟

و با سر، به جایی که یوسف بود اشاره کرد. چشمانم را ریز کردم و در جوابش گفتم:
-حتی یه درصد هم فکر نکن به خاطر اونه. یوسف هم نبود، در اصل ماجرا هیچ فرقی نداشت. هرچند الان هم...

می‌خواستم بگویم که یوسف حالا هم تمام و کمال نیست. اصلاً شاید کلاً نباشد؛ اما پشیمان شدم و نگفتم. الکس دوباره پرسید:
-دوستش داری؟!

اگر تا قبل از اینکه از کویر برگردیم، این سؤال را می‌پرسید جوابم مثبت بود. اما حالا...! بازویم را از دستش بیرون کشیدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. الکس هم کنارم جای گرفت و پرکنایه گفت:

-پس هنوز از حسرت مطمئن نیستی! ولی به خاطر اون تا بیمارستان اومدی. اما توقع داشتی من که اینقدر از دوست داشتن اطمینان دارم، توی لندن بمونم و تهران نیام. من اومدم تا تموم تلاشمو برای برگشتنت بکنم تیارا. لطفاً درک کن.
نیشخندی زدم و زمزمه کردم:

«آن را که وفا نیست

ز عالم کم باد!» (مولوی)

الکس کلافه سری تکان داد:

-انگلیسی حرف بزن بفهمم چی می‌گی!
بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-مهم نیست. فقط تنها خواستم اینه که بری. برگردی کشورت... بدون من.
نومیدانه به پشتی صندلی تکیه داد:
-مطمئنی؟!

سرم را بالا و پایین کردم. نیش زد:

-خوبه. مهمون نواز خوبی هستی، چون هنوز چمدونم رو هم باز نکردم.

-پس چند ساعت جلو افتادی.

سرک کشیدم و دیدم که دکتر از پیش یوسف برگشته است. به سرعت سمتش رفتم

و احوال یوسف را پرسیدم. سری تکان داد و آرام گفت:

-فشار عصبی بهش وارد اومده و باعث تشدید بیماریش شده. باید بستری بشه یه

مدت.

آه از نهادم بلند شد. یعنی به خاطر من فشار عصبی داشت؟! با ناراحتی گفتم:

-ممنون.

خواستم بچرخم که گفت:

-خانم... درمان‌های موجود با اینترفرون بسیار گرون هستن. این داروها مشمول بیمه

خدمات درمانی نیست و اگر هم باشه به صورت تک‌نسخه‌ای برای بیمارایی که وضع

مالی خوبی دارن به فروش می‌رسه.

سری تکان دادم و گفتم:

-مشکلی نیست.

«غزل»

یک ماه گذشته بود و تمام جهزیه‌ام را در خانه‌ی جدید چیده بودیم. فردا روز عقدمان

بود... روز عقدی که قرار بود با روز ازدواج یکی شود. دانیال می‌گفت که پول خانه را

هنوز کامل نداده و همان روزها یکی دیگه از خانه‌ی ارث مادرش فروش می‌رفت و پول

را کامل می‌کرد و سند می‌زد. صبح بود و من مثل همیشه منتظر دانیال بودم تا بیاید و

مرا به گردش ببرد. همه داشتند صبحانه‌شان را می‌خوردند و من اما گوشه‌ی مبل کز

کرده بودم و میل به هیچ چیزی نداشتم. سپند با خنده گفت:

-میاد دیگه حالا. انگار که کشتی‌هاش غرق شده.

از غرق شدن کشتی‌هایم بدتر بود. یعنی چه اتفاقی رخ داده که دانیال مرا فراموش کرده است؟ خدایا کاری کن زودتر پیدایش شود! آهی کشیدم که سپند قهقهه زد. مادرم هم روی کتفش زد و در حالیکه سعی می‌کرد لبخندش را جمع کند، گفت:
-ا سپند سربه‌سر بچهم نذار.

سپند باز هم خندید و اما دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:
-معذرت معذرت.

تلفن خانه به صدا در آمد و همه چشم شدند و به من نگاه کردند. مامان که دید حرکتی نمی‌کنم، بلند شد و حین اینکه می‌رفت تا تلفن را بردارد، غر زد:
-مگه نمی‌بینی ما داریم صبحونه می‌خوریم؟!

شانه‌ای بالا انداختم و سر در گریبان فرو بردم. مادر گوشه‌ی را جواب داد:
-الو؟... سلام دانیال جان. خوبی پسرم؟

دانیال بود؛ از جایم پریدم و سمت مادرم رفتم. او اما با سؤالی که پرسید، مرا دگرگون کرد:

-چرا پسرم؟ خدا بد نده!

همانجا ایستادم و می‌خواستم قلبم را آرام کنم، اما نمی‌شد. قلبم آرام نمی‌گرفت. چهره‌ی مادرم عوض شد؛ طوری که انگار اتفاق شومی افتاده باشد، زمزمه کرد:
-تسلیت می‌گم پسرم. الهی بگردم، اینجوری گریه نکن مادر دلم ریش شد.
قطره اشکی از چشم مادرم چکید و من دسته‌ی مبل کنارم را گرفتم که زمین نیفتم.
چه شده بود؟! مادرم گفت:

-ما الان راه می‌فتم میایم منزلتون... نه پسرم چه زحمتی؟... الهی من بمیرم...
باقی حرف‌هایش را با بغض گفت و خداحافظی کرد. قبل از اینکه من چیزی بپرسم، مادرم اشکش را پاک کرد و سمتم آمد و در آغوشم کشید و به هق‌هق افتاد. گنگ و گیج بودم که با همان هق‌هق گفت:

-پدرشوهرت داشت سوار هواپیما می‌شد که بیاد ایران...

باقی حرفش را خورد. سپند و آقاجان سمتان آمدند و مادرم را از آغوشم جدا کردند.
آقا جان با کلافگی پرسید:

-چی شده خانم؟ پدرشوهر غزل چی شده؟

مامان آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-روی پله های هواپیما سخته کرد و فوت شد.

هق هقش بلند شد و دوباره مرا در آغوش کشید. لبم را گاز گرفتم تا اشکم نچکد... اما آمد و رسوایم کرد. دانیال من یتیم شده بود! چه چیزی از این بدتر؟! نفسم بالا نمی آمد و اما سرپا ایستاده بودم. به یک باره ناله ای کردم و خودم را به دستان مهربان مادرم سپردم. من پدرشوهرم را از نزدیک ندیده بودم، اما غمی که دانیال داشت، مرا از پا انداخته بود.

با حالی که نمی فهمیدش، شال و کلاه کردیم و سمت خانه ی مادر دانیال راه افتادیم. پاییز شده بود و باران سیل آسا می بارید. ترافیک شده بود و مدتی طول کشید تا به منزل آنها برسیم. درب خانه ی وسیعشان باز بود و نوای قرآن به گوش می رسید. ما چه بد مسلمانانی بودیم که قرآن تنها در لحظات غممان بود! من نیز دست کمی از پاییز نداشتم. می باریدم و از حیاط می گذشتم.

وارد خانه شان شدیم و عده ای در پذیرایی نشسته بودند و چند نفری هم پذیرایی می کردند؛ دانیال همیشه می گفت که پدرش دوست و آشنای زیادی در ایران دارد. چند نفری از آنها را در جشن نامزدی مان دیده بودم. چشم چرخاندم و مادرم را دیدم که در آغوش میتراست، اما من اول دانیالم را می خواستم؛ که آرام جانم شوم... که سنگ صبور غم هایش شوم و نگذارم درد بکشد.

به ناچار در آغوش میترا خزیدم و اشک ریزان تسلیت گفتم. توانایی تکلم نداشتم و تنها ناله می کرد؛ زن بیچاره! درد داشت غم از دست دادن شریک لحظه لحظه هایش؛ نداشتم؟! از آغوش هم که جدا شدیم، سپند و آقاجان هم به میترا تسلیت گفتند. میترا که به سختی گام برمی داشت و کمرش خمیده شده بود، دستم را گرفت و مرا گوشه ای برد و لیوانی آب نوشید و با صدای گرفته و دو رگه ای گفت:

-غزل جان... یه لطفی می کنی دخترم؟!
دستانش را گرفتم و نگاهش کردم:
-جانم میترا جون؟ بفرمایید.
سرفه‌ای کرد و جرعه‌ای دیگر از آب نوشید:
-دخترم... دانیال خیلی حالش بده. از یه طرف غم باباش، از یه طرف هم از اینکه
عروسیتون عقب افتاده خیلی گرفته است.
لبم را گاز گرفتم و با خجالت سرم را به زیر انداختم. چرا دانیال چنین حرفی به
مادرش زده بود؟! میترا گفت:
-الان رفته توی خونگی خودتون؛ همونی که قراره بخره. می تونی بری دنبالش
بیاریش؟ زشته جلوی مهمونا دانیال نیست. فردا هم که قراره بریم آمریکا، یه امروز رو
پیش مهمونا باشه با اینا رودربایستی داریم.
دنیا روی سرم آوار شد؛ فردا می خواستند بروند. ناخودآگاه پرسیدم:
-واسه چی می رین اونجا؟ چرا پدر دانیالو نمیارین ایران؟
تلخندی زد و گفت:
-همه فامیلامون اونجا هستن. از طرفی خواست خود بهرام بوده که اونجا دفن بشه.
حالم از قبل هم خراب تر شد. میترا دستش را بالا آورد و به صورتم کشید:
-دخترم بعد از چهلمش برمی گردیم. نگران نباش.
خاک بر سرم. فهمید که غم ندیدن دانیال را دارم. ادامه داد:
-می ری دنبالش؟! من به مادرت اینا می گم توی آشیپزخونه رفتی کمک بقیه. باشه؟
مردد بودم اما چشمی گفتم و میترا مقداری پول و یک چتر به من داد و مرا از درب
آشیپزخانه که رو به حیاط باز می شد، راهی کرد. چتر را گشودم و با حالت دو به خیابان
رفتم و تاکسی دربستی گرفتم و به خانه‌ای که قرار بود آشیپزخانه‌ی عشقمان شود، رفتم.
کلید یدک همیشه در کیفم بود. کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم. از حیاط گذشتم
و داخل عمارت رفتم؛ سکوت محض بود. با صدای لرزان و ناراحت صدایش زدم:
-دانیال جان؟ کجایی؟

صدایی نیامد. گوشه به گوشه‌ی خانه را گشتم و آخر در اتاق خواب پیدایش کردم. با باز شدن در، سرش را از روی میز آرایش که روبرویش نشسته بود، برداشت و خیره‌ی من شد. چشمانش پف کرده و سرخ بودند و صورتش خیس از اشک. آب بینی‌اش را بالا کشید و با صدای گرفته‌اش گفت:

–غزل؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

سمتش پر کشیدم و در آغوشش گرفتم:

–دانیالم... تسلیت می‌گم. خدا بهت صبر بده.

مدتی در آغوشم هق زد. هرچه پیچ و خم ذهنم را جستجو کردم، حرفی برای تسکین دردش نیافتم. در آخر، شانیه‌هایم را گرفت و مرا از خودش جدا کرد. دستی به صورتم کشید و خطی از لبخند دو طرف لبش افتاد:

–من تو رو نداشتم که دق می‌کردم.

انگستانم بین موهای پر پشتش به رقص درآمدند.

–خدا نکنه.

دستش را بالا آورد و اشک‌هایم را پاک کرد و با خجالت گفت:

–ببخشید که عروسی‌مون عقب افتاد.

دستم را جلوی دهانش گذاشتم:

–از این حرفها نزن. خواست خدا بوده. دیگه نگي‌ها.

با لبخندی کم‌جان سری تکان داد و از جایش بلند شد. دستش را گرفتم و سمت در اتاق رفتم:

–بیا بریم مهمونا خونه‌تونن. تو نباشی زشته.

متوقف شد. سمتش چرخیدم که دستم را سمت خودش کشید. در آغوشش افتادم و

دستانش دور کمرم حلقه شد. پیشانی‌ام را بوسه زد و گفت:

–می‌شه اول یکم توی بغلت باشم بعد بریم؟

و به تخت‌خواب اشاره کرد. لبی‌تر کردم و با تردید گفتم:

–آخه یه وقت دیر می‌شه دانیال.

- نه دیر نمیشه. یکم!

مثل بچه‌ها شده بود. قبول کردم و سمت تخت رفتیم. روی تخت نشستیم و به تاج آن تکیه دادم. پاهایم را دراز کردم و دانیال سرش را روی پایم گذاشت. انگشتانم بین موهایش لغزید که گفت:

- قرار بود فردا بیایم سر خونه زندگیمون. قرار بود فردا زخم بشی... که شبش کم از صبح پادشاهی نداشته باشه.

تا بناگوش سرخ شدم. آن حرفها در آن موقعیت خوب نبود... نبود! با دستپاچگی گفتم:
- دانیال دیره. بهتره بریم.

پاهایم را تکان دادم که سرش را بلند کند. اما دستانش را روی پایم گذاشت و نگهشان داشت:

- نه... زوده.

- دانیال جان...

سرش را بلند کرد و لب‌هایش، راه نفس کشیدنم را بست. در شوک بودم و توانایی هیچ حرکتی نداشتم. دانیال عقب کشید و چنگی به موهایش زد. دوباره نزدیک شد که دستم را روی سینه‌هایش گذاشتم و او را به عقب راندم:

- چیکار می‌کنی دانیال؟ تو الان عزاداری! هنوز عقد دائم نکردیم. صبر داشته باش... بازوهایم را گرفت و خیره به چشمانم گفت:

- چون عزادارم، چون عروسیمون عقب افتاده، داغونم غزل. بیا یکم زودتر زخم شو؛
حالمو خوب کن غزل!

پر از تردید به چشمانش زل زدم:
- می‌ترسم.

سمتم خزید و درحالیکه سرش را بین موهایم فرو برد، گفت:

- نترس... از هیچی نترس! بعد از چهلم بابام عقد می‌کنیم!

«تیارا»

دکتر گفت:

-اما اینترفرون رو باید قبل از این اتفاقات می‌زد. الان باید پالس کورتون بزنه.

-بله دکتر. ممنونم.

سمت یوسف راه افتادم و پرده را کنار زدم. با لبخند سمتش رفتم و تمام سعیم این

بود که از دل نازکش، همه کدورت‌ها را دور کنم. عذاب وجدان داشت دیوانه‌ام می‌کرد

و فکر اینکه رفتار من، باعث فشار عصبی او شده بود، داشت مرا از پا می‌انداخت.

نگاهی به من انداخت و با دیدن لبخندم، گرهی ابروهایش باز شد؛ اما لبش کش

نیامد. کنارش روی تخت نشستیم و موی آشفته‌اش را مرتب کردم:

-بهتری؟

دستم را پس زد و دوباره اخم کرد:

-نکن. خوشم نمیاد.

من هم اخم کردم و روی از او گرفتم:

-وا چقدر تو وحشتی هستی! جهنم که خوشت نمیاد.

-از ترحم خوشم نمیاد.

نگاهش کردم و چینی به بینی‌ام دادم:

-ایش. آدم رغبت می‌کنه به تو ترحم کنه اصلاً؟! عین میرغضب می‌مونی.

خنده‌ی آرام و کوتاهی کرد و خیره‌ی چشمانم شد. وقتی می‌خندید خیلی خوب

می‌شد... خیلی! پرسید:

-چی شد؟

سؤالی نگاهش کردم که با سرش به جایی اشاره کرد و گفت:

-اون پسر خارجی رو می‌گم.

-ها. هیچی دیگه. قرار نبود چیزی بشه که. گفتم برگرده.

حالا لبخندش جان گرفت و دستش، دستم را لمس کرد. دستم را از دستش بیرون

کشیدم و پره‌ی بینی‌ام بالا رفت:

-اگر می‌دونستم اینقدر تیتیش مامانی هستی، همون موقع بهت می‌گفتم.

دوباره دستم را گرفت؛ اینبار با هر دو دستش.

-تو به کی رفتی که اینقدر مهربونی؟!

تا خواستم چیزی بگویم، گفت:

-مهم نیست. مهم اینه خودتی... دو رو نیستی... مهربونیت صادقانه است.

لبخندی پرمهر به رویش پاشیدم که گفت:

-گوشیمو از روی این میز کناری بردار، بی زحمت زنگ بزن آوا بگو من اینجام. بگو

برام اینترفرون بیاره.

-نه دکتر گفت اینترفرون رو باید قبل از این اتفاق مصرف می کردی. الان باید پالس

کورتون بهت بزنن. بستری هم می شی.

-آه لعنتی. تیارا جان گفتم که نیام بیمارستان. می دونستم بستریم می کنن.

خدایا دوباره داشت گولم می زد. آنقدر مهربان نامم را صدا زد که دل سنگ هم آب

می شد؛ من که جای خود داشتم. اما مهم نبود اگر باز هم در دامش می افتادم. هر لحظه

که کنار یوسف مهربان بودم، به من خوش می گذشت.

-یوسف تو خیلی عطر بازی؛ نه؟

او که از تغییر ناگهانی بحث تعجب کرده بود، لبش کج شد:

-چطور؟!

-چون همیشه بوی گرون ترین عطرها رو می دی.

-آره. بابام همیشه می گفت باید خوشبو باشم. می گفت توی روابط اجتماعی تأثیر

زیادی داره. عطرها رو می شناسی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-نمی دونی شغلم چیه؟

ابروهایش بالا پرید و با لبخند گفت:

-تو شغل هم داری وروجک؟

یوسف نگو... نگو. دو ساعت بعد که بد اخلاق شوی، دوام نمی آورم.

-بله تو شرکت نهال و فربرد کار می کنم. عطر جدیدشونم خودم زدم.

با ذوق گفت:

-جدی می‌گی؟! -

سرم را بالا و پایین کردم که پرسید:

-اسمشو چی می‌ذاری؟ -

-ژوزف! -

و بعد هم لبخند دندان‌نمایی تحویلش دادم. اخمی مصنوعی کرد و پرسید:

-بینم مگه یوسف چه‌شه که ژوزف می‌ذاری؟ -

-یوسف چیزیش نیست. ولی فربد گفت احتمالش بالاست که صادرات هم داشته

باشیم با این عطر. واسه همین اسمش باید بین‌المللی باشه.

چشمانش را ریز کرد:

-یعنی به خاطر من این اسمو می‌ذاری؟ -

-اگر فربد اجازه بده، بله.

دستم را در دستش فشرد. چند بار پلک زدم و از جایم بلند شدم. دستم را رها کرد که

گوشی‌اش را از روی میز چنگ زدم و گفتم:

-به آوا زنگ بزنم بیاد اینجا.

داختم از تختش دور می‌شدم که گفت:

-بگو به مامان هم چیزی نگه.

سری تکان داده و گوشی بدون قفلش را باز کردم. در مخاطبینش دنبال نام آوا گشتم

و با او تماس گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

-الو یوسف جان! کجایی شما؟ -

صدایم را صاف کردم و آرام گفتم:

-سلام آوا جان. من تیارا ام.

اول کمی مکث کرد و سپس گفت:

-خوبی تیارا جان؟ یوسف پیش شماست؟ -

آوا زیادی مؤب بود!

-ممنون خوبم. بله... الان پیش منه.

منتظر بود تا ادامه‌ی صحبت‌م را پیش بگیرم. کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

-آوا جان... حقیقتش یوسف یکم کسالت داشت، آوردمش بیمارستان.

-وای تیارا جان... یوسف چی شده؟!

نگرانی داشت؛ حق داشت، خواهرش بود.

-نه نه اصلاً نگران نباشین. بخاطر ام اسش فشار عصبی بهش وارد شد. الان خوبه.

اصلاً می‌خواین گوشی رو بدم خودتون باهاتش صحبت کنید؟

-نه الان راه می‌فتم میام. فقط تیا جون... شما از کجا فهمیدی یوسف ام اس داره؟ چون

تمایل نداشت کسی بفهمه می‌پرسم عزیزم.

-اینجا فهمیدم. در ضمن خیالتون راحت؛ خودش بهم گفت باهاتون تماس بگیرم.

مشکلی از این لحاظ پیش نیاد.

سریع گفت:

-باشه الان میام. کدوم بیمارستان؟

نام بیمارستان را که گفتم، آوا سریع خداحافظی کرد.

-نه نه صبر کنید آوا جون... الو؟

تماس قطع شده بود. پوفی کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. الکس نبود؛ خوب شد

که رفت. گاهی حرف عقل و دلت یکی نیست و تو مجبور به انتخاب می‌شوی. اما

اینبار... حرفشان بی‌شک یکی بود. یکی بود که من احساساتی به ظاهر خشن،

توانستم بگویم برو. به الکس گفته بودم... گفته بودم هر چیزی در رابطه‌مان برایم حل

شدنیست جز خیانت؛ خیانت چیز است که هر چه حس خوب است، از اعماق قلب آدم

می‌شورد و بعد نم‌نم به چشم‌ت می‌زد و اشک می‌شود و بیرون می‌ریزد. هر چه حس

خوب عشق بود را با خیانت بالا آوردم. تنها خاطرات کدر شده‌ی آن روزها برایم باقی

مانده که ای کاش هرگز نمی‌ماند. سمت یوسف رفتم و کنارش نشستم که گفت:

-چی شد؟

-زود قطع کرد. نداشت بگم که به مادرت نگه. بعدم دیگه روم نشد زنگ بزnm.
می خوای خودت زنگ بزنگ بگو.
یوسف چنگی به موهایش زد و کلافه گفت:
-تا الانم هزار بار بهش گفته. فایده نداره.
اخمی کرد و پرسید:
-رفتی اون بیرون، اون خارجی رو ندیدی؟
حتی حاضر نبود اسمش را بیاورد!
-نه. ظاهراً رفته. اصلاً اومدنش کار اشتباهی بود. من قبلاً هم بهش گفته بودم خیانت
رو نمی تونم تحمل کنم.
دستی به صورتش کشید و با لبخند گفت:
-تو دختر منطقی و عاقلی هستی.
چینی به بینی داده و گفتم:
-عاقل بودم که دوباره به تو رو نمی دادم. دو بار گند اخلاق بازی درآوردی. تو باشگاه
هم خواستی حالمو بگیری که منم جوابتو دادم.
قهقهه زد و گفت:
-دست خودم نیست تیا. یهو یاد چیزی میفتم که عصییم می کنه.
-یاد چی؟!
-ولش کن. نمی خوام بازم بهش فکر کنم. وگرنه یهو دیدی فشار عصییم زد بالا کور
هم شدم.
خندید؛ بخند همیشه وقتی که آنقدر ماه لبخند، به گندمزار صورتت می آید! آخر این
بیماری حیفش نیامد که تو را اسیر خودش کرده است؟ زندگی چه بی رحمانه تاخته و
جوانی ات را پایمال کرده است. دستم را گرفت و توجهم را جلب کرد:
-تیارا؟ منو می بخشی؟
-بخاطر گند اخلاقیته؟ خب بخشیدم که الان اینجام دیگه.
نفسش را پرآه بیرون داد:

-نه... نه فقط واسه اون. واسه همه چیز.

-مثلاً چی؟

کلافه شد و با انگشتهای شست و سبابه‌ی دست آزادش، پلکهایش را ماساژ داد:

-شاید یه روز بهت گفتم. اما الان به بخشش نیاز دارم.

کنجکاو شده بودم. اما بیشتر نپرسیدم و تنها گفتم:

-می‌بخشم.

دستم را بالا برد و تا نزدیکی لب‌هایش رساند که صدای دو زن توجهش را جلب کرد.

دستم را پایین آورد و با خنده گفت:

-اوه اوه رسیدن. بیچاره شدیم.

-به این زودی؟!

-آره خونه‌مون همین بغله.

آوا ما را دید و دست مادرش که غرولند کنان دنبال یوسف می‌گشت را کشید.

-بیا مامان. ایناهاش.

نگاهم به زن خوش پوش و شیکی افتاد که زیبایی‌اش خیره‌کننده بود. فکر کردم که

یوسف با این همه زیبایی مادرش، چطور از من خوشش آمد؟!

«غزل»

سه ماه از نبودش می‌گذشت. سه ماهی که هر روزش به مانند یک سال کیسه بود.

تمامی نداشت و تا می‌آمد که تمام شود، یک روز اضافه‌ی نحس به انتهای تقویم

نبودنش می‌چسبید. روی صندلی عقب ماشین سپند نشسته بودم و ناخودآگاه به

صحبت‌های او و روشنگ گوشت می‌دادم. سپند با ذوق گفت:

-عروسی رو بندازیم همین ماه بعد.

روشنگ گفت:

-وای سپند تازه نامزد کردیم. زوده بذار اول جهیزیه‌ام رو کامل کنم.

-جهیزیه چیه؟ همین یه زیلو زیرمون می‌ندازیم زندگی می‌کنیم دیگه.

-الان می‌گی. اما چند وقت که بگذره یه چیزی کم و کسر باشه، هی می‌زنی تو سرم.
با کلافگی سری تکان دادم و نالیدم:
-تو رو خدا انقدر چرند نگین. سر درد گرفتم.
سپند خندید و روشنگر به او اعتراض کرد:
-اِ سپند!
-بابا از وقتی دانیال رفته، این دیوونه زانوی غم بغل گرفته. خب پشمک که نبوده،
باباش بوده. یکم طول می‌کشه تا بیاد.
لب برچیده گفتم:
-یه زنگ هم نمی‌تونست بزنه یعنی؟!
ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.
چند دقیقه بعد پرسید:
-اون روز آخر، کی بود بهش زنگ زد که یهو غیبت زد؟
-گفت خریدار اون خونه‌ایه که برای فروش گذاشته بوده. خریدار گفت همین الان بیا
بین چاه فاضلاب گرفته بوده. وگرنه پولتو کامل نمی‌دم و این حرفا.
-عجیبه که حتی تلفن خونه‌ی پدرش رو هم جواب نمی‌دن! یعنی اتفاقی افتاده؟!
روشنگر دوباره اعتراض کرد:
-وای سپند ولش کن دیگه. شدی سوهان روح غزل؟! حالا این حرفا رو ول کنیم.
رویش را سمت من چرخاند و با لبخند گفت:
-چند وقت دیگه عروسی مهر و نه. چی بپوشیم؟
-نمی‌دونم. اصلاً حال ندارم برم عروسیشون.
روشنگر اخم کرد:
-وا دیگه چی؟ حالا اگر نری مهر و نه می‌گه حتماً چون قبلاً شوهرش خواستگار تو بوده،
نرفتی. دوست داری برات حرف در بیارن؟
-چه خواستگاری بابا؟ پسر کراهِتش می‌اومد منو نگاه کنه. مادر پدرش به من گیر داده
بودن! بعدم هنوز دانیال برنگشته... دل و دماغ ندارم.

-برمی‌گرده غزل جان. حتماً کاری پیش اومده براتش. وگرنه همه می‌دونن که آقا دانیال تو رو چقدر دوست داره.

همه می‌دانستند؟! خودم اما دیگر باور نداشتم. روشنک دید حاله گرفته تر شده که حرف را عوض کرد:

-می‌گم این معلم جدید، خیلی بهتر از اشرفه‌ها. والا چی بود اون اعجوبه؟ می‌دونی جریان اون مردی که اون روز اومد تو آموزشگاه چی بود غزل؟
خدایا چرا به خانه نمی‌رسیم؟ سرسام گرفتم!
-نه. نمی‌دونم.

-شوهر بدبخت سابقش بود. جای مهریه خونه‌ی پدریشو داده بود اشرف که می‌زنه و مادرش مریض می‌شه و می‌گه می‌خوام تو خونه‌ی بابات بمیرم. مرد بیچاره هم قضیه رو به اشرف می‌گه و اشرف می‌گه تا قرون آخر مهرمو ندی، خونه رو پس نمی‌دم. مهرشم زیاد بود ظاهراً. خلاصه مردک خل مقدار زیادی از مهریه‌ی اشرفو می‌ده و سی تا سکه می‌مونه و به اشرف می‌گه مامانم روزای آخرشه، بیا خونه رو بده سکه‌ها رو هم می‌دم به خدا. اشرف ورپریده هم قبول نمی‌کنه و ننه‌ی پسره می‌میره. می‌گن اشرف از ترس اون رفته گم و گور شده.

نیشخند زنان گفتیم:

-چه حرفا! اشرف ده تای اونو حریف بود.

روشنک سری به تأیید حرفم تکان داد و سپند جلوی خانه‌ی آنها متوقف شد. بعد از اینکه روشنک رفت، سپند راه خانه‌ی خودمان را پیش گرفت که دل‌م کمی قدم زدن خواست... کمی تنها بودن با آن حجم عظیم از تنهایی سوت و کور و طاقت‌فرسا! دل‌م اشک ریختن می‌خواست؛ تنگ بود و به اندازه‌ی اقیانوسی اما، هوای یارش را داشت.

سپند به خواسته‌ام توجه کرد و کنار خیابان نگه داشت و از صندوق عقب چتری برداشت و دستم داد و رفت. حالا من مانده بودم و من... و چتری که به کارم نمی‌آمد. به جای اینکه آن را سرپناه کنم، عصایش کردم تا روزگار بیشتر از آن زمینم نزند. راه افتادم و بغضم در گلو شکست... و چه خوب بود که باران می‌آمد! هق نزدم... اما

زندگی زیر و رو شده‌ام حق زدن داشت. بد روزگار بود یا طالع نحس که از کنار مغازه‌ی پیام رد شدم و یاد روزی افتادم که دانیال رفت و به پیام حرفی زد تا دیگر مزاحم نشود. هیچ وقت نفهمیدم چه گفت و چه شد، اما دانیال نیست! نیست و پیام با دیدنم بیرون از مغازه آمد. دانیال دیدی حرفت خریدار نداشت؟! از پشت سرم صدای منحوس پیام را شنیدم که پر کنایه گفت:

-این بود نامزدت غزل خانم؟ می‌بینم که ولت کرده رفته ینگه دنیا! بخاطر همچین آدمی منو پس زدی؟

دیگر چیزی نگفت و من هم روی لبم داغ زدم تا جوابش را ندهم. شاید هم اصلاً جوابی نداشتیم! ورم و التهاب قلبم تازه داشت فروکش می‌کرد که پیام نامرد تیغ زد و زخمم باز شد. آخر تو کجایی دانیال که من از پیام هم باید حرف بشنوم؟! به خانه رسیدم و سپند را دیدم که از دستشویی خارج شد و جلوی روشویی داخل حیاط رفت. با دیدنم اخمی کرد و معترضانه گفت:

-مگه من بهت چتر ندادم؟!

جوابی ندادم و از کنارش گذشتم و داخل خانه رفتم. آقا جان داشت با تلفن صحبت می‌کرد. با دیدنم اخم کم‌رنگی کرد و به شخص پشت خط گفت:

-باشه الان راه می‌فتم.

گوشی را روی تلفن کوبید و لگدی به میز زد. نزدیک بود تلفن و گلدان کناری اش واژگون شوند که مادرم جیغ کشید:

-وای گلدون خانم جونم!

آقا جان نعره زد:

-خانم! دومات رفته خونه‌ای که گرفته بود و پس داده. اون وقت شما به فکر

گلدون خان جونتی؟!

مادرم لبش را گاز گرفت و با انگشتانش روی گونه‌اش کوفت... و من هنوز نتوانسته بودم حرفی که آقا جان زد را هضم کنم. مات و مبهوت خیره‌ی آن دو بودم که سپند وارد شد و پرسید:

-چرا قیافه‌هاتون این شکلیه؟!

آقا جان با سرعت سمتم آمد و تکانم داد و با خشم پرسید:

-غزل راستشو بگو. تو این مدت دانیال اصلاً باهات تماس نگرفته؟! راستشو می‌گی!

لبه‌هایم را داخل دهانم جمع کرده و سرم را به چپ و راست تکان دادم. دوباره و با

شدت بیشتری تکانم داد:

-پس اون زن کی بود همراهش؟

هر لحظه شوکه‌تر از قبل به پدرم نگاه می‌کردم و اشک پشت اشک می‌آمد. پدرم داد

زد:

-د حرف بزن دیگه. چرا لال شدی؟!

سپند پدرم را از من جدا کرد که با دو زانو روی زمین افتادم. دستانم را جلوی صورتم

گرفتم و ناله سر دادم:

-به خدا من هیچی نمی‌دونم.

مادرم جلویم نشست و دستی به سرم کشید. سپس رو به پدرم گفت:

-آقا درست حرف بزن بینیم چی شده آخه. کی بود زنگ زد؟ جون به لب شدیم.

پدرم با تمام استوار بودنش، با تمام محکم بودنش، بدتر از من نقش زمین شد. دیگر

باید به چه کسی تکیه می‌کردم؟! روبرویمان نشست و سرش را به زیر انداخت و

زمرمه کرد:

-صاحب اون خونه‌ای که گرفته بودن زنگ زد گفت بیاین اثاثتونو ببرید. گفتم دومادم

هنوز برنگشته، گفت چرا با خانمش اومد پولشو پس گرفت رفت. شماره‌ی اینجا رو

هم داد که زنگ بزنم بگم. گفته از غزل جدا شده... . گفتم شاید یکی دیگه خودشو

جای دوماد من جا زده. گفت نه. همون پسر قبلی بود. مشخصات ظاهریشو هم گفت.

مردن چگونه بود؟ داشتیم جان می‌دادم... بدون اینکه اشهدم را بخوانم، داشتیم زنده

زنده می‌سوختم و جان می‌دادم. نمی‌توانستم صحبت‌های پدرم را درک کنم؛ برایم

قابل قبول نبود. هق‌هقم را سرکوب کردم و چهار دست و پا به سمت در رفتم. از

دستگیره آویزان شدم و خود را بالا کشیدم؛ توانستم روی پاهایم بایستم، پس با

همین پاهای لرزان و بی‌جان، تا آن عمارت هم می‌توانستم بروم. راه افتادم و دوباره ناله‌ام به هوا خواست. راه افتادم و هرچند قدم یکبار نقش زمین می‌شدم، اما مهم نبود. تنها مسئله‌ای که برایم اهمیت داشت، فهمیدن واقعیت بود! به هر زحمتی بود، خود را به در آهنی حیاط رساندم که دستی بازویم را گرفت و مرا سمت خودش چرخاند. پدرم بود که مانع شد و گفت که با هم می‌رویم. همه سوار ماشین آقا جان شدیم و راه افتادیم و من در تمام طول مسیر، به رابطه‌ام با پسری مهربان فکر می‌کردم و به اینکه خلاف گفته‌های عسل، دردی در زیر دلم نیچید و نترسیده بودم. درد نداشتم اما حالا بند بند وجودم، از نادانی خودم زخم داشت. درد نداشتم اما ترس از آینده تمام تنم را به رعشه انداخته بود. چشمه‌ی اشکم که چند دقیقه‌ای خشک شده بود، دوباره جوشش گرفت و مادرم که کنارم نشسته بود، آغوشش را به رویم گشود. هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد و تنها صدای گریه‌ی من، فضا را پر کرده بود. بالاخره به خانه رسیدیم و مردی حدوداً پنجاه ساله جلوی عمارت ایستاده بود. به سرعت از ماشین پیاده شدم و سمتش دویدم. اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و با صدایی که گویی از اعماق چاه تنهایی به گوش می‌رسید، گفتم:

-آقا آقا. دانیال اومده بود؟ چه شکلی بود؟ کی باهاتش بود؟

از آستین کتش آویزان بودم و او با حیرت تماشایم می‌کرد که آقا جان مرا که به کت مرد دخیل بسته بودم، جدا کرد و رو به مرد گفت:

-اومدیم جهاز دخترمو ببریم.

آقا جان و سپند و مرد جلو افتادند و من و مادر هم پشت سرشام گام بر می‌داشتیم. آقا جان از دانیال پرسید و او گفت:

-همین دیشب اومد پولو پس گرفت و رفت. گفت امروز صبح پرواز شه.

از چهره‌اش گفت و نوع حرف زدنش که طاقت نیاوردم و سد راه مرد شدم و با گریه گفتم:

-آقا تو رو خدا. اون زن کی بود همراهش؟

مرد با ناراحتی نگاهی به من و سپس آقا جان و سپند انداخت و رو به من گفت:

- گفتش خانومه. از شما جدا شده و با ایشون ازدواج کرده.
باورم شد... دیگر باورم شد. با بغضی که قصد بردن ابرویم را داشت، پرسیدم:
- چه شکلی بود؟! اون زن... چه شکلی بود؟!
سرش را به زیر انداخت و گفت:
- جای خواهری چهره‌ی بدی نداشتن. اما خب آقا پسر ازشون سرتر بود.
بیشتر لرزیدم:
- ایرانی بود؟
- بله بله. ایرانی بودن.

«تیارا»

گامی به جلو برداشتم و نگاه مادرش را سمت خودم کشاندم. ایستاد و با تعجب به من
و یوسف چشم دوخت. دستم را جلو برده و سلام دادم. نگاهی به دستم که سمتش
گرفته شده بود، انداخت و انگشتانش روی پوستم لغزید:
- سلام دخترم.
لبخند روی لبم نشست:
- تیارا هستم.
نگاهی مهربان به پسرش انداخت و لبخند با محبتش عمق گرفت:
- منم غزلم؛ مادر آوا و یوسف.
دست یکدیگر را رها کردیم و گفتیم:
- بفرمایید اینم پسر تون سر و مر و گنده.
یوسف خندید و در جایش نیم‌خیز شد. مادرش را در آغوش گرفت و پر روسری‌اش را
بوسید و سلام داد. مادرش پیشانی یوسف را بوسه زد و با نگرانی به او چشم دوخت:
- پسرم باز با خودت چیکار کردی؟
- چیزی نیست مامان. هوا کثیف بود حالم بد شد.
چه دروغ شیرینی گفت! سپس به آوا نگاه کرد و خطی بین دو ابرویش افتاد:

- تو نمی‌دونی این چیزا رو به مامان نگی بهتره؟!
- آوا که نگرانی در چهره‌اش مشهود بود، سمت یوسف رفت و دستش را گرفت:
- یوسف تو رو خدا ما رو جون به سر نکن. زودتر خوب شو.
یوسف خندید:
- قصدم همینه. ولی ظاهراً باید بستری بشم.
مادر و خواهرش وا رفتند و آوا گفت:
- وای نه دوباره.
یوسف کم مانده بود قهقهه بزند:
- ببخشید دست خودم نبود که.
مادر یوسف، دستی به سر پسرش کشید و گفت:
- زودتر خوب شو مادر.
نیم‌نگاهی به من انداخت و با خنده اضافه کرد:
- دیگه غایت آرزوهایم کنارته و باید بخاطر تیارا هم که شده، زودی خوب بشی.
یوسف لبخند زد و نگاهی به من انداخت. صورتش سرخ شده و ظاهراً خجالت زده شده بود. خوشم می‌آمد... از خانواده‌هایی که هنوز هم حرمت بزرگتر را نگه می‌داشتند خوشم می‌آمد و در نظرم اینطور خانواده‌ها دوام و استحکام بیشتری داشتند. گوشی موبایلم زنگ خورد و چون پدرم بود، از آنها دور شدم.
- الو بابا؟ سلام.
- سلام گل دخترم. خوبی؟
- بد نیستم... مرسی. شما چطورین؟
- صدات که زیاد خوب نشون نمی‌ده بابا جان. طوری شده؟
سکوت کردم... چه باید می‌گفتم؟! صدای پیجر بیمارستان آمد و یکی از دکترها را به اتاق عمل فرا خواندند که پدرم با نگرانی پرسید:
- تیا چی شده؟ بیمارستانی؟!
- چیزی نیست بابا. یکی از دوستانم حالش بد شد آوردمش دکتر.

-چی شده؟ خودت که طوریت نشده بابا؟
-نه بابا من خوبم. نگران نباش! حالا میام خونه واسهت می‌گم.
-پس همین الان بیا. من اینجوری نگرانیم بیشتر می‌شه.
-چشم الان دیگه راه می‌فتم.
از بابا خداحافظی کردم و نزد یوسف و خانواده‌اش برگشتم تا از آنها خداحافظی کنم.
دل‌م پیش یوسف بود، اما نگرانی بابا ممکن بود کار دستم بدهد. به هر نحوی بود باید
برمی‌گشتم و او را از نگرانی در می‌آوردم. رو به یوسف کردم و گفتم:
-یوسف... من باید برگردم خونه. بابام زنگ زد صدای پیجر رو شنید نگران شد.
ببخشید مجبورم برم.
اخم‌هایش در هم رفت و اما چیزی نگفت. نزدیک‌تر رفتم و لب‌خندی روی لب نشاندم:
-ناراحت شدی؟!
مادرش پا در میانی کرد:
-نه دخترم چرا ناراحت بشه؟ مگه بچه‌اس؟ درک می‌کنه خب، پدره... دلش شور
دخترشو می‌زنه.
به رویش خندیدم:
-منم که بابایی!
او نیز خندید و من دوباره سمت یوسف چرخیدم:
-یوسف برم؟
لبخند دندان‌نمایی تحویلش دادم که گره‌ی ابروانش باز شد و لبخند زد:
-برو. ولی فردا بیا. باشه؟
سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم که آوا گفتم:
-وا یوسف. شاید نتونه بیاد. چرا اینجوری می‌گی؟
-نه مشکلی نیست آوا جون، با اجازه‌تون من برم... خداحافظتون.
از شان خداحافظی کردم و از قسمت اورژانس خارج شدم که صدای مادر یوسف را
پشت سرم شنیدم:

-تیارا... عزیزم... صبر کن.

سمتش چرخیدم و با تعجب نگاهش کردم:

-چیزی شده غزل خانم؟!

به من رسید و نفس زنان گفت:

-نه گلم. فقط... فقط باید یه چیزایی رو... بهت... توضیح بدم.

روی صندلی نشستیم و وقتی که نفسش سر جایش آمد، رو کرد به من و گفت:

-بین تیارا جان. می دونم از ماجرای دختری که قبلاً توی زندگی یوسف بوده، کم و

بیش خبر داری. اون دختر به این امید که یوسف بیمار و تمام ثروتش رو به نام

خودش می کنه، وارد زندگیمون شد. این یوسف من هم اینجوریشو نگاه نکن، خیلی

احساساتی و ساده است؛ گوشو خورد و بعد هم به حرف احدالناسی گوش نداد. بعد

من مجبور شدم از یاشار کمک بگیرم و بقیه شو هم که خودت می دونی. یاشار جان

بهت گفته! فقط خواستم ازت عذرخواهی کنم. احتمالاً تو این مدت اذیت شدی.

ابروهایم از فرط تعجب بالا پریدند:

-عذرخواهی واسه چی؟

دستم را گرفت و سرش را به زیر انداخت:

-گاهی تو زندگی بعضی از ماها، اتفاقی میفته که کلاً به همه چی مشکوک می شی... و

مخصوصاً به عشق! اگر یاشار اذیت کرده... اگر مدام سمت او مده... خواسته ی من

بوده. ازش به دل نگیر و رو ازش برنگردون. خودم به یوسف راجع به یاشار هم می گم.

فقط ازت می خوام من و یاشار رو ببخشی. تو دختر گلی هستی... عاقلی و خودساخته.

باعث افتخارمه اگر وصلتی بین ما صورت بگیره.

به رویم لبخند زد و من اما از شرم و آزره آب شدم و به زمین رفتم. معلوم بود که

یاشار تحقیق زیادی در مورد من کرده که غزل مرا به خوبی می شناخت. نمی دانم چرا

آنقدر دستپاچه شده بودم. سر به زیر انداخته و من من کنان گفتم:

-درک می کنم. لابد یوسف خیلی سختی کشیده سر اون دختر. خوب شد گفتین چون

خیالم از بابت یاشار هم راحت شد.

با خجالت خندید:

-لابد خیلی پایپت شده بود. تقصیر من شد... می بخشی عزیزم؟

سری تکان دادم و گفتم:

-بله... ولی...

سرم را بلند کردم و نگاه پرسشگرانه‌ی او را پاسخ گفتم:

-ولی غزل خانم به نظرم این راه درست نیست. چون الان یوسف دیگه به یاشار

اعتماد نمی‌کنه و معتقده که یاشار عشقشو دزدیده. خب شما مادرشین و از تون به دل

نمی‌گیره. ولی یاشار گناه داره.

تاج ابروهایش بالا رفت و با حالت گنگی خیره‌ی چشمانم شد. بعد با نومیدی دستانش

را روی هم گره زد و نفسش را پرآه بیرون داد:

-تیارا من از وقتی یادمه تصمیمات غلط گرفتم. احساس می‌کنم مادر خوبی برای

یوسف و عمه‌ی خوبی برای یاشار نیستم. می‌دونی من تصمیماتم احساسیه. شاید

عجیب باشه شنیدنش ولی توی این سن باید روی خودم کار کنم.

رویش را سمتم چرخاند و لبخند زد:

-ممنون از رک بودن. ممنون از عاقل بودن. شاید یوسف تو رو دیده و وقتی فهمیده

مثل مادرش از روی احساسات مطلق تصمیم نمی‌گیری، شیفته‌ات شده. همیشه سر

این مسئله منو سرزنش می‌کنه.

دستم را روی دستش گذاشتم:

-ولی معلومه خیلی دوستتون داره. کاش همه‌ی مادرا مثل شما انقدر بچه‌هاشونو

دوست داشتن.

لبخند مهربانی زد و من اما آرزو کردم کاش مادر من هم کمی از روی احساس مادری

تصمیمات اشتباه! می‌گرفت و پیشم می‌ماند. هر دو با حالی ناشناخته از هم خداحافظی

کردیم و بعد از اینکه از بیمارستان دور شدم، کل آن روز را مرور کردم. الکس یکباره

غیب شد و البته آمدنش از اول هم اشتباه بود. یوسف... یوسف را من به آن روز

انداختم و همین مسئله هم سوهان روحم شده بود. هرطور بود باید فردا به او سر

می‌زدم. سر می‌زدم تا خیال نکند که از او بریده‌ام! آدم‌ها وقتی مشکل خاصی دارند، از رفتارهای ناخودآگاه و نه چندان مهم دیگران، کوهی می‌سازند و بر سر خود آوار می‌کنند. تاکسی گرفتم و به میدان آزادی برگشتم تا ماشینم را بردارم. خیابان در کمال تعجب خلوت بود و زود رسیدم و سوار ماشین شدم و سمت خانه راه افتادم. وقتی رسیدم، کلید را در قفل واحدمان چرخاندم و باز شدن در همانا و دیدن الکس در خانه‌مان همانا! با چهره‌ای برزخی به من نگاه می‌کرد و گویا به او بدهکار هم بودم! نیم‌نگاهی به پدرم انداختم و سلام گفتم. وقتی جوابم را داد، سمت الکس که روبروی پدر نشسته بود، چرخیده و دست به کمر گفتم:

-الکس واسه چی اومدی اینجا؟!

با صدای بابا توجهم را به او دادم. در حالیکه با انگشتان شست و سبابه‌اش پلک‌هایش را می‌مالید، گفت:

-با یه پسر دوست شدی؟ تیارا ازت انتظار نداشتم ازم پنهان کنی!

با غیظ به الکس که سر به زیر بود، چشم دوختم و با صدای بلندی گفتم:

-حالا میای خبرچینی می‌کنی؟ گند کاری خودتم گفتمی به بابام؟!

پدرم با صدای بلندی صدایم زد:

-تیا بگو چرا به من نگفته بودی؟!

با کلافگی سری تکان داده و گفتم:

-بابا قضیه اونقدر جدی نبود که بشه راجع بهش حرف زد.

از جایش برخاست و دست به سینه روبرویم ایستاد. ابروانش در هم تنیده شد و گفت:

-همین الان می‌گی کیه و چیه! و بهم توضیح می‌دی که چرا وسط خیابون افتاد.

«غزل»

بیمارستان برایم تبدیل به جهنمی سرد و قندیل‌بسته شده بود. نفهمیدم کی آمدم و

برای چه... نفهمیدم چه بر سرم آمد و به چه روزی افتادم. تنها چیزی که با بند بند

وجودم قدرت ادراکش را داشتم، هزار تکه شدن قلب زخمی‌ام بود... و تنی که

دستمایه‌ی عشقی دو روزه شده بود. عشقی که درست بعد از رسیدن به کالبدی بی‌ارزش، رهایم کرد و رفت. اما جسمی که به روحم سنگینی می‌کرد، داغی شد بر روی پیشانی زندگی نحسم. خیره به سقف بیمارستان بودم و چشمانم بی‌پلک زدن و حتی کوچکترین حرکت، بار سنگین اشک را تحمل می‌کرد. صداهایی می‌آمد که برایم مهم نبودند... حرفهایی زده می‌شد که شاید کوچکترین ارزشی برایم نداشتند. من دیگر من نبودم. حالا شاید تبدیل به غزلواره‌هایی در وصف مرگ و سکون شده بودم تا غزل‌های دلنشین زندگانی و عشق! عشق... چه واژه‌ی مهجور و غریبی! چه واژه‌ی لگدمال‌شده‌ی بیچاره‌ای! تو بینواتر از منی ای عشق؛ دلم به حال روزگارت می‌سوزد. زنگ صدای سپند، گوش‌هایم را آزار می‌داد. بالاخره دل از سقف سپید و بی‌روح کندم و به او چشم دوختم. صورتش سرخ بود و لب‌هایش کبود. می‌گریدم... همچون شیری زخمی که از خودی ضربه خورده است.

— به جهنم که رفته. تو باید بخاطر اون الدنگ به این روز بیفتی غزل؟ بیچاره طرف زن داره... ولش کن. یه صیغه محرمیت بود و چند روز پیش هم تموم شد. تو نباید غصه بخوری، اونه که باید بره بمیره.

یک... صیغه‌ی... محرمیت. بله؛ فقط همین بود... و خیلی چیزهای دیگر. مثل آن روز که پدرش فوت شد و مرا خواست که آرام جانم شوم، که ای کاش بالای جانم می‌شدم. همین بود... تنها یک صیغه‌ی محرمیت، که مرا بیچاره کرد! حالا نگاه سپند تغییر کرد و رنگ غم به خود گرفت. صورت‌م را بوسید و لبش را گاز گرفت و گفت: — نکن. با خودت اینکارو نکن. جون داداش با خودت اینکارو نکن.

اشکی چکید! مادرم سپند را پس زد و جلو آمد:

— مادر.. یه چیزی بگو. تو رو قرآن حرف بزن دختر.

اشکی چکید. عسل، در حالیکه به پهنای صورت اشک می‌ریخت، هدیه را بغل گرفت و جلو آمد:

— غزل جان. هدیه رو بین. منتظر اینه که خاله‌اش حرف بزنه. یه چیزی بگو... مرگ

عسل حرف بزن.

اشکی چکید... و هدیه دستش را سمت من دراز کرد. لب برچید و به یکباره با صدای بلند گریه کرد. آب بینی‌ام را بالا کشیدم و روی تخت نشستم و هدیه را در آغوش گرفتم. روی موهایش را بوسیدم و پر بغض گفتم:
-خاله حالش خوبه. گریه نکن عروسکم.

به یکباره هدیه را از من جدا کردند و یک به یک در آغوشم گرفتند. اگر می‌دانستند چه گندی به آینده‌ام زدم، همه‌شان از من می‌بریدند و دور می‌شدند. اگر می‌دانستند که تنها یک صیغه‌ی محرمیت نبود و خیلی چیزهای دیگر هم بود، محبتشان را دریغ می‌کردند و من می‌ماندم و خودم. نگاهی به طراف انداختم و پدرم را ندیدم. لب زدم:
-آقا جان؟!

سپند اخمی کرد و گفت:

-رفته ببینه دانیال واقعاً از کشور خارج شده یا نه. امیدوارم گورشو گم کرده باشه.
-چرا؟ می‌خوام پیرسم چرا با من این کارو کرد. کاش نرفته باشه.
-چه فرقی می‌کنه چرا؟ اگر یه دلیل منطقی می‌آورد تو می‌بخشیدیش؟
-اگر دلیلش منطقی بود، آره. اما وقتیکه خودش نیست... وقتی من نمی‌دونم چرا باهام اینکارو کرد...

بین حرفم آمد و با خشم گفت:

-بخاطر همین می‌گم بهتره رفته باشه. که تو دوباره خر نشی. از تو بعید نیست بری با اون که زن داره ازدواج کنی.

عسل سپند را کنار کشید و با اکراه گفت:

-چی می‌گی تو حالا؟ وقت گیر آوردی؟ برو اونور بذار من پیشش باشم.

آستین سپند را گرفتم و نگاه طوفانی‌ام را به چشمانش دوختم:

-سپند... تو چیزی می‌دونی؟!

پشت چشمی به من نازک کرد و آستینش را با ضرب از دستم بیرون کشید:

-چیزی که مهمه... چیزی که در حال حاضر مهمه، اینه که اون الان زن داره غزل.

بفهم... زن داره.

بغضی که ترکیده بود، چون اناری که دیگر دلش خون شده بود، از هم پاشیده شد...
هق زدم:

-اگر چیزی می‌دونی بگو. نذار تو نادونی بمونم.

عصبی شد و سرش را تکان داد:

-آه چی می‌گی؟ ولیم کن بابا.

از اتاق خارج شد و عسل کنارم جای گرفت. دستم را در دست گرفت و با محبت گفت:

-غزل جون بهش حق بده، ناموششی و الان عصبیه. ولش کن بذار تو حال خودت باشه.

زمزمه کردم:

-پس کی به من حق می‌ده؟!

حتی خودم نیز طرفدار خودم نبودم. داشتم ذره‌ذره از حس بدی که توی بدنم پیچیده بود، چون شمع آب می‌شدم. دلم مردن و رفتن می‌خواست. تنها شدن در جاده‌ای بی آب و علف و متروک. دستی نمی‌خواستم که دستم گیرد... صحبتی نداشتم که به کسی بگویم. تنهایی می‌خواستم؛ نه تن‌هایی که از راز دلم بی‌خبر بودند! ملحفه را روی سرم کشیدم و زار زدم. هرچه عسل و مادرم می‌گفتند مهم نبود. کاش می‌رفتند تا من به

درد خودم بمیرم. ترس از آبرو روی دلم سنگینی می‌کرد و اینکه اگر کسی چیزی بفهمد چه اتفاقی می‌افتد، تمام تنم را می‌لرزاند. اختیار از کف داده و با صدای بلند هق زدم. خدایا چه بر سر من می‌آید؟ و آن هنگام که من در باتلاق حماقت خودم و دانیال دست و پا خواهم زد، دانیال کجاست تا پناهم شود؟ کجاست تا دستم گیرد و مرا به خانه‌مان ببرد و بگوید که هرچه دیدی و ترسیدی همه‌اش کابوس بوده؟! نیست...

نفرین بر او که نیست! داشتم با خودم حرف می‌زدم... حرف که نه، جیغ می‌کشیدم:
-خدا لعنتت کنه. به حق علی اون زنت یه روزی ولت کنه بره بسوزی. خدا لعنتت کنه.
ناگهان حس کردم چیزی در بدنم فرو رفت و بلافاصله به خواب رفتم. خوابی شیرین که بهتر از کابوس بیداری بود! روز بعد برزخی بود، می‌دانستم مرده‌ام... اما درک بهشت و جهنم برایم مشکل بود؛ در برزخ گیر افتاده بودم که مادرم به زور چادر روی

سرم انداخت و مرا با مهر و راهی کلاس خیاطی کرد. خوب شد تا روشنک نبود، او عروس بود و من عروسی که رها شده بودم. دست خودم نبود اگر حسادت می کردم. دست خودم نبود که دوست نداشتم بینمش. سپند او را می پرسید و دانیال مرا رها کرده و رفته بود. من حسود نبودم اما حسادت کردم! رفته بودند خرید کنند، خرید عقد و عروسی. چه مراسم مزخرفی. حالم از هرچه عقد و ازدواج بود، بهم می خورد. مهر و که ماجرا را از طریق روشنک فهمیده بود، دستش را دور بازویم حلقه کرد و سعی کرد روحیه ام را عوض کند:

-وای غزل اگر بدونی چه پارچه هایی خریدم. عاشقشون می شی.

سکوت کردم و هیچ نگفتم. چون مرده ای متحرک تنها گام برمی داشتی و نگاهم به روبرو بود. مهر و تکانم داد:

-غزل جونم بریم یه بستنی بخوریم بعد بریم؟

خشک و جدی و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-تمومش کن مهر و. حال ندارم.

و رفت و با ناراحتی گفت:

-دوست ندارم اینجوری بینمت. بس کن دیگه.

-یه کلمه دیگه بگی می شینم وسط خیابون زار می زنم.

به ناچار سکوت کرد. چند قدمی که جلو رفتیم، کسی از پشت سر، نفس نفس زنان نامم را صدا کرد:

-غزل... صبر کن.

سمتش چرخیدم؛ پیام بود. نگاه از او گرفتم و دوباره راه افتادم که سد راهم شد:

-من... من یه چیزایی... یه چیزایی از... از دانیال... می دونم.

هنوز نفسش سر جایش نیامده بود. با اتمام جمله اش، تمام تنم چشم شد و خیره به او. صدایم لرزید:

-چی؟ چی می دونی؟!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

- نیم ساعت وقتتو به من می‌دی؟ می‌ریم بهت توضیح می‌دم.
دستپاچه شده بودم و عجله داشتم تا زودتر پی به حقیقت ببرم.
- آره آره. بگو.

- باشه. بریم پارک پشت خیابون بهت می‌گم.
نگاهی به مهر و انداخت؛ انتظار داشت که او برود. خواسته‌اش را اجابت کردم:
- مهر و تو برو منم زود میام.
مهر و مردد بود و با شک به پیام نگاه می‌کرد:
- آخه...

پوفی کرد و اینطور ادامه داد:

- زود بیای‌ها. خب؟

سرم را تند و تند تکان دادم و او رفت. پیام که تا آن لحظه داشت رد رفتن مهر و را می‌کاوید، با دور شدن او نگاه سمت من چرخاند و به طرف پارک راهنمایی‌ام کرد. تنها می‌خواستم پی به واقعیت ماجرا ببرم. می‌خواستم بفهمم چه بلایی سر زندگی‌ام آمده و چرا دانیال رهایم کرده است. همراه او گام برداشتم و چیزی توی دلم شروع به غل زدن کرد و سوزشش تا گلویم بالا آمد. با فاصله از پیام حرکت می‌کردم و نمی‌خواستم نزدیکش باشم. آن روز هوای پاییز آفتابی و زشت بود و ما سینه‌کش رو به آفتاب حرکت می‌کردیم. بالاخره به پارک رسیدیم و پیام مرا سمت نیمکتی برد. نشستیم که کنارم جای گرفت و گفت:

- من... آوردمت تا چیزهایی که در مورد دانیال می‌دونم رو بهت بگم.

نگاهش کردم و بی‌تاب گفتم:

- تورو خدا زود باش. جون به سر شدم!

لبی‌تر کرد و از جایش برخاست. از همان اطراف گلی چید و آن را سمت من گرفت:

- بیا اول این گل رو بو کن تا یکم آروم بشی، بعد بهت می‌گم.

نگاه التماس‌آمیزم را به چشمانش دوختم.

- تو رو خدا زود باش.

به گل اشاره کرد که سریع گرفتمش. دوباره کنارم جای گرفت و دستانش را در هم
گره زد. به چشمانم خیره شد و گفت:

-من فهمیدم دانیال ازدواج کرده.

وا رفتم و به نیمکت تکیه دادم:

-اینو که خودمم می دونم.

-می دونی با کی؟

سمتش نیم خیز شدم و چشمانم پر آب شد. لرزیدم!

-با کی؟

رویش را از من گرفت و سر به زیر انداخت:

-با اون معلم خیاطیت. شادی بود کی بود؟

چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد:

-چی؟ اشرف؟!

-اسمشو دقیق نمی دونم.

دهانم از فرط تعجب باز مانده و قدرت تکلم از من سلب شده بود. چه می گفت پیام؟!

درک نمی کردم... بریده بودم و درک نمی کردم. خواستم از جایم بلند شوم اما پاهایم

سست تر از آن بودند که بتوانند وزن جسمی بی روح را تحمل کنند؛ داشتم نقش زمین

می شدم که پیام دستم را گرفت و نگه‌م داشت.

-غزل خوبی؟ چی شد؟

حواسم همه جا بود و هیچ کجا! بی فکر گام برمی داشتم و به خیابان که رسیدم، تازه

یادم افتاد که پیام دستم را گرفته است. نگاهی گنگ به پیام انداختم و او را پس زدم

و راه افتادم. حالا زندگی روی دیگرش که از قضا بسیار زشت و کریه بود را به من

نشان می داد. قلبم شکست... خودم صدایش را شنیدم. خودم پایمال شدنش را دیدم.

درست زیر کفش‌های گرانبیعت و چرم دانیال، همان لحظه‌ای که داشت می گفت

دوستم دارد، خون از تمام سلول‌های قلبم چکه کرد و متلاشی شد. به خودم که آمدم،

وسط خیابان ایستاده و در خودم حبس بودم. ماشین‌ها بوق می زدند و با سرعت از

کنارم می گذشتند و ناسزا بارم می کردند. مهم بود؟! به هیچ وجه. اصلاً برای اولین بار راه را درست آمده بودم. باید همانجا می ماندم تا بلکه ماشینی از گرد راه برسد و مرا از زیر یوغ زجر این زندگی خلاص کند. در تکاپو بودم اما عده‌ای آمدند و مرا کنار کشیدند و لقب دیوانه‌ام دادند. دیوانه بودم دیگر؛ چه کم داشتیم از جنون؟! دوباره به پارک برگشتم و روی همان نیمکت قبلی نشستم. چادر سیاه سپیدتر از بختم را تا آستانه‌ی گلویم پایین آوردم و هق زدم. هنوز دوستش داشتم و عشقش از قلب مؤمن شده‌ام به او، بیرون نمی‌رفت. آخ که چقدر دوستش داشتم... و رنج اصلی همین بود!

«دانی از زندگی چه می‌خواهم
من تو باشم... تو... پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود بار دیگر تو بار دیگر تو!» (فروغ فرخزاد)

روزها از پی هم می گذشتند و این من، هر روز از خودم دورتر می شدم. دختر توی آینه غزل نبود؛ آوازی حزن‌انگیز در یک شب برفی ساکت گورستانی متروک بود که از دوردستها به گوش می‌رسید. روزها به کلاس خیاطی می‌رفتم و شبها در اتاق، خودم را حبس می‌کردم، شده بودم مثل تمام دخترانی که بی‌عشق روز را شب می‌کردند. تمام دخترانی که انگیزه نداشتند... دل نداشتند... یار نداشتند. اما نه... من با آنها فرق می‌کردم. تمام دارایی‌ام از دست رفت... تنها دارایی‌ام از دنیای زیبای دخترانگی‌هایم! سر سفره‌شام بودیم و من با غذایم بازی می‌کردم. همان سرمی که هر چند روز یکبار نوش جانم می‌شد بس بود؛ غذا به چه کارم می‌آمد؟! سپند قاشقم را از دستم قاپید و داخل محتویات توی بشقابم فرو برد و بعد آن را مقابل دهانم گرفت. رویم را چرخاندم و با انزجار گفتم:

-نمی‌خورم.

سپند عصبی شد و قاشقم را روی ظرف کوبید:

-دبس کن دیگه. یه ماه گذشت. تا کی می‌خوای مسخره بازی دربیاری؟!
سرم را به زیر انداختم و در دل گفتم:

-تا وقتی که بمیرم.

ناگهان صدای آقا جان بلند شد:

-راست می‌گه دیگه. غذاتو کوفت کن ببینم. دیگه هم این بساط رو جمع کن. امروز

فردا پای خواستگارا دوباره به این خونه باز می‌شه. به خودت بیا.

نگاه هراسانم را به پدر دوختم. من خواستگار نمی‌خواستم. نمی‌شد! لب زدم:

-خ... خواست... خواستگار؟!

مادرم با ملایمت گفت:

-آره دیگه دخترم. همینجوری کلی حرف می‌زنی پشت سرمون. باید به این حرفا

خاتمه داد یا نه؟!

تمام تنم خیس عرق شد:

-چی می‌گن مگه؟!

سپند عصبی‌تر از همه‌شان بود. غرید:

-چی می‌گن؟ می‌گن دخترشون حتماً عیب و ایرادی داشته که نامزدش ولش کرده.

دیگه خبر ندارن اون الدنگ سرتا پاش ایراد بوده.

لبم را گاز گرفتم؛ عیب و ایراد داشتیم. موسم بدبختی بیشتر رسیده بود! اشکم چکید و

سرم را به زیر انداختم که پدرم به سپند تشر زد:

-پسر تو ساکت باش.

چرا این مرگ تدریجی تمام نمی‌شد؟ از جایم برخاستم و سمت اتاقم رفتم. روی

تختم افتادم و سرم را توی بالش فرو بردم و پتو را روی سرم کشیدم. گریستم و ناله

سر دادم. خدایا کمکم کن. خدایا، خودت می‌دانی من کاری خلاف شرع تو نکرده‌ام.

راه نجاتم باش خدایا. آبرویم را بخر... ستار العیوبم باش!

آه دلم آمیخته با حس ترسی مشهود، به زبان آمد:

-خدایا چیکار کنم؟ آقا جانم منو می‌کشه. خدایا من می‌ترسم. ببین دارم می‌لرزم! دلم

میاد منو تنها بذاری؟ دانیال ولم کرد... تو دیگه ولم نکن. خدایا تو رو می‌خوام. کمکم

کن. چیکار کنم خدا؟!

در اتاقم باز شد و من سریع در جایم نشستم. آقا جان بود؛ با دیدنش سرم را به زیر انداخته و آب بینی‌ام را بالا کشیدم. همانجا بین چهارچوب در ایستاده بود. با تحکم گفت:

-یکی دو هفته است چند تا حاجی بازاری‌ها دنبال اینن که بیان خواستگاریت برای پسرانشون. خودتو جمع و جور کن که از پسفردا یکی یکی میان. از بینشون یکیو انتخاب می‌کنی و می‌ری سر خونه و زندگیت. شیرفهم شد؟
سر بلند کردم و خواستم چیزی بگویم که ابروهایش را در هم گره زد و انگشت سبابه‌اش را جلوی بینی گرفت:

-هیس! رو حرفم حرف نمی‌زنی. بگو چشم!

دوباره سر به زیر انداختم و نومیدانه لب زدم:

-چشم آقا جون.

در اتاق بهم کوبیده شد و من با حالی نزار روی زمین سر خوردم و به تخت تکیه دادم. دستانم را جلوی صورتم گرفتم و به هرچه زندگی بود، لعنت فرستادم. اشک ریختم گویی تمامی نداشت و تا آخر عمر باید تاوان پس می‌دادم. ذهنم از هرچه پر بود، تهی شده و تمام قدرتم، به یکباره تحلیل رفت. نمی‌توانستم درست فکر کنم... انگار قدرت تفکر را هم از دست داده بودم. آب بینی‌ام را بالا کشیدم و به جلوی آینه رفتم. نگاهی به چشمان گود افتاده‌ام که زیرشان اندازه‌ی یک بند انگشت کبود شده بود، انداختم. صورتم آب رفته بود و گونه‌هایم بیرون زده بودند. این غزل، نشانی از غزل یک ماه پیش نداشت؛ این غزل به بیماری بینوا می‌ماند که دکترها جوابش کرده بودند و روزهای آخر عمرش را سپری می‌کرد! اشک از چشمم چکید و روی گونه‌ام خشک شد. تصمیم خودم را گرفته بودم، مرگ یکبار شیون یکبار. دستانم مشت شدند و گامهای محکم را سمت در اتاق برداشتم. با باز شدن درب اتاقم، نگاه همه سمت من چرخید. بی توجه به نگاه خیره‌ی آنها به آشپزخانه رفتم و درش را بستم. کشوی قرصها را گشودم؛ لازم نبود آنها را بار کنم و به اتاقم ببرم. همانجا دانه دانه می‌خوردمشان و خلاص! کثو را بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم. بطری آب را هم از یخچال بیرون

آوردم و نقش زمین شدم. نمی دانستم کدام قرص را بخورم. از هر ورق، چند تا برداشتم و اما موقع خوردنشان، دستانم می لرزیدند. داخل دهانم نگهشان داشتم و داشتم کم کم بالا می آوردم. جرئت قورت دادنشان را نداشتم و می ترسیدم. لبم را گاز گرفتم و بطری آب را برداشتم و چند جرعه نوشیدم. قرص ها از روی زبانم لیز خوردند و از گلویم پایین رفتند، باقی شان هم کم کم آب شدند و مزه ی تلخشان دهانم را پر کرد. حالا تمام بادم خوابیده بود و چون بید به خودم می لرزیدم. ناله ام بلند شد و با صدایی که شدیداً ارتعاش داشت، به غلط کردن افتادم:

—خدا یا ببخش. مجبورم خدا. ببخشید... اصلاً غلط کردم. غلط کردم قرص خوردم. بالاخره که اینا بعد از فهمیدن ماجرا منو می کشتن. غلط کردم خودکشی کردم. آخرش دیگر صدایم در نمی آمد و داشتم بی صدا اشک می ریختم. نمی دانم چقدر گذشت که حالتی عجیب، مرا در خودش غرق کرد. پلک هایم به سختی باز می شدند و نفسم به شمارش افتاده بود. داشتم می مردم... این را با تمام وجود حس می کردم. اما به یکباره ظلمات آشیپزخانه روشن شد و من نوری دیدم که سمتم می آمد... نوری شبیه به یک فرشته ی زیبا و کوچک! صدای معصوم و کودکانه اش در گوشم پیچید که گفت: —خاله، لالا کردی؟! —

دیگر چیزی نفهمیدم. یکباره همه جا تاریک شد و سکوت زیبایی روحم را نوازش داد. تمام روانم لبخند زد که صدای مادرم خوابم را پر کرد:

—«وقتی که من می خوابم پری میاد به خوابم/دست منو می گیره به آسمون می بره می بره اون بالاها بالا تو آسمون ها/هر طرفی ستاره ابرای پاره پاره ستاره رو می گیرم باهاش بازی می کنم/ستاره رنگارنگه به به چقدر قشنگه!» خیلی وقت بود که آن لالایی را از مادرم نشنیده بودم؛ داشتم کم کم فراموشش می کردم! بدون اینکه لبهایم حرکت کنند، گفتم:

—بازم بخون. از اول بخون.

ناگهان صدای بلندی به گوش رسید. چشم باز کردم و در دستم سرم بود. خواب نبودم... به زندگی برگشتم و نمردم. قطره اشکی لجوج از گوشه ی چشمم سر خورد و

روی بالش بدبوی بیمارستان افتاد. چشمانم را به سختی باز نگه داشته بودم، به طوری که کسی متوجه به هوش آمدنم نشد. همه‌ی خانواده دورم حلقه زده بودند و اما اولین کسی که فهمید من بیدار هستم، هدیه، آن فرشته‌ی کوچک و زیبا بود. در آغوش عسل بود و با خوشحالی و صدای بلند گفت:
-مامان مامان، خاله زنده شد.

لب‌هایم که به چوبی خشک می‌ماند، به زحمت کش آمدند. دستم را سمت مادرم دراز کردم که اشک‌هایش را پاک کرد و سمتم آمد و با ذوق گفت:
-جان مادر؟ خوبی غزل جان؟ این چه کاری بود کردی دخترم؟ نصفِ جون شدم آخه مادر!

صدایی که از ته چاه در می‌آمد، برای خودم هم غریب بود:
-مامان؟

خم شد و صورتم را بوسید و با صدایی که می‌لرزید، گفت:
-جانم عزیزم؟

-برام لالایی می‌خونی؟

هاج و واج نگاهم می‌کرد. گویی از خواسته‌ام شوکه شده بود. خوابم می‌آمد... دوباره چشمانم را بستم و به خواب رفتم.

چشم گشودم. حالا در منزلمان بودیم و به گمانم چند باری هم در بیمارستان بیدار شدم، اما تصویر دقیقی به یاد نمی‌آوردم. داخل اتاقم بودم و پدرم در پذیرایی نعره می‌زد:

-فهمیدی سپند؟ هیچکس هیچی نمی‌فهمه... حتی روشنگ! نفهمم فردا رفتی گذاشتی کف دست عروس!

-چشم بابا. تف سر بالاست... گفتن نداره که، خودم می‌دونم.
آقا جان باز هم عربده کشید:

- با همه تون بودما. این خبر به گوش هیچ کس نمی‌رسه. اگر بفهمم یکی اون بیرون
فهمیده این دختره‌ی احمق خودکشی کرده، من از چشم شماها می‌بینم. فهمیدین
همه تون؟

صدای مسعود، شوهر عسل آمد که گفت:

- با اجازه تون ما می‌رییم خونه. عسل برو آماده شو.

ظاهراً به او برخورده بود که صدای اعتراضش درآمد. وگرنه سال تا سال حرف نمی‌زد.
عسل با مظلومیت گفت:

- می‌شه من امشب بمونم؟ می‌خوام یکم با غزل صحبت کنم اگر بشه.

- باشه پس من رفتم.

چند لحظه بعد صدایشان را از حیاط شنیدم. عسل گفت:

- مسعود، هدیه رو هم می‌بری؟

- خانم من صبح می‌خوام برم سرکار.

- می‌دونم. صبح، قبل از اینکه تو بری من برمی‌گردم خونه. بیرش بذار من یکم با غزل
صحبت کنم. باشه؟

- باشه عسل جان. ولی این لحن صحبت کردن اصلاً مناسب نیستا. یعنی چی؟

من تا حالا حرف آوردم بردم که اینطور می‌گه؟

عسل که سعی در آرام کردن جو داشت، گفت:

- می‌دونم، به دل نگیر الان عصبیه. من از طرفش عذر می‌خوام.

مسعود آرامتر شده بود:

- نه خانم تو چرا معذرت می‌خوای؟ هدیه رو بفرست بیاد دم در.

خداحافظی کردند و مسعود با هدیه رفت. حال حرف زدن نداشتیم؛ عسل چه

می‌خواست از من بشنود؟!

ربع ساعتی گذشت که در اتاقم باز شد و آقا جان با دیدنم، گره‌ی ابروانش را گشود.

- خوبی دخترم؟

پلک برهم زدم؛ یعنی زنده‌ام. آمد و کنارم نشست که باقی اعضای خانواده هم به اتاق آمدند. یک به یک در آغوشم گرفتند و انگار یادشان رفته بود که سرزنشم کنند. آقا جان روی موهایم را بوسید و با مهربانی گفت:

-غزل جان، بابا... من اگر چیزی می‌گم بخاطر خیر و صلاح خودته. چرا به خودت آسیب می‌زنی بابا جان؟
سرم را به زیر انداختم:

-بابا... من از هیچکی جز دانیال خوشم نمیاد!

مدتی سکوت شد و جو سنگین بود که پدرم گفت:

-باشه بابا. میان و می‌رن اصلاً هر کدوم که خودت پسندیدی همون می‌شه داماد.
تحت فشار نمی‌ذاریمت. ولی سعی کن از بینشون یکیو انتخاب کنی که زودتر این قائله ختم به خیر بشه. باشه؟

-اگر خوشم نمیومد چی؟

-بالاخره از یکیشون خوشت میاد بابا.

این یعنی باید از یک نفرشان خوشت بیاید. سری تکان دادم که پدر رو به عسل گفت:

-بابا جان برو یه چند تا شربت آلبالو بیار بخوریم کیف کنیم.

سعی داشتند فضا را عوض کنند، اما دل من زمستانی بود. شربت آلبالو خوردند و سپند هم شیرینی خرید و به خانه آورد. به حیاط رفتیم و روی تخت نشستیم و سپند ضبط را به حیاط آورد و روشن کرد و همراه عسل بزن و بکوب راه انداختند و رقصیدند. من تنها نگاهشان می‌کردم و چون یاد عروسی عزا شده‌ام می‌افتادم، اشک می‌ریختم. چه روزگاری شده بود! آقا جان دستور داد که ضبط را خاموش کنند و من هم با حالی به مراتب بدتر از قبل، به اتاقم برگشتم. نگاه به ساعت روی دیوار انداختم و نیشخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. دیگر چک کردن زمانم برای چه بود؟! چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و اما صدای تیک‌تاک ساعت، زیادی اعصابم را بهم می‌ریخت. با حرص

پتو را کنار زدم و از جایم برخاستم و ساعت را از روی دیوار برداشتم. آن را روی زمین پرت کردم؛ شکست و از هم متلاشی شد. دستانم را روی گوشم گذاشتم و جیغ زدم:
- بسه دیگه. آه. حالم از هرچی سروصداست بهم می خوره.

در اتاقم باز شد و نفهمیدم که بود، چشمانم را بستم و دهانم را باز کردم:
- برای چی در نمی زنید؟ مگه اینجا کاروانسراست هی میان می رین؟ ها؟
چشم باز کردم و نگاه خیره ای خانواده ام را دیدم. سپند براق شد و گفت:

- ببینید انقدر لی لی به لالاش گذاشتین افتاده به دری وری گفتن. احترامم که حالیش نمی شه.

عسل پرتحکم به او توپید:

- ساکت شو سپند جون روشنکت. برین بیرون من باهاتس حرف می زنم... خواهش می کنم.

روی زمین نشستیم و سرم را با دستانم پوشاندم. عسل آنها را بیرون کرد و در را بست و قفل کرد و سپس کنارم جای گرفت. هق هقم را که دید، مرا در آغوش گرفت و سرم را به سینه اش چسباند. هیچ نگفت تا من هرچه می خواهم اشک بریزم. نمی دانم چقدر گذشت... اما آرام شدم و از او فاصله گرفتم. آب بینی ام را بالا کشیدم که گفت:

- غزل جان، الهی من فدای غم و غصه ات بشم، من خواهرتم. بهم بگو چرا داری با خودت اینکارو می کنی؟! باور کن بین خودمون می مونه و من به هیچکی هیچی نمی گم. سرم را به زیر انداختم و خجالت زده گفتم:

- چی می خواد بشه؟ دانیال ولم کرده رفته دیگه. سر اون ناراحتم.

- آبجی جونم منم جوونم، منم عاشق شدم، منم شکست عشقی خوردم. می دونم جریان از چه قراره. راستشو به من بگو.

زمزمه کردم:

- راستشو گفتم.

سرزنش وار گفت:

- آره... ولی همه شو نگفتی. بگو عزیزم. خودتو خالی کن. دیوونه می شیا.

دو دل بودم، اما وقتی به چشمان مهربانش نگاه کردم، شکم به یقین بدل شد. آهی کشیدم و لب زدم:

- بین من و دانیال، اتفاقی که نباید افتاد. حالا من موندم و گندی که زدم. از طرفی هم آقا جان گیر داده که ازدواج کن. آخه کی منو می‌گیره آبجی؟

هیچ نگفت و تنها نگاهم کرد. بعد از چند لحظه، نفسش را پر آه بیرون داد و گفت:

- می‌دونی به خودم حق سرزنش کردن تو نمی‌دم. چون عشق دانیال به تو رو می‌دیدم.

هر کی جای تو بود، گولشو می‌خورد. اما... بذار فکر کنم. هر مسئله‌ای تو این دنیا یه راه حل داره. دلیل نمی‌شه که خودکشی کنی. فعلاً هر خواستگاری که اومد، یه ایرادی بذار

تا ببینیم چی پیش میاد. فقط یادت باشه، من کنارتم. پس از هیچی نترس. خب؟ ته

تهش اینه اگر آقا جان اینا بفهمن، اگر طردت کنن، من هستم. من نگهت می‌دارم.

پس از هیچی نترس. خدا بزرگه غزل جان. خدا بزرگ و مهربون و ارحم الراحمین.

دو روز بعد، اولین مراسم خواستگاری ام بعد از رفتن دانیال بود. بعد از اینکه چای

آوردم، کنار خواهرم نشستیم و او دستم را محکم گرفت. چایشان را خوردند و من خیره

به خواستگار شدم تا عیب و ایرادی از او بگیرم و ردش کنم. به غلمان‌های بهشتی

می‌ماند و ایرادی نداشت. عسل، دستم را فشار داد و سرش را نزدیک گوشم آورد و

آرام گفت:

- چه ته زل زدی به پسر؟ زشته آخه.

لبم را گاز گرفتم و سر به زیر شدم. چند لحظه بعد پدرم ما را گوشه‌ی دیگر خانه

فرستاد تا با هم صحبت کنیم؛ اینبار اما هدیه را به دنبلمان راهی نکردند. پسر خجالتی

بود و سر به زیر! ایرادش را فهمیدم. بابد می‌گفتم که زیادی خجالتی است. هیچ نگفت

و من هم سکوت کردم. چند دقیقه‌ای گذشت که با صدای او، مجبور شدم سر بلند

کنم. گفت:

- خانم، من... من از وقتی... فهمیدم... فهمیدم نامزدیتون... بهم خورده، به حاجی

بابام... اصرار کردم که... که حتماً... بیایم... خواستگاریتون. راستش همون اول... که...

دیدمتون...

آب دهانش را قورت داد و دستمالی از جیب کتش درآورد و عرق پیشانی اش را گرفت. نفسی تازه کرد و در حالیکه صدایش می لرزید، با همان دستپاچگی ادامه داد:
- از همون اولین بار، مهرتون... مهرتون به دلم... ن... نشست. شرایطمو هم که... می دونید. من منتظر... منتظر جوابتون هستم.
سر به زیر انداخته و گفتم:

- راستش من باید فکر کنم. الان نمی تونم جواب قطعی بدم.
آنها رفتند و نگاه پسر، تا زمانی که بدرقه شان کردیم به دهان من بود تا بلکه آن لحظه ی آخر بله را بگیرد. پسر خوبی بود و راستش از خجالتی بودنش خوشم آمد. اما شرایطم طوری نبود که به او جواب مثبت بدهم. هر که عروس او می شد، خوشبخت بود! پدرم جوابم را نخواست، من هم چیزی نگفتم. خانه سوت و کور بود و کسی با کسی حرف نمی زد. فردای آن روز در حالیکه حال و حوصله ی احدالناسی را نداشتم، خواستگار دوم آمد. در کمال تعجب پیام را دیدم؛ چرا دست از سر من بر نمی داشت؟! لب هایم را از حرص روی هم می فشردم و با خشم نگاهش می کردم. او نیز زیرچشمی به من خیره بود و لبخند مسخره ای روی لبش داشت. این آدم از رو نمی رفت، از در می انداختی بیرون از پنجره می آمد. به سرم زد جواب مثبت بدهم و عمری آینه دقش باشم. اصلاً مگر دوستم نداشت؟ پس باید پیه همه چیز را به خود می مالید و با مشکلم کنار می آمد. آخ که شیطان آن روز خوب در وجودم جولان می داد. رفتیم که صحبت کنیم. روی کاناپه های گوشه ی خانه نشستیم که گفت:

- غزل خانم ما چطوره؟

چینی به بینی دادم و لبخندی به تمسخر زدم:

- چرا تو انقدر رو داری؟ یعنی هنوزم امید داری باهات ازدواج کنم؟!

و نیشخندی روی لب نشاندم. ابرویی بالا انداخت و با اعتماد به نفس گفت:

- چرا که نه؟! از اون یارو که ولت کرد که بهترم؛ نه؟

فکم منقبض شد و رویم را با حرص از او گرفتم.

-غزل! با من بد تا نکن. خودت می‌دونی که در حال حاضر از سرتم زیادم. دختری که
یه بار ولش کردن و هزار تا حرف پشت سرشه...

سمتش چرخیدم و با لحن تندی گفتم:

-واقعاً فکر کردی توی چلغوز از من سر تری؟ تو پاتو بذار بیرون بین چندتا چندتا
خواستگار میاد تو این خونه. مردک احمق.

موذیانه لبخند زد:

-اومدن که مهم نیست. موندن و پافشاریشون مهمه.

دست به سینه به چشمانش زل زدم:

-الان تو به من علاقه داری یا فقط چون دانیال رو به تو ترجیح دادم اومدی

خواستگاری که مثلاً تو خیالاتت من بگم بله و تو بعد از ازدواج از من یه جورایی انتقام
بگیری؟

ابروهایش بالا پرید:

-چرا فکر کردی دنبال انتقامم؟! یعنی ندیدی اون همه علاقه‌ام رو؟

-گذشته‌ها گذشته. اون علاقه واسه قبلاً بود. الان دنبال چی هستی؟!

گلویی صاف کرد و پا رو پا انداخت:

-غزل من دنبال چیزی نیستم، اگر زخم زبون زدم واسه بلایی بود که سر خودت
آوردی.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-باید فکر کنم. الان نمی‌تونم جواب بدم.

روز بعد، خواستگاری آمد که دانشجوی دانشگاه تهران بود. پدرم با عشق و شوق به

او نگاه می‌کرد و مادرم از نگاهش پیدا بود که دلش می‌خواهد با او ازدواج کنم. دلم

شکست... چه آرزوهایی که با نادانی و سادگی من، داشتند زنده به گور می‌شدند! آخ

دانیال من... عشقت ریشه‌کن نمی‌شود چرا؟ چرا در من نمی‌میری؟ کاش می‌دانستم

کجایی! کاش دلم را می‌کندم و دو دستی تقدیمت می‌کردم که اینقدر هوایت را نکند!

هنوز هم باورم نمی‌شود که آنهمه عشق را خاکستر کردی! ای کاش همه‌ی این

اتفاقات خواب بود و من همین حالا بیدار می شدم و نفسی راحت می کشیدم. لعنت به این بیداری زجر دهنده! لعنت به تمام ساعت‌هایی که بی حضور دانیال می گذرد. بعد از رفتن خواستگار سوم، خواستم راه اتاقم را پیش گیرم که پدرم صدایم زد:

-غزل جان. بیا اینجا بابا.

و به کنار خودش روی مبل اشاره کرد. چادرم را از سرم درآوردم و کنار آقا جان

نشستم. دستش را دور گردنم انداخت و تابی به سبیلش داد:

-نظرت راجع به این سه نفری که او مدن چی بود دخترم؟

سرم را به زیر انداختم و آه کشیدم:

-اولی که زیادی خجالتی بود. اصلاً عین زن‌ها بود.

سپند روبرویمان نشست و در حالیکه چای می نوشید پرسید:

-پیام چی؟

خیره نگاهش کردم. نمی دانستم چه پاسخی دهم که عسل، از آشپزخانه با صدای بلند

گفت:

-وای اونو که اصلاً حرفشو نزنید. پسره‌ی پررو. یه جوریه اصلاً.

سپند اخمی کرد و پرسید:

-چجوریه؟

اینبار من گفتم:

-یه جوریه. خیلی درازه. لاغر و دراز.

مادرم گفت:

-کجاش لاغر و درازه؟!

-نمی دونم من اونجوری خوشم نیامد.

عسل از آشپزخانه بیرون آمد و کنار مادر نشست:

-آره بابا اونو ولش کن.

آقا جان پرسید:

-سومی چی؟

چشمانش برق می‌زدند. نگاه به باقی اعضای خانواده کردم. حتی مسعود هم هیجان داشت تا جواب مرا بداند. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-اون... خب... دانشجوئه.

سپند جرعه‌ی آخر چایش را نوشید و فنجانش را روی میز گذاشت:
-سال آخر مهندسی عمران.

با دندانم پوست لبم را می‌کندم. با دست دیگر نیز به جان پوست کنار ناخن انگشت شستم افتادم.

-ام... چیزه...

عسل باز هم فرشته‌ی نجات شد:

-اصلاً سربازی رفته یا نه؟

سپند موافقت کرد:

-راست می‌گه. هنوز سربازی نرفته آقا جان. درست می‌گم؟

آقا جان سری تکان داد و گفت:

-آره. ولی می‌ره. تا اون موقع هم که برگرده می‌تونن نامزد بمونن.

عسل عزیزم گفت:

-آقا جان اینم بره مثل دانیال حاجی حاجی مکه چی؟ دیگه یه اشتباه رو دوباره تکرار

نکنیم که... ها؟

مادرم همراهان شد:

-راست می‌گه آقا. این دانیال که هیچکی حتی فکرشم نمی‌کرد، تو زرد از آب دراومد.

تو این دوزه و زمونه نمی‌شه اعتماد کرد به کسی آقا.

پدرم سری تکان داد و نفسش را پراه بیرون داد. من نیز نفسی راحت کشیدم و به

اتاقم رفتم. فردا و پسفردا و روزهای دیگر هم قرار بود خواستگار بیاید. خوابیدم و از

وقتی بیدار شدم، انتظار آمدن عسل را می‌کشیدم. کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد که

طاقت نیاوردم و شماره تلفن منزلشان را گرفتم. تا گوشی را برداشت، گفتم:

-وای عسل کجایی؟

خندید:

- الان کجا رو گرفتی؟

- خونه تون.

باز هم خندید:

- خب ابجی جان خونه مونم دیگه. چطور مگه؟

- امروز نمیای؟

- نه. امروز دوستای مسعود میان خونه مون. مهمون دارم. چیه دلت تنگ شده برام؟

بیچاره خواهرم! انقدر که من بی وفا بودم، زنگ زدنم برایش عجیب می آمد.

- آره خب دلم که تنگ شده ولی...

نگاهی به دور و اطراف انداختم و چون دیدم کسی حواسش به من نیست، آرام گفتم:

- خواستگار بیاد تنها می مونم. تو پیشم باشی خیالم راحت تره.

با صدای بلند خندید و گفت:

- وای غزل دیگه دختر شاه هم هر روز هر روز خواستگار نداره. اون سه تا هم چون

خیلی وقت بود منتظر بودن بیان، آقا جان پشت سر همشون کرد که زود بیان برن

راحت بشین.

با خوشحالی گفتم:

- یعنی امروز کسی نمیاد؟

- نه. خبری نیست که.

- آخیش خیالم راحت شد. مرسی ابجی... ولی کاش میومدی. حوصله م سر رفته.

امروزم که کلاس خیاطی نیست دیگه بدتر.

- فدات بشم عزیزم. گفتم که مهمون دارم. تو پاشو بیا اینجا یه چند تا آدم جدید ببین

دلت وا شه.

کسل گفتم:

- نه بابا دوستای آقا مسعودو می خوام چیکار؟

- فقط اونا نیستن که. زن و بچه‌هاشونم هستن. پاشو بیا یکم هم به من کمک کن.

دست تنهام... ها؟

می‌دانستم انطور گفت که در رودربایستی گیر کنم و بروم تا دلم باز شود. قبول کردم و از سپند خواستم که مرا برساند. سریع آمده شدم و راه افتادیم که سپند بین راه گفت: - می‌خوای من و روشنکم بیایم که حوصله‌ت سر نره؟
چینی به بینی داده و گفتم:

- اون وقت عسل بدبخت باید چند پرس غذای دیگه هم بذاره. لازم نکرده.

- الان تو می‌ری کمکش دیگه. زیاد خسته نمی‌شه. راستی غزل، خورشتشو تو درست کن. دستپخت عسل زیاد تعریفی نیست ابروی مسعودو می‌بره.
بعد از اتمام جمله‌اش بلند بلند خندید. با حرص نگاهش کردم:

- انقدر بخند تا دستپخت روشنکم بد از آب دربیاد. اون وقت ما به تو می‌خندیم.

تا خانه‌ی عسل، کمی سربه‌سرم گذاشت و با من شوخی کرد و وقتی که رسیدیم، از من خداحافظی کرد و رفت. آخ که چقدر دنیا بدون عسل و سپند زشت و بیخود می‌شد!
زنگ خانه‌شان را فشردم و در باز شد. عسل و مسعود در خانه‌ای آپارتمانی می‌نشستند و من همیشه دوست داشتم که مثل آنها در آپارتمان زندگی کنم. اما دانیال عمارت خرید... چیزی فراتر از تصورم... و آن را فروخت! ننگ بر تصورم. آهی کشیدم و پله‌ها را سریع بالا رفتم و به واحد عسل و مسعود رسیدم. در که باز شد، متوجه شدم مهمان‌هایشان آمدند! نگاه معترضم را به عسل که با شیطنت لبخند می‌زد دوختم و سلام دادم. جوابم را داد و دستم را گرفت و مرا داخل خانه‌شان برد. هدیه در آغوشم پریدم و مسعود با احترام سلام داد. همه به خاطر من از جایشان بلند شدند و یک به یک سلام گفتند. مسعود مرا به آنها معرفی کرد:

- غزل خانم، خواهر خانمم هستن.

و بعد، نوبت به نوبت نشانشان داد:

-ایشون آقا نوید گل و همسرشون سپیده خانم هستن، این کوچولو هم پسرشون
مهراوه. ایشون مهدی عزیز و خانمشون نیره خانم، دو قلوهاشون پژمان و پدرام،
ایشونم تازه دامادمون آقا فرهادن و خانمشون سارا خانم.
با خانم‌هایشان دست دادم و احوال‌پرسی کردم. نوبت به پرسی جوان و خوش بر و رو
رسید که مسعود گفت:

-ایشونم آقا حامی، مجرد جمعمون.

حتی نگاهم نکرد. بی میل سلام داد و نشست. من هم سلامی زیر لب گفتم و کنار
عسل جای گرفتم و هدیه را روی پاهایم گذاشتم. دوقلوها قیامت کرده بودند؛ هدیه
پیششان خیلی مظلوم می‌نمود. کارها را انجام دادیم و شروع به پذیرایی کردیم.
پیش‌دستی‌ها را گذاشتم و میوه‌ها را تعارف کردم. نگاهم سمت تازه عروس و داماد
چرخید. خوش به حالشان؛ کاش من و دانیال جای آنها بودیم! در جمعشان به من
خوش می‌گذشت. کاش من و مهرو و روشنگ هم همینطور می‌شدیم. البته گمانم من
هم مثل حامی آنها، مجرد بمانم! یعنی مجرد آن قدر سخت است که این آقا افتخار
همصباحتی به کسی را نمی‌دهد؟ موقع صرف شام، سرم را نزدیک گوش عسل بردم و
گفتم:

-این یارو چرا همچینه؟ خیلی واضحه داره از حسودی می‌ترکه‌ها.

با سر به حامی اشاره کردم. عسل هم ایشی کرد و گفت:

-آره. اصلاً نمی‌دونم آدمای به این خوبی چرا با این یوبس از خود متشکر دوست
شدن!

-واقعاً! بقیه‌شون خیلی خوبن. مرسی که امروز گفتم بیام.

با محبت نگاهم کرد و بعد به هدیه رسیدگی کرد. بعد از اینکه شام تمام شد و ظرفها
را شستیم، همه دور هم نشستیم و مشغول نوشیدن چای شدیم. همه از خاطرات

ازدواجشان تعریف می‌کردند. سپیده نگاهی به من انداخت و به عسل گفت:

-عسل جون نگفته بودی خواهر به این ماهی داری! ماشاءا... هزار ماشاءا... دیگه وقت
شوهر کردنشه.

لبخندم محو شد و سر به زیر انداختم. عسل خنده‌ای مصلحتی کرد و گفت:
-پیش نیومد بگم.

سپیده لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

-چرا خب؟ شاید من دنبال یه دختر خوب واسه داداشم می‌گشتم! یه بار هم چند وقت
پیش ازت پرسیدم دختر خوب سراغ نداری، گفتی نه که.
همین یکی را کم داشتیم. عسل گفت:

-سپیده جون آخه غزل جان نامزد داشتن اون موقع. به تازگی نامزدیشون بهم خورد.
سپیده ابرویی بالا انداخت و گویا از اینکه قبلاً نامزد داشتیم، خوشش نیامد. خدا را
شکر! سارا پرسید:

-الهی. حتماً چشمت کردن غزل جون. ماشاءا... دختر به این با هنری، به این خوش بر
و رویی. خب حسودیشون می‌شه چشم ندارن بین مردم.
لبخند خجالتی‌ام را دیدید و پرسید:

-حالا قصد ازدواج نداری؟

شانه‌ای بالا انداخته و گفتیم:

-راستش خودم نه... اصلاً دوست ندارم ازدواج کنم. اما پدر و مادرم خیلی پیگیرن.

حال و هوایم بد شد. فنجان‌های چای را جمع کرده و داخل سینی گذاشتم و به
آشپزخانه رفتم. در را تا نیمه بستم و مثنی آب به صورتم زدم. آمدم بچرخم که سینه
به سینه‌ی حامی شدم. با خجالت سر به زیر انداختم و خواستم از کنارش بگذرم که
گفت:

-بمون کارت دارم.

با چشمانی گشاد نگاهش کردم که او چند قدم عقب رفت و نگاهی به بیرون انداخت و
بعد رویش را سمت من چرخاند:

-گفتی دوست نداری ازدواج کنی؛ آره؟

خیره نگاهش می‌کردم. از حرکات و حرفش سر در نمی‌آوردم. با کلافگی گفت:

-درست می‌گم یا نه؟

سرم را به تأیید حرفش تکان دادم و چشم از او گرفتم:

-بله. چطور مگه؟

-منم دوست ندارم ازدواج کنم. منتهی مادر و پدرم خیلی دوست دارن این اتفاق بیفته.

نمی‌فهمیدم چرا آن حرف‌ها را به من می‌زد. اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

-بین من و تو می‌تونیم به خاطر خونواده‌هامون یه ازدواج فرمالیته داشته باشیم. بدون اینکه واقعاً زن و شوهر باشیم.

چشمانم هر لحظه گردتر از قبل می‌شد. دوباره نگاهی به بیرون از آشپزخانه انداخت و سریع سمت سینک رفت و همان حین گفت:

-فعلاً بین خودمون بمون تا من پیام خواستگاریت و همه چیزو توضیح بدم. فقط خواهشاً بین خودمون باشه.

بر و بر نگاهم می‌کرد که مجبور شدم سر تکان دهم. لیوانی زیر شیر آب

گرفت و غسل وارد آشپزخانه شد و با دیدن حامی خجالت‌زده گفت:

-وای آقا حامی خب تشنه‌تون بود، می‌گفتین من براتون آب می‌آوردم.

حامی جرعه‌ای آب نوشید و گفت:

-مشکلی نیست.

بعد لیوان را روی کابینت گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. غسل چینی به بینی‌اش داد و گفت:

-ایش. انگار از دماغ فیل افتاده.

مات و مبهوت خیره‌ی غسل بودم و در شوک حرف‌های حامی که غسل بشکنی جلوی

چشمانم زد و گفت:

-کجایی؟

چند بار پلک زدم و گفتم:

-هان؟ بین غسل من باید برم خونه الان. خیلی خوابم میاد... برم بخوابم.

باید دروغ می‌گفتم تا چند ساعتی در خلوت به حامی فکر کنم. ضمن اینکه توانایی

چشم در چشم شدن با او را هم نداشتم. غسل معترضانه گفتم:

-وا به این زودی؟

-آره... نمی دونم چرا یهو خوابم گرفت!

-باشه بگم مسعود می رسوندت.

-نه مرسی. زنگ بزنگم سپند بیاد دنبالم.

عسل اصرار کرد و من اما نگذاشتم مسعود مرا برساند. مهمان داشت و خوب نبود که عسل را با آنها تنها بگذارد. از آشپزخانه خارج شدیم و من به دلیل حضور حامی که اتفاقاً عجیب مرا نادیده می گرفت اذیت می شدم. سریع چادر گلدارم را با چادر سیاهم عوض کردم و بعد هم چون خانه‌ی عسل نزدیک خانه‌ی خودمان بود، سپند زود رسید و سریع همراهش راه افتادم. سوار ماشین که شدم، نفسی راحت کشیدم و تازه قدرت آنالیز کردن حرفهای حامی را پیدا کردم. او نمی خواست ازدواج کند... دوست نداشت ازدواج کند، اما خانواده‌اش دوست داشتند؛ درست مثل من! این بهترین راه بود. بهترین فرد ممکن حامی بود. وقتی از رابطه‌ی زناشویی خبری نباشد، دیگر نیازی نیست که کل زندگی‌ام را برایش بازگو کنم. ولی... ولی می ترسم. نکند روزی تصمیم بگیرد که به من نزدیک شود؟! باید اول از او مطمئن شوم. آنقدر غرق در فکر بودم که سپند تکلم داد:

-آبجی خانم کجایی؟

گلویی صاف کردم و خیره به او شدم:

-همینجا.

-غزل مواد می زنی که همه‌ش تو هپروتی؟

خندیدم و گفتم:

-اوه چچورم. یه بست کامل کشیدم.

ابرویی بالا انداخت و خندید:

-دختره‌ی پررو تو این اصطلاحاتو از کجا می دونی؟

شانه‌ای بالا انداختم و از پنجره سمت خودم به خیابان چشم دوختم. بعد از آن همه نحسی، دنیا تازه داشت قابل تحمل می شد. اگر با حامی ازدواج می کردم، همه چیز

خوب و منطقی می‌شد و زندگی‌ام روی روال پیش می‌رفت. فقط باید شرط و شروطی می‌گذاشتم که ضمن آن، حامی به واقعیت ماجرا پی نبرد. اگر ازدواجمان سر می‌گرفت، می‌توانستم دهان همه را ببندم. هم قد بلند بود و هم چشم و ابرو مشکی، و هم اینکه از تیپ و ظاهر چیزی از دانیال کم نداشت.

دانیال! یادش افتادم و تمام ذوقم کور شد. بختم را سیاه کردی دانیال! اما می‌دانی؟ اگر روزی دختر دار شدی، نگذار با آدمی مثل تو آشنا شود. با تمام قوا جلویش بایست و مقاومت کن. آدمی که مثل تو باشد، زندگی را به کام دخترت تلخ می‌کند. نفرینت نمی‌کنم که فرزندت هم غم مرا بچشد، اما کاش خودت کمی از این زهر کشنده‌ی دوری و شکست بچشی تا بفهمی چه بلایی بر سرم آوردی!

چند روزی گذشت و خبری از حامی نشد. از طرفی قرار نبود به کسی حرفی بزنم و اما دلم می‌خواست همه چیز را به عسل بگویم. یک روز مادرم به خرید رفته بود و سپند و آقا جان هم منزل نبودند. تلفن را برداشتم و به خانه‌ی عسل زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد:

-الو؟

-سلام آبجی. خوبی؟

با مهربانی گفت:

-سلام عزیزم. قربونت برم. تو خوبی؟

-آره... چه خبر؟

کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت:

-خبر که... هیچی این حامی گندِ دماغ بود... یادته؟

با خونسردی گفتم:

-آره چطور؟

-به مسعود گفته می‌خواد بیاد خواستگاری تو. همین یکیو کم داشتیم!

سکوت کردم که ادامه داد:

-منم گفتم بیخود کرده. به مسعود گفتم اصلاً در این مورد به آقا جان اینا حرفی نزنه.

چاره‌ای نداشتیم؛ باید می‌گفتم!

-عسل یه چیزی می‌گم بین خودمون بمونه.

چیزی نگفت که اضافه کردم:

-به مامان اینا بگین. می‌خوام با حامی ازدواج کنم.

با تعجب پرسید:

-چی؟!

نه... قول داده بودم!

-بذارین بیاد. شاید باهاش به تفاهم رسیدم.

-چی می‌گی غزل؟ پس اون مسئله‌ات چی می‌شه؟!

-عسل... بین من و اون...

باید می‌گفتم. چاره‌ی دیگری نداشتیم!

-من و اون می‌خوایم با هم ازدواج کنیم.

-یعنی چی؟ شما مگه با هم حرف زدین؟ اگر بفهمه چی؟

-نمی‌فهمه عسل... یعنی... یه ازدواج خود خواسته‌ات که هیچکی با اون یکی کاری نداره. من راضی به این ازدواجم. اونم راضیه.

-یعنی... می‌خوای بگی... می‌خوای بگی که نمی‌خواین با هم رابطه زناشویی داشته باشین؟!

-آره. نمی‌خوایم.

-نمی‌شه که غزل. اگر خونواده‌هاتون بفهمن چی؟

-از کجا می‌خوان بفهمن؟ تازه حالا واسه اون موقع هم یه فکری می‌کنیم. فعلاً باید فقط از این باتلاق در پیام عسل. بالاخره یه روزی آقا جان زورم می‌کنه با یکی ازدواج کنم. اون موقع دیگه واویلا می‌شه. الان این حامی مورد مناسبیه. بهتره دست دست نکنم. هان؟

نومیدانه زمزمه کرد:

-راست می‌گی. باشه... می‌گم بیاد.

یکدفعه یاد چیزی افتاد و پرسید:

-راستی شما کی با هم حرف زدین؟

-تو آشپزخونه تون. فقط غسل، تو رو خدا حامی نفهمه به تو گفتم. باشه؟

-باشه خیالت جمع.

نگاهم پی چهره‌ی اخم‌آلود و بی تفاوتش کشید شد. چشمانش را به گل قالی دوخته بود و حرفی نمی‌زد. پدرش هم ساکت بود، مادرش اما انگار که کله پاچه خورده بود، بی‌وقفه صحبت می‌کرد.

-یه بار عقد کردن و دختره انگار دلش جای دیگه بود، طلاق گرفت و رفت. دیگه بعد از اون، حامی خواستگاری هیچ دختری نرفت تا اینکه بعد از مهمونی آقا مسعود، اومد گفت مادر، من یه دختری رو دیدم که هم خانمه، هم با حجب و حیا. فهمیدم دلش گیر کرده. گفتم به روی جفت چشمام مادر.

پس قبلاً عقد کرده بود! شرایط تقریباً یکسانی داشتیم و منتهی من نمی‌دانستم که چرا دلش نمی‌خواست ازدواج کند. پدر من هم از اینکه قبلتر نامزد داشتم گفت و بعد هم من و حامی را به گوشه‌ی دیگر خانه فرستاد. من جلوتر حرکت کردم و وقتی که روی کاناپه‌ها جای گرفتیم، گفت:

-ما قراره با هم بریم زیر یه سقف. اما قرار نیست زن و شوهر بشیم. موافقی دیگه؟

سرم را به نشانه‌ی بله تکان دادم و گفتم:

-بله. ولی یه سری شرط و شروط دارم.

سؤال‌ی نگاهم کرد که گفتم:

-اینکه...

مطرح کردنش سخت بود. آب دهانم را قورت دادم و سر به زیر انداخته و با خجالت گفتم:

-بینید من از این مراسما که صبح بعد از عروسی میان و پارچه می‌خوان و...

بین حرفم:

-به کسی حق این کارو نمی‌دم.

-کلاً دوست ندارم مراسمی از این قبیل رو ببینم.

-نمی‌بینی.

نفس راحتی کشیدم و سر بلند کردم. یک لنگه‌ی ابرویش بالا پرید و گفت:

-می‌خوام یه چیزی رو از اول برات روشن کنم که تکلیف خودتو بدونی و سعی نکنی

بیخود و بی‌جهت به من نزدیک بشی.

خطی بین دو ابرویم افتاد؛ چه اعتماد به نفسی داشت! چینی به بینی دادم و گفتم:

-مطمئن باشین این اتفاق از جانب من نمی‌افته.

لبش کش آمد و گفت:

-باشه. ولی بذار بگم که بعداً سوءتفاهمی پیش نیاد. من...

اینبار او بود که دستپاچه شده بود. نگاهش را از من دزدید و اخم کرد:

-من یه بار عقد کردم. اما اون موقع بود که فهمیدم توانایی برقراری رابطه رو ندارم.

ناتوانی دارم. با اینکه اون دختر رو خیلی دوستش داشتیم، اما دست خودم نبود و

نمی‌تونستم بهش نزدیک بشم. به همین خاطر، اونم از من طلاق گرفت.

نفسش را پراه بیرون داد و به نگاه مات من زل زد:

-گفتم که بدونی و بعداً نگی چرا و چی شد.

نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. از خدایم بود... چه بهتر از این؟! اما از طرفی

دل‌م هم برایش می‌سوخت. پسر بیچاره! نکند من هم باید به او توضیح می‌دادم که چرا

مایل به ازدواج نیستم؟! ادامه داد:

-در ضمن، هیچکی نمی‌دونه چرا من طلاق گرفتم؛ حتی پدر و مادرم. از تو هم می‌خوام

که راز دار باشی و به کسی حرفی نزنی. باشه؟

مگر افتخار بود که بروم و جار بزنم؟!

-باشه. حرفی نمی‌زنم.

نیشخندی زد و سر به زیر انداخت:

-تو هم لابد چون هنوز عاشق نامزد قبلیت هستی، دلت به ازدواج نیست؛ آره؟

او که قرار نبود بفهمد. می خواست هم نمی توانست. سری تکان دادم و گفتم:
-همینطور.

سری به تأسف تکان داد:

-بعضی دخترا خیلی ساده‌ان.

از جایش برخاست و چنگی به موهایش زد:
-بریم.

و راه افتاد. سریع از روی کاناپه بلند شدم و دنبالش رفتم. داشتم چه بلایی سر
زندگی‌ام می‌آوردم؟! حامی نشست و من نیز! جفتمان سر به زیر بودیم و ابروانمان
پیوند بسته بودند تا خبر از عمق قلبمان بدهند. مادر حامی با اشتیاق پرسید:

-خب دخترم... نظرت چیه؟

چادرم را جلو کشیدم و زیر چشمی نگاهی به آقا جان انداختم:

-من... هرچی آقا جانم بگن.

تا بناگوش سرخ شدم و سر به زیر انداختم. مادرش اینبار با همان لحن قبلی از پدرم
پرسید:

-خب حاج آقا... همه منتظر شما هستیم.

آقا جان گلویی صاف کرد و گفت:

-والا آقا حامی که دوست دامادمون آقا مسعوده و ایشونم که تأییدشون کرده. با این

حال اجازه بدین، آخر این هفته جواب قطعی رو خدمتتون عرض می‌کنیم.

نگاه مغرورانه و از بالا به پایین حامی اذیت می‌کرد. با هر که صحبت می‌کرد، سرش را
بالا می‌گرفت و گویا از هیچ چیزی در این دنیا ترس نداشت. آینده‌ام با این آدم چگونه

خواهد شد خدایا؟ کمکم کن کم نیاورم. کمکم کن اخم‌ها و بدخلقی‌ها و غرورش را

تاب بیاورم و دم نزنم... که سزای عشق کور کورانه‌ام همین است! خیلی خوب بود که

حتی دلش نمی‌خواست نگاهم کند. خیلی خوب بود که اکراهش می‌آمد با من حرف

بزند. من هم همین را می خواستم؛ که نخواهد نزدیکم شود! رفتند و خانواده اینبار میز گرد تشکیل دادند. سپند که سرما خورده بود، آب بینی اش را بالا کشید و گفت:
-بابا این خیلی غرور داره. درست حسابی با آدم حرف نمی زنه. من ازش خوشم نمیومد.

مادرم هم چینی به بینی داد:

-آره. قبلاً هم عقد کرده.

عسل سریع گفت:

-چه بهتر. دیگه امکانش نیست به غزل منت بذاره که تو قبلاً نامزد داشتی و این حرفا.

سپند گفت:

-آره اینش خوبه.

آقا جان رو کرد به من و پرسید:

-تو چی می گی دخترم؟

سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:

-به نظرم همین خوبه.

سپند، با صدای تقریباً بلندی پرسید:

-چی؟! شوخی می کنی؟ این که داغونتر از همه شون بود!

عسل گفت:

-خب از این خوشش اومده دیگه. چاره چیه؟

آقا جان گفت:

-یعنی اون سه نفر قبلی رو قطعی رد کنم بابا جان؟

سر را به نشانه ی بله تکان دادم و از جایم برخاستم و به اتاقم رفتم. حس گنگی

داشتم و گویی می خواستم در یک جزیره ی ناشناخته پا بگذارم. زندگی با مردی که

هیچ علاقه‌ای به هیچ خصوصیتش نداری، مطمئناً سخت است. زندگی با کوه غرور سخت است، اما باید تاب بیاوردم. این جزای یک لحظه غفلتم بود!

از فردای آن روز سپند کار و زندگی‌اش را رها و تحقیقات در مورد حامی را شروع کرد. هر بار که به خانه می‌آمد اخم‌هایش در هم بود و وقتی که مادر علتش را می‌پرسید، اینگونه می‌گفت:

-هیچی... فقط همه‌شون می‌گن خیلی مغروره.

کاش مردم برای یکبار هم که شده، دهانشان را می‌بستند. اون هرچه که بود، من مجبور بودم به عقدش دربیابم. پدرم برای برای سوم نظرم را در مورد حامی پرسید؛ امید داشت که او را رد کنم. اما اگر صد هزار بار هم می‌پرسید جواب من مثبت بود. آخر هفته، مادر حامی که نامش گلچهره بود، تماس گرفت و نظر قطعی‌مان را خواست؛ پدرم جواب مثبتم را به او ابلاغ کرد!

شنبه بود و زمستان تمام زورش را می‌زد تا سر و دست مردم را در اثر لیز خوردگی روی برف‌ها بشکند. عقد و عروسی مهرو آخر همان هفته برگزار می‌شد و من هنوز لباسی برای خودم ندوخته بودم. خانواده‌ی حامی و فامیل‌هایشان، و همچنین فامیل‌ها و آشنایان خودمان برای بله‌بران به منزل ما آمده بودند. مهرو هم با نامزدش آمده بود و حتی دلشان نمی‌آمد که از هم جدا شوند. با دیدن عشقشان، لبخند روی لبم نشست و در دل خدا را شکر کردم. حامی گفت که مهریه‌ام هزار سکه باشد. همه با تعجب به او نگاه می‌کردند و روشنی که کنارم ایستاده بود، با شانه‌اش ضربه‌ای به شانه‌ام زد و در گوشم گفت:

-نه... معلومه یه چیزی می‌دونستی که گفتمی الا و بلا حامی. باریکلا خوشم اومد. از لحنش خنده‌ام گرفت، اما خودم را کنترل کردم. مادرم حرفی از شیربها نزد، اما حامی گفت:

-شیربها هم هرچی بفرمایید.

مادرم چیزی نگفت که حامی پرسید:

-بیست تا سکه خوبه؟

دهان همه از فرط تعجب باز مانده بود. مادر و پدرش هم لبخند می زدند و خواهرش که برای مراسم ازدواج حامی از شهرستان آمده بود، با افتخار به برادرش نگاه می کرد. مادرم سر به زیر انداخت و همه صلوات فرستادند. ما رسم شیربها نداشتیم و حقیقتاً مادرم شوکه شده بود و نمی دانست که چه بگوید. اینبار پدرم روحانی محل را آورد تا صیغه ی محرمیت را جاری کند، بی شک راضی به محرمیت نبودم اما نمی توانستم روی حرف بزرگترها حرفی بزنم. آنها نمی دانستند که همین صیغه ی محرمیت کل زندگی مرا به هم ریخته بود، وگرنه هرگز دیگر آن اشتباه را تکرار نمی کردند. حامی کنارم نشست... و مگر می شد در آن لحظه به یاد دانیال نیفتم؟! مگر می شد یاد روز نامزدی مان نیفتم؟! روحانی صیغه ی محرمیت را جاری کرد و من حالا محرم حامی بودم. کسی که حتی یک لحظه هم عاشقم نبوده و یک لحظه هم عاشقش نبودم! چه فکر می کردم و چه شد! حامی گردنبنند سنگینی را از مادرش گرفت و نشان نامزدی را بر گردنم انداخت. همه ی دختران با حسرت به من نگاه می کردند و خبر از دردم نداشتند! مادر و خواهرش پارچه های رنگارنگ آوردند و به من هدیه دادند و من... آرزو کردم که ای کاش زودتر آن مراسم کذایی تمام شود. نگاه غمگینم را به عسل دوختم. چشمانش پر بود و لبخند بر لب داشت! می دانست که دارم به بیراهه می روم و اما چاره ای ندارم. برای تبریک گفتن جلو آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدم. هر دو مثل ابر بهار اشک ریختیم و چه کسی می دانست که اشک شوق نیست؟! تازیانهای زمانه بر تن فرتوت اقبالم نشسته بود و ناسور عشق، عمیق و عمیق تر می شد؛ ناسور عشقی که یادگار دانیال بود! دم رفتن، حامی سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-از این به بعد باید وانمود کنیم. هستی؟

لبهایم را داخل دهانم جمع کردم و نگاه پرآبم را به چشمان مخمورش دوختم:

-هستم!

مجبور بودم باشم. مجبور بودم وانمود کنم به چیزی که وجود نداشت؛ به عشق!

اخمی کرد و گفت:

-ولی یادت باشه همه‌اش دروغه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و چینی به بینی دادم:

-اگر واقعی بود که خودمو می‌کشتم.

دوباره نگاهش کردم که نیشخند زد:

-خوبه... خداحافظ.

و بدون اینکه جوابی بگیرد رفت. مردک گستاخ! فکر می‌کرد که پسر شاه است. در

دل چند ناسزا بارش کردم و سمت گلچهره خانم و شوهرش آقا فرامرز رفتم و با آنها

خداحافظی کردم. بعد سمت حوا، خواهر حامی چرخیدم و از او و شوهر و دختر

کوچکش خداحافظی کردم. حوا رویم را بوسید و گفت:

-این حامی ما، درسته آدم مغروریه ولی وقتی یکیو دوست داشته باشه، دنیا رو به

پاش می‌ریزه. تا دیروز شک داشتیم که واقعاً عاشقت شده باشه. اما امشب فهمیدم

چقدر تو رو دوست داره. خدا پشت و پناهتون باشه و خوشبختتون کنه.

هرچقدر خود حامی مغرور بود، خانواده‌اش صاف و صادق و خاکی بودند. همه رفتند و

من به اتاقم برگشتم تا زار بزنم بر بخت خاکستر شده‌ام!

حامی هزار سکه مهرم کرد و شیربهای آنچنانی داد تا وانمود کند که دوستم دارد و

عجیب بود برایم که چرا از نگاهمان نمی‌خوانند که هیچ علاقه‌ای به یکدیگر نداریم!

داشتم اشک می‌ریختم که تقه‌ای به در اتاق خورد. آب بینی‌ام را بالا کشیدم:

-بیا تو.

روشنک و سپند وارد اتاقم شدند و کنارم روی تخت نشستند و تبریک گفتند. سپند

پوفی کشید و گفت:

-این حامی هم یه جوریه. اون همه مهریه و شیربها واسه چی بود؟!

روشنک پشت چشمی به او نازک کرد و گفت:

-واسه اینکه نشون بده غزل رو دوست داره. همه که مثل تو نیستن.

دوباره آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

-حالا شما دو تا این وسط بیخودی جر و بحث نکنید.

سپند دستم را گرفت و گفت:

-آبجی خانم چرا گریه می‌کنی اینقدر؟! به خاطر دانیاله؟

سرم را به زیر انداختم:

-نمی‌دونم... شاید!

به خاطر دانیال بود، به خاطر درد نهانم بود و به خاطر خیلی مسائل دیگر!

دستی به سرم کشید و گفت:

-بره به جهنم مردک احمق. آخه اون لایق اشکات نیست که مثل ابر بهار داری واسش

گریه می‌کنی!

روشنک در آغوشم کشید و گفت:

-گریه نکن. ببین الان چه شوهر خوبی داری! خدا رو شکر کن. خدا قهرش می‌گیره‌ها.

خدا؟ او که خیلی وقت است با من قهر کرده! اما خداست و خدایی‌اش شامل حالم

شده. اگر حامی را برایم نمی‌فرستاد، آینده‌ام سیاه‌تر از هرچه سیاه بود می‌شد.

روشنک صورتم را بوسید و سمت در رفت:

-من برم خونه‌مون دیگه. بابا اینا دم در منتظرن.

خداحافظی کردیم و سپند هم رفت تا راهی‌اش کند. ملحفه‌ی روی تختم کج شده

بود. بی‌حوصله بلند شدم تا آن را مرتب کنم. کمی تکانش دادم که دستم به کاغذی

زیر تشکم خورد. کاغذ را بیرون کشیدم و قلبم برای لحظه‌ای ایستاد؛ نامه‌ی دانیال

بود! به یکباره چشمانم پر شد و سیلی روی گونه‌هایم به راه افتاد. زانوان سست

شده‌ام مرا روی زمین انداختند و نامه در دستم مچاله شد. هنوز عطر دانیال رویش

بود. همان عطر مست‌کننده که گرمای دستانش را نیز به همراه داشت. نامه را گشودم

و دوباره خواندم و شکنجه شروع شد. یک بار... دو بار... سه بار... ده بار خواندم. ده بار

خواندم تا باورم شود رفته است. رفته است و دیگر باز نخواهد گشت. در میان سکوتی

مرگ بار و اشک ریزانی بی‌وقفه، نامه را ریز ریز کردم. حالا نامه پاره شده و عطر دانیال تمام اتاقم را پر کرده بود! زندگی سخت‌تر شد... عشق شرمنده شد و به پستوی قلبم پناه برد و در را قفل کرد. بی‌شک یک روز در همان گوشه‌ی قلبم نفسش می‌گرفت و می‌مرد! تمام شب بیدار بودم و در اتاقم قفل بود و برای اولین بار بود که خانواده ام اصراری به باز شدن در نداشتند. داشتم با عشقم وداع می‌کردم... داشتم او را به گورستان دلم می‌بردم و خاکش می‌کردم. صبح شده بود و چشمان متورم‌م داشت با خواب خو می‌گرفت که به در اتاقم کوفتند. صدای مادرم را از پشت آن شنیدم:
- پاشو مادر، آقا حامی اومده تورو ببینه.

راست می‌گفتند که بازیگری شغل سختی است. باید نقش بازی می‌کردم که عاشق حامی هستم و این مسئله عذابم می‌داد. بی‌تردید او هم از اینکه نقش یک عاشق دلخسته را بازی کند، زجر می‌کشید. بیچاره من... بیچاره حامی! چادری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. مادرم با دیدن چهره‌ی خسته و صورت پر التهاجم، لبش را گاز گرفت و بدون اینکه حامی ببیند، با انگشتانش روی گونه‌اش کوفت. چشمانم سمت حامی که به خاطر من ایستاده بود و لبخند بر لب داشت، چرخید. لبهای لرزانم را به زحمت کش دادم و سلام گفتم. با همان لبخند مضحکش جوابم را داد و چند قدمی جلو آمد و دستش را سمت من دراز کرد:

- خوبی غزل؟

به سختی توانستم انزجارم را کنترل کنم. دست سردم را در میان دست سردتر او سر دادم و گفتم:

- خوبم.

مرا سمت مبل کشید و خودش نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم. کنارش که جای گرفتم، چشمم به مادرم افتاد که حیرت زده به حامی نگاه می‌کرد. لابد برایش عجیب بود که حامی مغرور را مهربان ببیند. زیر لب دعایی خواند و سمت ما فوت کرد

و به آشپزخانه رفت. صورتم را سمت حامی چرخاندم که دیدم خیره به من است.
اخم‌هایم در هم رفت و گستاخانه گفتم:

-چیه بر و بر منو نگاه می‌کنی؟

لبخند کجی زد و چشم از من گرفت و به روبرویش خیره شد. پا روی پا انداخت و یک
دستش از روی شانهام آویزان شد. زیر لب گفت:
-داریم وانمود می‌کنیم... عزیزم.

«عزیزم» را با چنان حرصی گفت که گمان کردم دندان‌هایش خرد شدند. دستش که
روی شانهام افتاده بود را به تنم فشار داد و مرا نزدیک خودش کرد. سرش را سمت
من متمایل کرد و آرام و حرصی گفت:

-تو هم یکم فیلم بازی کنی بد نیست. این چه ریخت داغونیه واسه خودت ساختی؟
یکم آرایش می‌کردی مثل تازه عروسا.

پرهی بینی‌ام بالا رفت و از او فاصله گرفتم. اما او دستش را از روی شانهام برداشت.
گفتم:

-همین هم از سرت زیاده.

با خشم سمتم چرخید و چشمان دریده‌اش را به چشمان من دوخت:

-صد سال نمی‌خوام واسه من آرایش کنی. گفتم قراره فیلم بازی کنیم، واسه اون!
همراه با چشم‌غره‌ای، رویم را از او رفتم و به جای دیگری نگاه کردم. مادرم با یک
سینی آمد و به ما چای تعارف کرد. شرمنده از اینکه او این کار را کرده، از او معذرت
خواستم که حامی گفت:

-مادر، غزل جان احتمالاً وقتی منو دیده یادش رفته بره چای بیاره.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که لبخند زد و خیره‌ی من شد:

-منم همینجوریم خانمم. وقتی می‌بینمت همه چیز یادم می‌ره.

حالا یعنی واقعاً لازم بود آنقدر عاشق و معشوق جلوه کنیم؟! لبخندی تصنعی زدم و
سر به زیر انداختم. مادرم با ذوق گفت:

-ان شاء... همیشه همینطور باشین و عاقبت بخیر بشین.

روبرویمان نشست و فنجان چایش را در دست گرفت که حامی گفت:

-مادر، روز عقد و عروسی چه روزی باشه؟ اصلاً یادمون رفت در مورد این صحبت کنیم.

مادر گفت:

-والا من و آقاش بیشتر مشتاقیم که تو مناسبت باشه.

حامی تقویم جیبی اش را بیرون کشید و آن را ورق زد:

-بیستم همین ماه ولادت حضرت علیّه. موافقین این روز باشه؟

-والا نمی دونم. باید با آقا جان غزل حرف بزنیم. در ضمن، خانواده‌ی خودت هم باید نظر بدن پسر.

-از طرف اونا مشکلی نیست هر روزی باشه.

نگاهی به من انداخت و بعد دوباره سمت مادرم چرخید:

-اگر اجازه بدین من و غزل بریم مغازه‌ی حاجی. هم یه دوری زدیم، هم ایشونو می بینیم و نظرشونو می پرسیم.

مادر اجازه داد و حامی نگاهم کرد. سوآلی خیره اش شدم که گفت:

-حاضر نمی شی خانم؟

بی حوصله بلند شدم و راه اتاقم را پیش گرفتم. خواستم از حرصم زشت ترین لباس ممکن را بردارم، اما کمی که فکر کردم دیدم که حامی زیادی خوش پوش است و من باید از او سرتر باشم. بهترین لباس هایم را پوشیدم و کمی ریمل زدم و از اتاق خارج شدم. نگاه حامی پی من چرخید و با لبخند تماشا می کرد؛ خیلی خوب داشت نقش بازی می کرد. از مادرم خداحافظی کردیم و همراه هم راه افتادیم. در یک ماشین مدل بالا را باز کرد و سوار شدیم و بعد که ماشین را به حرکت در آورد، گفت:

-خوبه... یکم شبیهشون شدی.

نگاهش کردم:

-شبيهه كيا؟

-تازه عروسا.

پوفى كشيدهم و چشم در حذقه چرخاندم و به روبرو خيره شدم.

-من حال بيرون اومدن نداشتم.

-تو مجبوري، منم مجبورم. بريم سر خونه زندگيمون به هم محل سگ نمى ديم.

خوبه؟

چقدر گستاخانه و بي پرده حرف مى زدا! از بين دندان هاى به هم قفل شده ام گفتم:

-عاليه! چون سخته آدم وانمود كنه عاشق آدمى مثل توئه.

با لحن تندى گفت:

-نامزدم همينجورى فرارى دادى، آره؟

با غيظ نگاهش كردم و خواستم عيب و ايرادش را بر فرق سرش بكوبم، اما... اما انصاف

نبود! لبهايم را روى هم فشردم تا چيزى نگويم و به سرعت رو از او گرفتم. ضبط را

روشن كرد كه سريع دست جلو بردم و خاموشش كردم و دست به سينه نشستم.

گفت:

-چه ته؟ مشكل روانى اى چيزى دارى؟

با اخم نگاهش كردم:

-نه اندازه اى تو.

نيشخند زد:

-آره خب. عاقل بودم كه نميومدم با يه آدم داغونى مثل تو ازدواج كنم.

مغزم داشت سوت مى كشيد. دلم مى خواست همه اى عصبانيتم از دست دانيال را هم

سر او خالى كنم. بيش از آن سكوت در برابر توهين هايش را جايز نمى دانستم. اصلاً به

درك كه بي انصافى مى شد.

-عاقل مى شدى مى رفتى خواستگارى بقيه مى ديدى باهات ازدواج مى كنى يا نه، بعد

اون وقت ميومدى راجع به اينكه كى مشكل داره با هم صحبت مى كرديم.

حین اینکه رانندگی می کرد، نیم نگاهی به من انداخت و فکش منقبض شد. اما دیگر چیزی نگفت و در عوض ضبط را روشن کرد و صدایش را تا آخر بالا برد. بی توجهی کردم و وقتی پشت چراغ قرمز بودیم، راننده‌ی ماشین کناری به شیشه سمت من زد و وقتی شیشه را پایین کشیدم، آن مرد رو به حامی گفت:

-آقا فهمیدیم ماشینو با ضبطش خریدی. کم کن کر شدیم داداش.

حامی که عصبانی بود، خشمگینتر شد. از ماشین پیاده شد و کتش را در آورد و داخل ماشین پرت کرد و سمت راننده‌ی بیچاره رفت. در پیکان را باز کرد و یقه‌ی راننده را که مات حرکات او بود، گرفت و مرد را از ماشین بیرون کشید. از شوک بیرون آمدم و من هم از ماشین پیاده شدم. مرد را به بدنه‌ی پیکان کوفت و حرصی گفت:

-آره... با ضبطش خریدم. مشکلی داری؟!

مرد که از هیبت حامی ترسیده بود، با تته پته گفت:

-نه آقا چه مشکلی؟ ولی خب درست نیست صداشو...

حامی که داشت عصبانیتش از من را سر آن بدبخت خالی می کرد، بین حرف مرد رفت و داد زد:

-به تو چه، ها؟

چند نفری دورمان جمع شدند و چراغ هم سبز شد. سعی کردند که حامی را از آن مرد جدا کنند. اما یقه‌ی مرد را ول نمی کرد. سمتش رفتم و بازویش را کشیدم و التماس آمیز گفتم:

-بسه دیگه. از دست من عصبانی هستی، چرا داری سر یکی دیگه خالی می کنی؟

دستانش از یقه‌ی مرد سر خورد و از کنار بدنش آویزان شد. نگاه برزخش را به من

دوخت و بعد پشت چشمی نازک کرد و پشت فرمان برگشت. صدای بوق ممتد

ماشین‌ها که پشت چراغ سبز مانده بودند، کل خیابان را برداشته بود، اما حامی چنان

خونسرد بود که گویی اتفاقی نیفتاده! داخل ماشین نشستیم و مردم صلوات فرستادند

و راننده‌ی پیکان هم دمش را روی کولش گذاشت و سریع رفت. حامی بالاخره راه

افتاد و شاید خودم هم به او حق می‌دادم. نباید عیب و ایرادش را به او یادآور می‌شدم. اتفاق قشنگی نبود! تا نزدیکی بازار سکوت بود و وقتی که ماشین را نزدیک بازار پارک کرد، بدون اینکه نگاهم کند، در حالیکه داشت قفل فرمان را می‌زد زمزمه کرد:

-من آدم عصبی‌ای نیستم. اما رو این مشکل حساسم و داغ می‌کنم. اتفاق امروزو فراموش می‌کنم... تو هم فراموش کن!
با حالتی دستوری از من خواست فراموش کنم. چیزی نگفتم، چون دیگر حوصله‌ی جر و بحث با او را نداشتم. از ماشین پیاده شدیم و مسیری کوتاه را پیاده طی کردیم. ظاهراً راه را بلد بود؛ چون چیزی نمی‌پرسید.
-تو حجره‌ی آقامو می‌شناسی؟!
پوزخند زد:

-حتی نمی‌دونی شوهرت چیکاره‌است!
-چرا... فرش فروشی دیگه.
-فرش فروش توی بازار!
پس آن ماشین مدل بالا و آن لباس‌های گرانبه‌ایم برای همین بود! ادامه داد:
-آقات یکی از خوشنام‌ترینای بازاره. اکثراً می‌شناسنش.
دیگر حرفی نزدیم تا به مغازه‌ای بزرگ که پر از فرش‌های دستباف و ابریشم بود رسیدیم. انگشت‌های دست حامی قفل انگشتان من شد و حین اینکه خیره‌ی به روبرویش بود، گفت:
-باید به یکی نشون بدم زن گرفتم.
گنگ نگاهش کردم. به کسی چه ارتباطی داشت؟! چرخید و چشم در چشم شد:
-اون مغازه‌ی پشت سرت، برای پدر زن قبلیمه.
رویش را چرخاند و داخل مغازه‌اش شد و دست مرا هم همراه خودش کشید. نگاهش کردم و به این اندیشیدم که اگر دانیالی در زندگی‌ام نبود و حامی را زودتر می‌دیدم،

ممکن بود عاشق چهره و صدایش شوم. حتم داشتم که اگر دنبال خوانندگی می‌رفت هم آدم موفق می‌شد. شاگردهای مغازه جلو آمدند و تبریک گفتند. حامی مغازه‌اش را نشانم داد و گفت:

-عین این مغازه با مقیاس کوچیکترش رو چند قدم اونورتر داریم که به اسمت

می‌زنم... با تموم فرشاش برای تو. خوبه؟

چشمان گشادم را به او دوختم:

-چرا؟!

لبخندی زد و گفت:

-احتمالاً این اخلاق دیوونه‌ات کنه.

-کدوم؟

دستم را دوباره گرفت و مرا از مغازه بیرون برد.

-دست و دلبازی بی حد و اندازه‌ام.

-من که مغازه نخواستم.

-نخواستی ولی تو زن منی و اگر این کار رو نکنم، همه شک می‌کنن. اخلاق من دست

همه اومده... دنیا رو به پای کسی که دوست دارم می‌ریزم. اگر این کار رو نکنم،

می‌فهمن که دوستت ندارم.

حرفش مثل پتک بود. نمی‌دانم چرا آنقدر تند و تیز دوست نداشتنش را بیان کرد.

نگاهی به مغازه‌ی پدرزن سابقش انداختم و دیدم پیرمردی پر اخم به من زل زده

است. اما حامی حتی کوچکترین نگاهی به او نیانداخت. به راهنمان ادامه دادیم و

جلوتر که رفتیم، مغازه‌ی آینده‌ام را نشانم داد و بعد از پیچ گذشتیم و به قسمت دیگر

رسیدیم. دستم را رها کرد و گفت:

-اون مغازه‌ای هم که الان بابای صنم... زن قبلیم اونجاست، من به نام صنم کرده بودم.

اما حالا به جایی رسیدن که فکر می‌کنن رقیب من و برام شاخ و شونه می‌کشن.

با شیطنت گفتم:

-ولی مغازه‌ای که به نام صنم کردی بزرگتر بودا.

لبخند زد:

-خب طبیعیه، چون اون عشق اولم بود. خیلی دوستش داشتم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-پس همه می‌دونن اونو بیشتر دوست داشتی!

-آره... همه می‌دونن من چه احساسی به صنم داشتم. از مسعود پرس بهت می‌گه.

دندان‌هایم را به هم ساییدم و بی فکر گفتم:

-دانیال هم عشق اول و آخر منه. اصلاً از هر مردی جز اون چندشم می‌شه.

چه حرف بچگانه‌ای زدم؛ از خودم خجالت کشیدم. با خونسردی گفتم:

-چجوری بود که عاشقش شدی؟

یادش افتادم... یاد محبت‌هایش... و کاش که هیچ نمی‌گفتم! زمزمه کردم:

-بی‌اندازه مهربون... بی‌اندازه عاشق. حتی وقتی سپند فهمید من و اون با هم در

ارتباطیم، دانیال یه جوری رفتار کرد که سپند عصبانیتش بخوابه و منطقی برخورد

کنه.

-می‌گم که... اگر بی‌اندازه عاشقت بود، پس چرا ولت کرد؟

نگاهش کردم؛ لبخند کجی زده بود و دستی به صورتش کشید.

«تیارا»

کلافه نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-اول اینو ردش کن بره بعد توضیح می‌دم.

بابا چشم در حدقه چرخاند و گفت:

-میرم اتاق. شاید حرفی واسه گفتن داشته باشه.

چرخید و سمت اتاق راه افتاد، حیران نگاهش کردم و دلگیر صدایش زدم:

-بابا! دو سال گذشته. چه حرفی می‌خواد بزنه؟

قبل از اینکه در را ببند، گفت:

-گوش بده. شاید همه چیز اون طور که به نظر میاد، نبوده باشه.

در را بست. دندانهایم را به هم فشار دادم و روبروی الکساندر نشستم. دست به سینه خیره‌اش شدم و با لحن تندی گفتم:

-چیه؟ حرفت چیه؟

لبخند زد و از جایش برخاست و کنارم نشست. از او فاصله گرفتم که دستم را گرفت. با ناراحتی گفت:

-تیارا از من دوری نکن. بین من اون همه سال بهت وفادار موندم. در حالیکه همه‌ی دوستانم، با چند نفر رابطه داشتن، من بهت وفادار موندم. می‌فهمی اینو؟ بنجامین، مایکل، سایمون! همه‌شون با...

بین حرفش رفتم و به او توپیدم:

-که چی؟ چه فایده‌ای داشت وقتی آخرش گند بالا آوردی؟ تا حالا تو دلم نگه داشتی و هیچ چیزی به هیچ کس نگفتم، ولی الکس بدون که می‌دونم اون دختر ازت باردار شد. فکر نکن ساده‌ام. فکر نکن احمقم و چون ایران بودم، از هیچ چیزی خبر ندارم. دهانش از فرط تعجب باز مانده بود. نیشخند زدم و ایستادم و دست به سینه شدم:
-قایمش کردی که من نفهمم؟ فکر کردی من اینجا نشستم که تو هر غلطی خواستی بکنی و بعد دوباره بیای سراغ من؟ مگه من تفاله چایم؟ برو گمشو از خونه‌ی من بیرون.

دهانش را بست و اخمی کرد و از جایش برخاست. چند قدم جلو رفت و اما برگشت و به یکباره در آغوشم کشید. تکانی خوردم که گفتم:

-بذار یه دقیقه بغلت کنم و بعد برم... برای آخرین بار.

خودم را از حصار بازوانش بیرون کشیدم و با جدیت گفتم:

-آرزوی منو با خودت به گور می‌بری. برو بیرون.

چانه‌اش لرزید و لب زد:

- ما از وقتی خودمونو شناختیم با هم بودیم تیارا. انقدر مغرور نباش.
- آره. با هم بودیم ، می تونستیم تا آخر عمرمون هم باشیم، اما تو انقدر حقیر بودی که نتونستی واسم صبر کنی. من مغرور نیستم، تو زیادی کوچیکی... برو الکس. نمی خوام دیگه ببینمت.

نومیدانه به سمت در رفت و از خانه خارج شد. در را محکم پشت سرش بستم و به آن تکیه داده و اشکم که تا به آن لحظه آبروداری کرده بود، چکید. دستم را روی قلب زخمی ام گذاشتم... درد می کرد. بابا از اتاق بیرون آمد و سمتم دوید و کنارم نشست و بغلم کرد. دستش را روی موهایم کشید و سرم را بوسید:
- جانم بابا. گریه نکن قربونت برم.

در آغوشش هق زدم:

- چرا طرفشو گرفتی بابا؟ اون منو خیلی عذاب داده... چرا طرفشو گرفتی آخه؟
کمکم کرد روی مبل بنشینم. خودش هم کنارم نشست و باز هم در آغوش پدرانه اش آرام گرفتم:

- من طرفشو نگرفتم. ولی می دونی تیارا؟ به همه ی آدما باید فرصت حرف زدن و توضیح دادن، داد. به من این فرصت داده نشد. دختری که دوستش داشتم از دستم رفت.

از آغوشش جدا شدم و کنجکاوانه به بابا نگاه کردم:

- بابا چرا ازش جدا شدید؟

- اینو فقط به خودش می تونم بگم؛ یا دست کم به تو نمی تونم بگم.
کمی فکر کردم و گفتم:

- مامان یه کاری کرده بینتون جدا بیفته؟

کلافه سری تکان داد:

- ول کن تیارا.

- من که می دونم اون یه کاری کرده. وگرنه دلیلی برای پیچوندن نبود.

-آره عامل اصلیش اون بود. اما نمی‌تونم بگم چجوری.

دستانش را چسبیدم و گفتم:

-لااقل بگین چرا نشد به دختره توضیح بدین!

آهی کشید و گفت:

-من و اون دختر نامزد بودیم. شرایط وحشتناکی پیش اومد و من توی یه شب، مجبور

شدم با مامانت ازدواج کنم. من رفتم توضیح بدم به اون دختر... اما داداشش دم در

خونه‌شون بود و خریدم و اول به اون داستانو گفتم. داداشش نداشت بینمش.

با تعجب پرسیدم:

-نامزد داشتین و ازدواج کردین؟!

سری به تأسف تکان داد:

-خواست خودم نبود تیارا. هرچی گفتم باید بهش توضیح بدم، داداشه نداشت که

نداشت. می‌دونی که بابابزرگم از لحاظ سیاسی وضع خوبی نداشت و یه جورایی اگر

می‌فهمیدن من پسر اونم، کارم ساخته بود. داداشش گفت حالا که زن داری، اصلاً

سمت خواهرم نیا. چون اون خامت می‌شه، بابام دق می‌کنه، مامانم سخته می‌کنه و از

این جور حرفا. گفتم بابا من که داستانو واست گفتم، گفتم که من مقصر نیستم.

داداشش گفت آره درست می‌گی. اما الان زن داری. شناسنامه‌ات سیاه شده. نمی‌شه

کاری کرد. بعد هم تهدیدم کرد اگر سمت خواهرش آفتابی بشم، منو لو می‌ده و می‌گه

پدرم کی بوده. رفتم آمریکا تیارا. مادرتو نبردم. پدر بزرگت تازه فوت کرده بود و ما

تمام مدت خونه پدربزرگم بودیم... پدر مادرم. چهلم بابابزرگت داشت تموم می‌شد که

زد و تصادف سختی کردم و خونه‌نشین شدم. بعد از چند وقت تصمیم خودمو گرفتم.

برگشتم خونه‌ای که گرفته بودم رو بفروشم و به مادرت پول بدم که دیگه سمت من

نیاد و طلاق بگیریم؛ هرچند اصلاً با هم زندگی نکردیم. بعد از اون هم می‌خواستم

دوباره برم پیش دختری که دوستش داشتم و همه چیزو توضیح بدم و ازدواج کنیم. با

مادرت هم رفتیم پول خونه رو پس بگیریم که به اون مرده گفت زن منه. خون خونم

رو می خورد تیارا. هرچی می کشیدم زیر سر اون بود. پولشو پس دادم که گفت اصلاً می دونی عشقت تو نبود تو چیکارا کرده که اینجوری داری سنگشو به سینه می زنی؟ چنان دادی سر مادرت زدم که به گریه افتاد. گفت باشه فلان روز فلان ساعت بیا فلان جا بهت نشونش بدم.

-بعدش چی شد؟

نگاه به من کرد و دستی به صورتش کشید. غم از چشمانش می بارید.

-یه پسری بود که رقیب عشقیم محسوب می شد. یه چند باری تعقیبش کردم و فهمیدم پا توی خونه های فساد می ذاره. یه بار رفتم بهش گفتم اگر یه بار دیگه دور و بر عشقم آفتابی بشی، همه چیز رو به همه می گم. اونم دیگه بی خیال شد. مادرت اون روز قرار، من رو برد توی پارکی و اون پسر رو با غزل نشونم داد. پیام به غزل گل داد. دستشو گرفت. دیگه نمودم تا ببینم. اولش خواستم برم و جفتشونو بکشم. اما مادرت مانع شد و منم گورمو گم کردم و برگشتم آمریکا. اصلاً نمودم تا مادرتم طلاق بدم.

-پس ماما چی شد؟

نیشخند زد:

-چند سال بعد وقتی برای گرفتن مدرک پی اچ دیدیم رفته بودم انگلیس، دیدمش. بعد از چند سال تونسته بود پیدام کنه. بهم گفت من رو گرفتی و ول کردی رفتی. وضع خیلی بدی داشت. تمام پولی که از من گرفته بود رو تو قمار باختی بود. پناهنده شده بود و خلاصه جای خوبی زندگی نمی کرد. اسمش هنوز تو شناسنامه ام بود. آوردمش خونه ام و یه چند سالی به عنوان همخونه با هم موندیم.

-اون غزل چی شد؟

دوباره آه کشید:

-درس که تموم شد برگشتم ایران تا باقی ارث و میراث رو بردارم و یه شرکت راه بندازم. حجله ی پیام رو دیدم... نوشته بود جوان ناکام. جوان ناکام... جوان ناکام! چند

بار مرور کردم و فهمیدم غزل با اون ازدواج نکرده. دوباره افتادم دنبال غزل. این بار مصمم تر. باید می فهمیدم داستان چیه. بالاخره پیداش کردم... درست جایی که نباید. جایی که...

آه کشید و صحبتش را اینطور ادامه داد:

-ازدواج کرده بود. با یه مرد خوشتیپ و پولدار. یه دختر هم داشتن. شوهرش فهمید من برگشتم. انگار اصلاً منو می شناخت. گفت اگر دور و بر زنش آفتابی بشم، ازم شکایت می کنه. دیدم اون که منو می شناسه، بهش گفتم بابا من می رم گورمو گم می کنم. فقط بذار یه چیزهایی از زنت بپرسم. جلومو گرفت. گفت هرچی می خوای از من بپرس. گفتم چرا برام صبر نکرد، گفت چون عاشق من شد و تو ولش کردی. هضمش سخت بود. برگشتم انگلیس و اینبار دیگه تصمیم گرفتم با مادرت به عنوان زن و شوهر زندگی کنیم.

چیزهایی که می شنیدم به نظرم کم و بیش آشنا می آمد. یادم نمی آمد اما از کجا شنیده بودم! اخمی کرده و گفتم:

-بابا اینایی که می گی انگار قبلاً شنیدم.

لبخند زد و از جایش برخاست و حرف را عوض کرد:

-الکس توضیح قابل قبولی نداشت؟

-نه. حرفی واسه گفتن نداشت جز همون بهانه های همیشگی آقایون.

پدرم خندید و سمت آشپزخانه رفت. چای ساز را روشن کرد و بعد روی کانتر نیم خیز شد و نگاهم کرد:

-داستان این پسر جدید چیه تیا؟ چرا بهم نگفتی؟

سر به زیر انداختم و با انگشتان دستم بازی کردم:

-چی بگم آخه. اخلاقش یه جوریه. ازش مطمئن نبودم.

داشت داخل فنجان ها چای می ریخت و پرسید:

-چجوریه اخلاقش؟

مانتویم را در آوردم و گفتم:

-نمی‌دونم. گاهی انگار چیزی ناراحتش می‌کنه که می‌ذاره یهو می‌ره و غیب می‌شه.

با سینی آمد و آن را روی میز گذاشت و روبرویم جای گرفت. چنگی به موهای

خوشفرم جوگندمی‌اش زد و پرسید:

-شاید حرفی می‌زنی که ناراحت می‌شه.

شانه‌ای بالا انداختم که علت افتادنش در خیابان را پرسید. دو به شک بودم که

حقیقت را بگویم یا نه. لبی تر کردم و گفتم:

-راستش... ام... یوسف مریضه. الکس رو دید، عصبی شد. ام‌اس داره... همونم باعث

شد پاهاش سست بشه.

دستی به تهریشش کشید و گفت:

-ام‌اس رو که خارج از کشور می‌تونن متوقفش کنن؛ البته پول زیادی می‌خواد گمونم.

وضع مالیش چجوریه؟

نفسم را پر آه بیرون دادم و گفتم:

-می‌دونی کیه!

سوآلی نگاهم کرد. لبخند دندان‌نمایی تحویلش دادم و گفتم:

-اونی که ازش فرش خریدی؛ وضع مالیش خوبه.

مات خیره‌ام بود و در آخر از جایش بلند شد. با بی‌قراری چند قدم این طرف و آن

طرف رفت و در آخر روبرویم ایستاد. دست به سینه شد و پر اخم پرسید:

-گفتی انگار یه چیزی ناراحتش می‌کنه و یهو غیب می‌شه؟!!

سرم را به نشانه‌ی بله تکان دادم که عصبی به صورتش دست کشید:

-این اولین باره که دارم بهت دستور می‌دم تیارا. رابطه‌ات رو باهش قطع می‌کنی.

و بعد فنجان چایش را با چند حبه قند برداشت و به اتاقش رفت. سمتش دویدم که در

را بست و گفت:

-نمی‌خوام چیزی بشنوم. تو هم دیگه اونو نمی‌بینی تیا. فهمیدی؟

نفهمیدم به یکباره چه شد. قلبم داشت به جای دستانم می‌لرزید. ناباور لب زدم:
-آخه چرا؟

جوابی نداد. با چشمانی که از حدقه درآمده بود، به اتاق خودم رفتم و روی تختم
نشستم. چرا پدرم یک دفعه آن طور رفتار کرد؟! گوشی موبایلم که توی جیب شلوارم
بود، شروع به لرزش کرد. موبایلم را در آوردم و با دیدن نام یوسف روی صفحه‌ی
موبایلم، دلم لرزید. من همیشه به حرف پدرم گوش می‌دادم؛ اما حالا نه. در آن
موقعیت نمی‌توانستم یوسف را تنها بگذارم. قسمت سبز رنگ را لمس کردم و
کشیدم. با دست لرزانم گوشی را نزدیک گوشم گرفتم:
-سلام.

-سلام عزیزم. رسیدی؟

-آره. یه مدتی هست رسیدم.

نمی‌دانم لحنم چطور بود که پرسید:

-چیزی شده؟

-نه نه همه چیز خوبه.

-آخه صدات یه جوریه.

باید یک بهانه پیدا می‌کردم. کمی ذهن پر مشغله‌ام را بالا و پایین کردم و یاد الکس
افتادم:

-وقتی اومدم الکس اینجا بود. اومده بود پیش بابام خبرچینی... که من با تو هستم و
این چیزا.

خندید:

-خب بعدش چی شد؟

-بیرونش کردم.

بلندتر خندید:

-آفرین به تو. بابات... چیزی نگفت بهت؟

دروغ گاهی خیلی خوب بود... و مشکل من و پدر، ربطی به یوسف نداشت:
- چرا پرسید ازم که تو کی هستی، منم گفتم همونی که ازش فرش خریدی.
مدتی به سکوت گذشت و بعد از چند لحظه پرسید:

-دیگه چی؟

-هیچی دیگه. همین.

-آخه... یعنی دیگه حرفی نزد؟

چرا پدرم و یوسف آنطور برخورد می کردند؟!

-نه مثلاً چی می خواد بگه؟

-که با من دوست نشی و نگردی.

با تعجب پرسیدم:

-چرا باید همچین حرفی بزنی؟

با تته پته گفت:

-خب... چون... چون... آهان خب چون باباته. غیرتی می شه.

نفسی راحت کشیدم و گفتم:

-نه، بابای من اونجوری نیست. فقط گفت چرا بهم نگفتی.

-فردا میای دیگه؟

لبخند زدم. چشم انتظارم بود!

-مگه می شه نیام؟

«غزل»

جوابی نداشتم که بدهم. چشم از او گرفتم و او هم دیگر حرفی نزد. نمی دانم چه
اصراری داشت تا مرا دق مرگ کند! به حجره ی آقا جان رسیدیم و در طول مسیر، چند
نفری برای حامی خم و راست شدند؛ مگر چه شخصیت مهمی بود؟! پول با ارزش
انسانها چه می کرد؟! آقا جان و سپند، در حال سروکله زدن با مشتری بودند که با

دیدن ما، سپند سلامی گفت و دوباره از نو مشغول صحبت با مشتری شد و آقاجان سمت ما آمد. با لبخند از ما استقبال کرد و به حامی دست داد. حامی بعد از سلام و احوال پرسی، با سر بر افراشته رو به پدرم گفت:

-حاج آقا من با مادر حرف زدم گفتن که ایشون و شما تمایل دارین که مراسم عقد و عروسی توی یه مناسبت خاص باشه. من تقویم رو نگاه کردم و دیدم بیستم بهمن ولادت مولا علیه. اگر موافق باشین، شب قبلش مراسم رو برگزار کنیم.

-باشه پسر، منم تا اون موقع جهاز دخترم رو تهیه می کنم. اتفاقاً روز خیلی مناسبی رو انتخاب کردی.

حامی مغرورانه لبخند زد:

-پس شد نوزدهم بهمن ان شاء... .

رو به پدرم گفتم:

-آقا جان من که جهیزیه دارم.

بابا لبخند تلخی زد و گفت:

-نه بابا جان اونا رو دادم به یه بی بضاعت.

پدرم جهیزیه ام را به انبار کاری اش منتقل کرده بود و من خبر نداشتم که آنها را رد کرده است. وا رفتم و گفتم:

-آخه چرا؟ من اونا رو خیلی دوست داشتم.

آقاجان اخم کرد و با ناراحتی گفت:

-دخترجان ول کن. دادم رفت دیگه. از اون بهترشو می خریم.

لب برچیدم که آقا جان، سمت گاوصندوقش رفت و دسته ای پول بیرون کشید و سمت من گرفت:

-بیا بابا. اینا رو بگیر از همینجا چندتا خورده جنس با حامی بخر. تا اینجا اومدی بیکار نمون.

حامی دسته ای پول را سمت پدرم سوق داد:

- نه حاجی. پس من اینجا چه کاره‌ام؟

- این پول جهیزیه‌اشه.

از پدر اصرار و از حامی انکار. دست آخر حامی گفت که او خرید کرده و بعداً با پدرم حساب می‌کند. از پدرم و سپند خداحافظی کردیم و در راه بازگشت، حامی دوباره دستم را در دست گرفت. آهی گفتم و بی‌حوصله پرسیدم:

- باز کی آشنا در اومده می‌خوای بجزونیش؟

بدون اینکه نگاهم کند، لبخند زد:

- آشنای من نیستن، آشنای حاجین، پس تو رو هم می‌شناسن و باید بفهمن شوهر کردی و دیگه هوس نکنن بیان خواستگاریت.

ابروهایم را در هم کشیدم:

- تو از کجا می‌دونی این قراضه‌ها اومدن خواستگاریم؟!

بالاخره لبش به یک خنده‌ی واقعی باز شد. خنده‌ای کرد و گفت:

- اینو دیگه همه‌ی بازاریا می‌دونن. دختر خوب و پولدار رو رو هوا می‌زنن. حاجی هم شناخته شده‌است و بازاریا هم که عاشقشن.

من دختر خوبی نبودم! پولدار هم نبودم؛ همه‌ی اموال برای پدرم بود. پرسید:

- جهیزیه قدیمتو دوست داری؟

هنوز دلم تنگشان بود. لب برچیده، گفتم:

- آره خیلی خوشگل بودن.

- خوشگل بودن یا تو رو یاد دانیال می‌اندازن؟ کدومش؟

پشت چشمی به او که به روبرویش خیره بود، نازک کرده و گفتم:

- نه بابا. بخاطر این که همه رو با سلیقه‌ی خودم انتخاب کرده بودم می‌گم. چه ربطی

به دانیال داره؟!

از گوشه‌ی چشم دیدم که صورتش را سمت من چرخاند:

-خیلی خب. من آشنایایی دارم که می‌تونیم دوباره عین همونا رو پیدا کنیم و بخریم.
فقط امیدوارم تا نوزدهم برسیم خونه رو بچینیم.

آدم شده بود! مرا سمت مغازه‌اش برد و از من خواست طرح بشقابها، قابلمه‌ها، فرشها و دیگرو وسایل را روی کاغذ بکشم و بعد از مدتی طولانی که کارم تمام شد، دسته‌های کاغذ را دست شاگرد مغازه‌اش داد و گفت که برود و عین آنها از غفوری نامی بگیرد. این کارش باعث شادی‌ام شد. از بازار خارج و سوار ماشین که شدیم، ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود. صدای شکمم بلند شد که حامی با تعجب نگاهم کرد. برای اینکه فکر بدی نکند، سر به زیر و خجالت‌زده گفتم:

-صبحونه نخوردم... گرسنه‌ام. صدای شکمم بود.

آرام خندید و ماشین را روشن کرد:

-اگر صدای شکمته خجالت نکش.

صورتش سرخ شد و سمتش چرخیدم:

-به خدا صدای شکمم بود.

نتوانست خودش را کنترل کند و قهقهه زد:

-باشه چرا قسم آیه می‌خوری؟ باورم شد.

پشت چشمی نازک کردم و اما شکمم همچنان قار و قور می‌کرد. با مشت رویش زدم تا خفه شود که حامی گفت:

-خود زنی لازم نیست. داریم می‌رسیم به یه رستوران خوب.

-نه نه. بریم خونه. مامانم تا حالا غذا گذاشته.

جلوی یک رستوران بزرگ نگه داشت و گفت:

-عیب نداره اونو بعداً می‌خورین.

-آخه...

سمتم چرخید و بین حرفم آمد:

- فکر نکن دارم بهت محبت می‌کنم. خودمم گرسنه شدم و نمی‌تونم تا خونه‌ی شما صبر کنم. پس بیخودی ناز نکن و پیاده شو.

ایشی گفتم و سریع از ماشین پیاده شدم و در را محکم به هم کوبیدم. دست به سینه جلوی ماشینش منتظر ایستادم تا قفل فرمان را بزند و بیاید. چرا آنقدر خبیث بود؟! وارد رستوران شدیم و پشت میزی نشستیم. گارسون منو را آورد و در حالیکه هر دویمان داشتیم به منو نگاه می‌کردیم، حامی گفت:

- دو پرس سلطانی با همه مخلفات.

چشمان گرد شده‌ام را به او دوختم. چرا از جانب من هم سفارش داد؟! گارسون که رفت، منو را با خشم روی میز کوبیدم. از بین دندان‌هایم که اصرار عجیبی داشتند برای جدا نشدن از هم، گفتم:

- من اینجا چی‌ام پس؟

پخی زیر خنده زد و چیزی نگفت. پشت چشمی به او نازک کردم و منو را سمتش سوق دادم. به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه نشستم و رویم را سمت دیگر چرخاندم. از گوشه‌ی چشم دیدم که لیوان آب را از روی میز برداشت و نزدیک دهانش برد. قبل از اینکه جرعه‌ای بنوشد، گفت:

- از طرف تو هم سفارس دادم که دیگه معطل نشیم. حالا اگر چیز دیگه‌ای می‌خوای بگم بیارن. سلطانی دوست نداری؟!

مگر می‌شد دوست نداشت؟! ایشی گفتم و کتابی از کیفم درآوردم و مشغول خواندن شدم. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. بی‌اهمیت، مشغول رمانم شده و در قصه غرق شده بودم که گفت:

- رمانای قبل از انقلاب؟! بدون سانسور؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

- غزل خانم این رمان ممنوعه است. کلی سرش جنجال شد؛ نباید تو جاهای عمومی دستت بگیری.

چقدر ترسو و محافظه کار بود! به خواندنم ادامه دادم که با تحکم نامم را صدا زد.
گوشه‌ی صفحه‌ی کتاب را تا زدم و آن را بستم و سر بلند کردم:

-چیه؟

اخم کرده بود!

-کتابو بذار تو کیفیت... همین الان.

یک لنگه‌ی ابرویم بالا پرید و گفتم:

-نمی‌خوام.

نفسش را با حرص از بینی بیرون داد و لب‌هایش را روی هم فشرد. به یکباره

چشمانش را باریک کرد و مودیانه پرسید:

-خانواده‌ات می‌دونن رمانای ممنوعه می‌خونی؟

قلبم لرزید. با حرص نگاهش کردم و کتاب را توی کیفم گذاشتم. دستانم مشت شدند

و دندان‌هایم را روی هم فشردم. با خشم نگاهش کردم و بعد چشم غره‌ای به او رفتم.

غذا را که آوردند، کمی خوردم و باقی‌اش ماند. حامی نگاهی به ظرف غذایم انداخت و

گفت:

-چرا نمی‌خوری؟

-سیر شدم.

در حالیکه با اشتها غذایش را می‌جوید، گفت:

-مطمئنی؟

سرم را تکان دادم که بشقابم را جلوی خودش کشید. با چشمانی از حدقه درآمده

نگاهش کردم. محتویات بشقاب مرا داخل بشقاب خودش ریخت و با همان اشتهای

قبلی مشغول خوردن شد. مانده بودم که با آن همه شکم پرست بودنش، چطور

چربی‌هایش را می‌سوزاند!

روزها و شب‌ها، به سرعت برق و باد می‌گذشتند و من، هر روز بیشتر از دیروز با

واقعیت زندگی‌ام روبرو می‌شدم. زندگانی خوب یا بد جریان داشت... خدا در پیچ و

خم زندگی تنهائیم نمی گذاشت و همین خدای خوب برایم بس بود. آخر همان هفته عقد و عروسی مهرو بود و مرا با خانواده و حامی دعوت کرده بودند. سپند و روشنگ را هم جدا دعوت کرده بودند و مادرم وقتی دید که سپند هم همراه من و حامی می آید، گفت که او و پدرم نمی آیند و ما را راهی کرد. لباسم را روشنگ بیچاره دوخت؛ من که نه حال خرید داشتم، نه حس و حالی برای دوخت و دوز. خانواده‌ی روشنگ به اندازه‌ی خانواده‌ی من سختگیر نبودند و به راحتی به دخترشان اجازه دادند که همراه سپند به مهمانی رود. حامی اخلاقیهای خاصی داشت. هرچه اصرار کردم که با ماشین سپند برویم، قبول نکرد و گفت که آنها همراه ما بیایند. سپند هم روی دنده‌ی لچ افتاد و گفت که او و روشنگ هم با ماشین خودشان می‌روند. خلاصه راه افتادیم و من چون از حامی بابت غرور بیجایش ناراحت بودم، حرفی نمی‌زدم. داخل ماشین بودیم که بعد از چند دقیقه، نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

-غزل؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-هوم؟

-تو دوست نداری چادر سر کنی؟

سؤال‌ی نگاهش کردم. به فکل روی سرم اشاره کرد و گفت:

-این تپه چیه روی سرت؟ اصلاً با چادرت همخونی نداره.

چشم در حدقه چرخانده و گفتم:

-قرار بود فقط با هم توی یه خونه زندگی کنیم. دلیلی نمی‌بینم که بخوای بهم بگی

اینجور بیوش و اونجور نیوش و...

بین حرفم آمد:

-نه نه. منظورم این نبود که موها تو اونجوری درست نکنی؛ به نظرم چادر سر کردن

از روی اجباره. می‌خواستم بگم اگر دوست نداری سر کنی، بعد از ازدواج سر نکن.

هرجور دوست داری بگرد. دیگه حاجی هم نمی‌تونه چیزی بگه.

از یک طرفه به قاضی رفتنم شرمنده شدم. سر به زیر انداخته و گفتم:

-آخه خجالت می کشم چادر رو بذارم کنار.

-خجالت نداره. همیشه سعی کن اونجوری که می خوای باشی... نه اونطور که مردم

می خوان. کار خودت رو بکن و با کسی هم کاریت نباشه.

چیزی نگفتم و به این فکر کردم که اگر خودش به حرفش ایمان داشت، تن به این

ازدواج نمی داد. آهی کشید و گویا فکرم را خواند:

-منم اگر دارم با تو ازدواج می کنم، به خاطر این نیست که کسی اجبارم کرده. خودم

دلم می خواد دل خونواده ام رو شاد کنم و از نگرانی اینکه عروسی منو نبینن، درشون

بیارم.

بعد از آن حرفی نزدیم و به محل برگزاری مراسم رسیدیم. حامی تا دید که ماشین

سپند زودتر رسیده، کف دستش را روی فرمان کوفت:

-آکه هی. حواسمو پرت کردی دیرتر رسیدیم.

با تعجب نگاهش کردم:

-من؟! من مگه چیکار کردم؟

در حالیکه دنبال جای پارک می گشت گفت:

-آدمو می گیری به حرف دیگه.

چشمانم گردتر شدند. حالش خوب نبود انگار! من کی او را به حرف گرفتم؟ اصلاً کلاً

مگر چقدر صحبت کردیم؟! از ماشین پیاده شدیم و دیدیم که سپند و روشنک، دم در

ورودی منتظرمان ایستاده اند. با هم وارد مهمانی شدیم و این بار، حامی مرا از پهلو در

آغوش گرفت. پراخم نگاهش کرده و سرفه ای مصلحتی کردم. در حالیکه با هم گام

برمی داشتیم، صورتش را سمت من چرخاند و ابروهایش بالا پرید. سرش را نزدیک

گوشم آورد و آرام گفت:

-شوهر دوستت، خواستگارت بوده.

هر لحظه بیش از پیش مرا غافلگیر می کرد:

- تو دیگه از کجا می دونی؟!

عقب کشید و لبخند کجی زد:

- منو دست کم گرفتی؟!

- آقای دست کم، پس حتماً اینم می دونی که شوهرش هیچ علاقه‌ای به من نداشت.

چون هر دفعه فقط پدر مادرش می اومدن.

اخمی کرد و نگاهش را به من دوخت:

- یعنی تو فکر می کنی هر کی خودش نیاد، یعنی طرفو دوست نداره؟

- آره خب. چون اصلاً بدش میومد حتی نگاهم کنه.

لبه‌هایش را روی هم فشرد:

- شاید اون اینطور بوده. اما...

چه می خواست بگوید؟ چرا آنقدر دو دوتا چهارتا می کرد؟! گفتم:

- اما؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

-هیچی. فراموشش کن.

روشنک که طرف دیگرم ایستاده بود، با شانه‌اش به شانه‌ام زد. سمتش چرخیدم که

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-سپند انگار ناراحت شده.

اخمی کردم و پرسیدم:

-چرا؟!

با چشم و ابرو به دست حامی که دور کمرم پیچ خورده بود، اشاره کرد. لبم را از

خجالت گاز گرفتم و در گوش حامی گفتم:

-می گم... حامی!

اولین بار بود که اسمش بر زبانه جاری می شد. با حالتی گنگ نگاهم کرد که با خجالت

سر به زیر انداخته و گفتم:

-سپند خوشش نیومده که دستت دور کمره.

به سالن اصلی رسیدیم. زیرچشمی نگاهش کردم که اخم‌هایش را در هم کشید. انگشتانش فشار بیشتری روی کمرم وارد کردند و حامی مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد:

-به کسی ربطی نداره من چیکار می‌کنم.

معذب شده بودم. با التماس نگاهش کردم:

-تو رو خدا. زشته من خجالت می‌کشم جلوی داداشم.

اخمش غلیظتر شد:

-خب اشتباه می‌کنی. به کسی ربطی نداره من و تو چیکار می‌کنیم.

نیم‌نگاهی به سپند و روشنک که در حال سلام و علیک با مهر و شوهرش بودند، انداخت و گفت:

-چطور خودشون چسبیدن به هم؟! یعنی تو خانواده‌ی شما، زن‌ها انقدر تو سری خورن!؟

نفسم را به بیرون فوت کردم و رو از او گرفتم؛ گویا حق با او بود! سمت مهر و شوهرش رفتیم و من به آنها سلام گفتم. جوابم را دادند که به مهر و دست داده و روبوسی کردیم. تبریک گفتم و خواستم سمت شوهرش بروم که به او هم تبریک بگویم؛ اما حامی کمرم را محکم نگه داشت. نگاهش کردم؛ به مهر و خیره بود و داشت به او تبریک می‌گفت. بعد نگاهش را سمت شوهر او چرخاند و به او نیز تبریک گفت. زیادی خشک و بی‌روح برخورد می‌کرد! تشکر کردند و من هم آرام به شوهر مهر و تبریک گفتم که او تشکر کرد و بعد، حامی مرا کشید و همراه خود کرد.

-بیا دیگه.

با حرص گفتم:

-چرا همچین می‌کنی؟ خب داشتم تبریک می‌گفتم.

ایستاد و صورتش را سمت من چرخاند:

-من تبریک گفتم، بسشونه.
لب‌هایم به پایین کش آمدند:
-وا. خدا شفا بده، دیوونه‌ای‌ها!
چشم در کاسه چرخاند و به دور و اطرافش نگاهی انداخت:
-حالا مجبور بودن بیان خارج از شهر عروسی بگیرن؟
-عروسی مختلطه، بعد چون واسه کسی مزاحمت ایجاد نشه و کسی نیاد بگه چرا
صدای ضبطتونو بالا بردین و این حرفا، اومدن خارج از شهر.
نگاهش را به من دوخت:
-فردا کلی کار داریم. باید بریم خونه‌ای که خریدم رو ببینی. بعد وسایل بزرگ هم
خریدم؛ مثل مبلمان و گاز و یخچال این چیزا. باید بیای بچینی.
سمت اتاق پرو راه افتادم و او هم دنبالم آمد. گفتم:
-والا من حال ندارم جهاز بچینم. نمی‌شه به سلیقه خودت بچینی؟
-جهاز توئه. شوقی واسه چیدنشون نداری؟
چه شوقی؟! مگر زندگی اجباری هم شوق می‌خواهد؟!
-شوق چی چی؟! اینکه قراره با تو همخونه بشم، شوق داره؟!
تک خنده‌ای صدا دار کردم و او ناگهان دستم را نگه داشت. سمتش چرخیدم و نگاه
به چهره‌ی عبوسش کردم. نیشخندی زد و گفت:
-نه شوق نداره؛ گریه داره، چون ممکنه اون خونه برات جهنم بشه.
دستم را با ضرب رها کرد و سمت سپند رفت. ایشی گفتم و به اتاق پرو رفتم. روشنک
داشت، روسری‌اش را درست می‌کرد. چادر و مانتویم را درآوردم و آستین پیراهنم را
پایین کشیدم. روسری‌ام را روی سرم صاف کردم که روشنک گفت:
-اوه اوه، راستی غزل! سپند از دستتون خیلی شاکی بود.
پشت چشمی نازک کرده و گفتم:
-اگر بده خودش چرا به تو چسبیده بود؟

و او را که مات من شد، تنها گذاشته و از اتاق پرو بیرون رفتم. شب خوبی نبود؛ حامی
برایم قیافه گرفته بود و انتظار داشت که نازش را بکشم. حتی فکرش هم خنده‌دار
بود! فردای آن روز، حامی به دنبالم آمد تا برویم و خانه‌مان را بچینیم. نه ما رسم جهاز
بران داشتیم و نه خانواده‌ی حامی. خانواده‌ی من هم پشت سر ما راه افتادند و
خانواده‌ی حامی نیز جلوتر از ما آنجا بودند. بین راه بودیم که گفت:
-خونه‌ی خیلی بزرگیه. کلی گشتم تا تونستم یه همچین جایی پیدا کنم.
بی حوصله گفتم:

-حالا لازم نبود کلی بگردی. چه حوصله‌ای داریا.

نیم‌نگاهی انداخت و دیگر چیزی نگفت. خیابانها به نظرم آشنا می‌آمدند. یه یکباره
داخل خیابانی پیچید که نباید، کوچه‌ای را طی کرد که فکرش را هم نمی‌کردم... و در
آخر جلوی عمارتی متوقف شد که هر لحظه بیشتر دلم می‌خواست بمیرم و آنجا
نباشم. نفسم بالا نمی‌آمد و با چشمانی خشک و گرد، خیره‌ی عمارت شدم. از ماشین
پیاده شد و در پارکینگ را باز کرد. وقتی به داخل ماشین برگشت، متوجه نگاه
خیره‌ی من به عمارت شد و مغرورانه سر بالا گرفت و گفت:
-بی نظیره... نه؟

لب‌های لرزانم را تکان دادم:

-آره... قلبم از دیدش... داره تند می‌زنه.

او نباید می‌فهمید. ماشین را داخل برد و اتومبیل پدرم نیز، پشت سرمان وارد شد.
سریع از ماشین پیاده شدم و سمت خودروی پدرم دویدم و درب سمت مادرم را
گشودم. طوری که حامی نشنود، گفتم:
-لطفاً حامی نفهمه این همون خونه است.

خانه‌ی عشقم، تبدیل به ویرانه‌ی نفرت شده بود. کاش می‌شد مثل رضا شاه تبعیدم
کنند... گور به گورم کنند، اما در آن خانه نباشم؛ شده حتی برای یک لحظه! حال
خانواده‌ام نیز دست کمی از من نداشت. مادرم دستم را گرفت و تلخندی زد و سپس

از ماشین پیاده شد. در آغوشم گرفت و با هم به سمت ساختمان گام برداشتیم و نگاهی به حامی که با تعجب خیره‌ی ما بود، انداختم. او که از همه چیز خبر داشت؛ پس چرا نمی‌دانست که آن خانه، همانیست که قرار بود آشیانه‌ی من و دانیال شود؟! حامی که درب بزرگ باغ را بست، همراه هم به داخل ساختمان رفتیم و با خانواده‌ی حامی روبرو شدیم. چند کارگر هم داخل ساختمان در حال گردگیری و تمیز کاری بودند. مادر حامی سمتم آمد و مرا در آغوش کشید.
-سلام عروس گلم. خوش اومدی به خونه‌ی خودت.
مهربان بود و هربار که می‌دیدمش مهربان‌تر می‌شد. در همه‌ی مراسمات بیخودی که برگزار می‌شد، کنارم می‌نشست و از گل نازک‌تر نمی‌گفت.
-سلام از ماست. ممنونم مامان.

از من جدا شد و سمت مادرم رفتم. پر مهر نگاهش کردم؛ کت و دامنی به زنگ سبز مغزپسته‌ای پوشیده و رویش چادری یشمی رنگ و شیک انداخته بود. قدش کوتاه بود و لطفش بلند بالا. هیكلش فربه بود و خبائتش تکیده. چقدر زن نازنینی بود! با صدای پدر شوهرم سمت او چرخیدم:
-به به عروس خوشگلم.

سمتش رفتم که از روی چادر، سرم را بوسید. او هم خوب بود و مهربان. غرور و خودخواهی در وجود پرمحبت هیچ کدامشان نبود. نگاهی به اطراف انداختم و اما حوا پیدایش نبود. مادر و پدر حامی، به استقبال آقا جان و مادرم و سپند هم رفتند و حامی نزد من آمد. نگاه کنجکاوش را به من دوخت و گفت:
-طوری شده؟

چرا آنقدر فضول بود؟! چشم در کاسه چرخاندم و اندرونی دلم را زیر و رو کردم تا از آن حال و هوا بیرون بیایم. لبخندی روی لب نشانده و گفتم:
-نه. فقط حوا کجاست؟

لبخندی جذاب زد و سرش را نزدیک گوشم آورد:

-داره اتاق خوابو برای شب زفاف آماده می‌کنه.

لبم را گاز گرفتم و سر به زیر انداختم. صدای خنده‌ی آرامش به گوشم رسید و بعد طوری که کسی نشنود، زمزمه کرد:

-می‌خواستن فردا بیان ببرنت دکتر زنان. دعوا مون شد حسابی.
نگاه مرعوبم را به او دوختم و گفتم:

-چرا می‌خواستن منو ببرن دکتر؟ یعنی به من شک دارن؟
اخم‌هایش را در هم کشید:

-نه غزل این یه رسمه... برای چی شک کنن؟ یه حرفایی می‌زنیا.
شرطم سر خواستگاری این بود که از این مراسمات نباشد و حامی نیز سر قولش مانده بود. از نگاه نگرانم برداشت دیگری کرد:

-می‌دونم خیلی رسم بدیه. به آدم یه جورایی بر می‌خوره. حق داری ناراحت بشی.
ولی خواهشاً به روشن نیار، اونا قصد بدی نداشتن.
من هم چهره‌ای محق به خودم گرفتم و سری تکان داده و گفتم:
-عیب نداره. باشه فراموشش می‌کنم.

احساس عذاب وجدان داشتم. حس گناه مرا از پا در آورده بود و هر لحظه بیشتر درونم را می‌سوزاند. بهر حال قرار نبود بین من و حامی اتفاقی بیفتد و اینکه من هنوز دنیای دختران‌هام را داشتم یا نه، برای زندگی از پایه اشتباهمان، فرقی نمی‌کرد. حوا از پله‌های مارپیچی و چوبی پایین آمد و با دیدن من ذوق زده شده و سمتم پا تند کرد:
-وای بالاخره اومدی غزل جان!؟

چادرش را زیر بغل زد و مرا در آغوش کشید. صورتم را بوسید و به هم سلام دادیم و احوال‌پرسی کردیم. بعد از اینکه از خانواده‌ام هم استقبال کرد، سمت من برگشت و دستم را گرفت و از پله‌ها بالا برد:

-بیا بریم اتاقتونو نشونت بدم ببین خواهر شوهرت چقدر با سلیقه است!

صورت‌م را سمت حامی چرخاندم و هرچه التماس در جهان بود، در نگاهم ریختم. لبهای خندانم را داخل دهانش جمع کرد و دست‌هایم را داخل جیب‌های شلوارش فرو برد و خودش هم دنبالمان راه افتاد. تاج ابروهایم بالا رفت و آب دهانم را قورت دادم؛ خواهر و برادر هر دو دیوانه شده بودند. نگاهم سمت اتاقی چرخید که قرار بود، اتاق من و دانیال باشد و... از کنارش که گذشتیم، نفس حبس شده‌ام را به بیرون فرستادم. چند قدمی که جلوتر رفتیم، صدای حامی را از پشت سرم شنیدم:

-حوا!

حوا ایستاد و هر دو سمت حامی چرخیدیم. حامی به همان اتاق نفرین شده که تمام زندگی‌ام را در آنجا باخته بودم، اشاره کرد و گفت:

-اتاق اصلی خونه اینه. کجا رو آماده کردی؟!

حوا چند لحظه ساکت بود و بعد سپس خندید:

-وای آره. همونجا رو آماده کردم اما الان داشتم اشتباه می‌رفتم. خب اتاقا کنار همین آدم قاطی می‌کنه.

سنگینی دنیا را وقتی فهمیدم که روی سرم آوار شد. کم مانده بود، همانجا بنشینم و زار بزنم. دستم توسط حوا، به سمت اتاق کشیده شد و من بی‌جان، همراه آن دو وارد اتاق شدم. تخت را از عمد مدل دیگری سفارش داده بودم، وگرنه از غصه درجا می‌مردم. پاهایم سست شدند و چشمانم سیاهی رفت که دستم را به دیوار گرفتم و چشمانم را بستم. حامی و حوا، تا حال و روزم را دیدند، زیر بغلم را گرفتند و حوا پر اضطراب گفت:

-چی شد غزل؟

چشم باز کردم و لب زدم:

-خوبم... فشارم افتاده.

حوا رو به برادرش گفت:

-حامی بگیرش برم آب قندی چیزی بیارم.

حوا رفت و حامی مرا سمت صندلی میز توالت برد. روی آن نشستم و سرم را با دو دستم گرفتم. دلم می خواست همانجا بمیرم و خلاص شوم که مجبور شدم با صدای حامی سر بلند کنم:

-غزل؟ حالت خوب نیست؟

سر بلند کرده و نگاهش کردم؛ جلوی پایم روی زانو نشسته و اخم‌هایش در هم بود.
-می‌شه خونه رو عوض کنی؟

اخمش پرمایه تر شد و سؤالی نگاهم کرد:

-چرا؟! خونه‌ی به این خوبی دیگه توی تهران نیست. به علاوه بزرگتر از اینجا وسعم نمی‌رسه.

-نه نه. بریم یه خونه‌ی کوچیکتر. اینجا... اینجا آدم خوف می‌کنه حامی.

دومین بار شد... اسمش را برای بار دوم در حضور خودش بر زبان آوردم. ادامه دادم:
-تو سرکار باشی، من تنها می‌ترسم.

لبخندی عصبی زد و فکش منقبض شد. چرا آنقدر بی‌جهت عصبی می‌شد؟!

-من خونه هم باشم، تو منو زیاد نمی‌بینی.

از جایش برخاست و دستش را میان موهای پرپشتش برد. چند قدم این طرف و آن طرف رفت و بعد روبرویم ایستاد:

-یه خدمتکار می‌گیرم؛ هم کارای خونه رو انجام می‌ده، هم اینکه تنها نمی‌مونی.
خوبه؟

چاره‌ای نداشتم؛ سرم را آرام تکان دادم و حامی سمت در رفت. دست آخر قبل از اینکه از اتاق خارج شود، سمتم چرخید و گفت:

-غزل من کاری ندارم به تو. خودتم خوب می‌دونی آویزونت نیستم و خاطرت رو نمی‌خوام. ولی هیچ وقت سعی نکن به من دروغ بگی و سرم شیره بمالی. درسته قرار نیست زن و شوهر باشیم، اما اسماً و شرعاً این اتفاق میفته و من ازت توقع دارم باهام رو راست باشی.

نگاه از من گرفت و رفت؛ دنیا برایم وارونه شده بود. راه سرویس بهداشتی داخل اتاق را پیش گرفتم و داخل شده، در را بستم. جلوی آینه ایستادم و مشتی آب به صورتم زدم تا آتش درونم بخوابد و شعله‌ور نشود. نمی‌توانستم رو راست باشم...

نمی‌توانستم. خدا باید رحمی به من می‌کرد! دستم را روی قلبم گذاشتم و لبم را گاز گرفتم... ماهیت امر این بود که به شدت از آینده‌ی نامعلومم می‌ترسیدم. به اتاق برگشتم و از نو نگاهی به جای جای آن انداختم. فقط چیدن وسایل داخل کمد و کسوها و نصب پرده مانده بود. تا مراسم ازدواج شش روز بیشتر نمانده بود و باید هرچه سریع‌تر کارها را پیش می‌بردیم. دکوراسیون اتاق واقعاً عالی بود و از این بابت ممنون حوا بودم. روی تخت، گلبرگ‌های خشک شده ریخته و شکلی شبیه به قلب درست کرده بود. نیشخندی روی لبم نشست که صدای حوا را از پشت سرم شنیدم:

-ا خوب شدی غزل جون؟

سمتش چرخیدم که ادامه داد:

-پس حامی کو؟

لبخندی تصنعی زده و گفتم:

-نمی‌دونم دید حالم خوب شده از اتاق رفت. احتمالاً همین و راست.

لیوان آب قند را دستم داشت و مرا گوشه‌ی تخت نشانده:

-خوب شده اتاق؟

جرعه‌ای از آب قند نوشیده و گفتم:

-عالیه. دستت درد نکنه حوا جون.

خانه را چیدیم و ماند وسایل کوچک و خرده‌ریزها. روزهای بعد، حامی تنها می‌آمد و مرا به عمارت می‌برد و خودش می‌رفت و من با حوا مشغول کار می‌شدیم و نزدیک غروب هم مرا به خانه‌ی پدرم برمی‌گرداند. دو روز قبل از عروسی بالاخره از کار کردن و چیدن وسایل راحت شدم و غروب که به خانه برگشتم، خوابیدم و صبح روز بعد در حالیکه خانه شلوغ بود، بیدار شدم. متعجبانه از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به دور و

اطراف انداختم. عسل و هدیه داشتند با هم جر و بحث می کردند و روشنگ هم به جان خانه افتاده بود و داشت وسایل را می سابید. سپند جعبه های میوه را داخل آشپزخانه می گذاشت و مادرم نیز در حال جابجایی مبلمان بود. آقا جان و مسعود هم داشتند با هم بر سر قیمت اجناس حرف می زدند. با صدای بلند گفتم:
-سلام!

با این حرف من، همه از حرکت ایستادند و سمت من چرخیدند. عسل اولین کسی بود که واکنش نشان داد. با گامهای بلند سمتم آمد و شانه هایم را در دست گرفت و غر زد:

-تو هنوز آماده نشدی که آخه! برو لباس بپوش ببریمت آرایشگاه.

-زوده عسل هنوز صبحونه نخوردم.

به تندی گفت:

-ساعت دوازده ظهر چه صبحونه ای؟ نهار می خوریم می ریم. فقط تو نیستی که؛ من و روشنگ هم هستیم.

مرا داخل اتاقم انداخت و در را بست. بی حوصله آماده شدم تا به آرایشگاه بروم و خودم را برای مراسم حنابندان آماده کنم. نهار خوردیم و مسعود، من و روشنگ و عسل را به آرایشگاه رساند و خودش هم هدیه را به پارک برد تا کمتر بقیه را اذیت کند. از آرایشگر خواستم مرا آخر از همه آماده کند و طی مدت زمان بیکاری ام، همان کتاب ممنوعه ی زیبایم را خواندم. چه دنیایی داشتند آدمهای قصه ها! خوش به حال کسی که می نوشت و آنها را خلق می کرد... برایشان خدایی می کرد و دست آخر هر که قهرمان داستان را اذیت می کرد، از هستی ساقط می شد. آرایشگر تمام هنرش را روی صورت و موهای من پیاده کرد و وقتی به خانه برگشتیم، به خاطر حضور پدرم از آرایشم خجالت می کشیدم. مراسم شروع شد و مهمان ها یک به یک آمدند. درب آهنی جدا کننده ی دو قسمت پذیرایی را بستیم و خانه را به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم کردیم. خانواده ی داماد آمدند و وقتی حامی وارد قسمت زنانه شد و مرا برای

اولین بار، بدون حجاب و با آن لباس مجلسی قرمز رنگ دید، مدتی نگاهم کرد و بعد به سردی چشم از من پوشاند و کنارم نشست. لابد پیش خودش می گفت که چه دختر لاغر و بد شکل و قیافه‌ای، رنگ پوستش هم به میت می ماند و همان بهتر که ناتوانی دارم. حال و حوصله‌ی هیچ کسی را نداشتم و مهمانی برایم تبدیل به جهنم شده بود. دقیقه‌ای بعد، حامی دستم را گرفت و مرا بلند کرد تا وسط آن همه جمعیت برایش برقصم؛ واقعاً رسم و رسومات را دوست نداشتم. در حال رقصیدن پیش روی حامی بودم و او هم داشت برایم دست می زد. یکدفعه سرش را خم کرد و در گوشم گفت:

-اخماتو باز کن غزل. چرا قیافه گرفتی!؟

لبه‌ایم به زحمت کش آمدند و گره‌ی ابروهایم را باز کردم. دنیا زیبا نبود... همه‌ی بدی‌ها و زشتی‌های دنیا برایم قد علم کرده بودند و حامی هم رهبرشان بود. نوبت این بود که ظرف حنا را جلوی مهمانها بگیرم تا آنها هم به کف دستشان بزنند. کم مانده بود مغزم متلاشی شود. شام را که خوردند، یک به یک رفتند و من هم بلافاصله به اتاقم پناه بردم.

حتی صبر نکردم که برای تظاهر هم که شده، درست و حسابی از حامی خداحافظی کنم. آن شب، همسان آسمان شده بودم؛ هر دو می گریستیم و دلمان خون بود. فردا روز آخری بود که می توانستم عشقم را در طبق اخلاص بگذارم و تقدیم دانیال کنم. کاش برگردد و نگذارد که عروسی سر بگیرد. کاش بیاید و دستم را بگیرد و ببرد هر جا که می خواهد.

ای خدا کاش همه‌ی این روزها و شب‌های کابوس‌وار، خواب بودند و وقتی که بیدار می شدم، با دانیال در خانه‌ی خودمان بودیم! قلبم درد داشت... دردی که تا به آن روز حس نکرده بودم. دردی که مجبورم می کرد با دردتر... با حامی هوشمند زندگی کنم و دم نزنم. قلبم درد داشت... درد روزهای جهنمی آینده. آخ که تمام خاطراتم با دانیال درد می کرد و درست عمیق‌ترین نقطه‌ی قلبم، تیر می کشید.

ای کاش همان موقعی که مشتمت قرص خورده بودم، می‌مردم و راحت می‌شدم؛ جهنمی‌تر از این زندگی هم مگر بود؟! آنقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد و حتی در خواب هم آرزو می‌کردم که دیگر بیدار نشوم. اما حیفا که آرزوهایم یکی پس از دیگری پر می‌شدند و تحقق نمی‌یافتند. بیدار شدم... و از ثانیه‌ای که چشم باز کردم، بی‌جهت منتظر بازگشت دانیال بودم.

پرده‌ی اتاقم را کنار زدم و نگاهی به حیاط انداختم؛ سپند مشغول شستشوی ماشین‌ها بود... و دانیال نیامده بود. لبم را گاز گرفتم و به تاج تخت تکیه زدم. زانوهای بی‌جانم را بغل گرفتم و سرم را روی آنها گذاشتم. دستانم را روی گوشه‌هایم قرار دادم و گهواره‌وار تکان خوردم و بی‌صدا اشک ریختم. سرم را به تاج تخت می‌کوبیدم و ناله می‌کردم:

- نمی‌خوام... نمی‌خوام عروسی کنم. دلم می‌خواد بمیرم... نمی‌خوام!

در اتاق باز شد و من در حالیکه چشمانم بسته بود، زاری کردم:

- تو رو خدا... بذارین دو دقیقه تنها باشم.

صدای خش‌دار حامی در اتاق طنین‌انداز شد:

- دو دقیقه دیگه جلو در باش.

با حالی نزار از روی تخت بلند شدم و لباس پوشیده و به همراه جعبه‌ی لباس عروسم از اتاق خارج شدم. حتی یکبار هم خودم را با آن لباس رویایی داخل آینه ندیده بودم و برایم اهمیتی نداشت که با پوشیدن آن چه شکلی می‌شوم. مامان با دیدنم لبش را گاز گرفت:

- وا غزل! این چه قیافه‌ایه؟ گریه کردی مادر؟!!

تنها خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. نیم‌نگاهی به سپند که دست از شستن ماشین کشیده و خیره‌ی من بود، انداختم و بعد پشت چشمی نازک کرده و از کنارش گذشتم و از حیاط خارج شدم؛ انگار که آنها مقصر بدبختی‌ام بودند! ماشین حامی جلوی در پارک بود؛ در را باز کردم و سوار شدم. هنوز پای دیگرم را داخل ماشین

نگذاشته بودم، که ماشین را به حرکت درآورد و با سرعت سرسام آوری راند. پر اخم
نگاهش کردم:

-چه ته تو؟! -

لب‌هایش را روی هم فشرد و نفسش را با حرص از بینی بیرون داد. چند ثانیه گذشت
و بعد فریاد کشید:

-واسه چی داشتی عر می‌زدی؟ -

یک تای ابرویم بالا پرید:

-اولاً که مؤدب باش، دوماً به تو چه ربطی داره؟ نکنه باورت شده واقعاً شوهرمی؟! -
خنده‌ای بلند و عصبی سر داد و گفت:

-تو خواب ببینی من یه وقت شوهرت باشم. ولی با اینکارات همه می‌فهمن بین من و
تو خبری نیست. می‌خوای شک کنن و عروسی بهم بخوره؟! آره؟ اینو می‌خوای؟
صدایم را روی سرم انداختم و بی‌فکر جیغ کشیدم:

-آره اصلاً از خدامه که بهم بخوره. که چی؟ -

یه یکباره پیچید و ماشین تکان شدیدی خورد. کنار خیابان پارک کرد و سمتم خم
شد و در ماشین را باز کرد و نعره کشید:

-پس برو گمشو... گمشو منتظر همون دانیال باش و واسه اون زار بزن. بدبختی دیگه
دست خودت نیست. اون الان داره اون سر دنیا عشق و حالشو می‌کنه و تو اینجا
واسش غمبرک زدی، بدبختی... خاک بر سری... دست خودتم نیست.

مبهوت، خیره‌ی او شدم. چه بر سر غرورم آمده بود که داشتیم غصه‌ی دانیال را
می‌خوردیم و از حامی حرف می‌شنیدیم؟! چقدر حقیر و مفلوک شده بودم! پلک زدم و
اشکم چکید و با صدایی که می‌لرزید، لب زدم:

-نمی‌خوام بدبخت باشم... نمی‌خوام انقدر حقیر باشم.

و با همان گریه جیغ کشیدم:

-نمی‌خوام منتظرش باشم حامی.

سومین بار بود که اسمش را می‌گفتم... حالا من آتش گرفته بودم و او آرام شده بود. سرم را به زیر انداختم و هق زدم که خم شد و در را بست و راه افتاد. با صدایی آرام گفت:

-پس آرام باش، گریه نکن و به این فکر باش که امروز عروسیته.

آهی کشید و اضافه کرد:

-و به این که دوما دو دوست نداری اصلاً فکر نکن. فقط روی مراسم عروسی تمرکز کن غزل. مثل من که ازت خوشم نمیاد اما فقط دارم به عروسیمون فکر می‌کنم.

سرم را تکان دادم و به این فکر کردم که از فردا، تمام آن روزهای بد تمام می‌شد. شاید روزهای به مراتب بدتری در پیش داشتیم؛ اما دست کم جنس نحسی‌شان با هم فرق داشت. آخرش جدایی و طلاق بود که باز هم نسبت به وضعیت آن روزهایم، به بهشت می‌ماند. بهشتی که شاید روی پل صراط بنا شده بود و اما بهر حال مرا از آتش جهنم حفظ می‌کرد. باید می‌فهمیدم که دانیال دیگر باز نمی‌گردد و مجبور بودم که این آرزویم را با دستان خود زنده به گور کنم. به آرایشگاه رسیدیم و پاهای کم‌زورم را تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. جعبه‌ی لباس عروس را هم برداشتم و قبل از اینکه در را ببندم، سرم را خم کرده و پرسیدم:

-هیچکی نبود با من بیاد؟

بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-حوا تو آرایشگاهه.

در را بستم و او هم رفت. نفسم را مملوء از آه و فغان بیرون دادم و سمت آرایشگاه رفتم. زیر لب زمزمه می‌کردم:

-فقط روی عروسی تمرکز کن. فقط عروسی. تو امروز عروس می‌شی غزل... به هر قیمتی شده امروز عروس می‌شی؛ چشم دشمنات کور.

حوا به انتظارم نشسته بود و با دیدن من، آغوشش را به رویم باز کرد. بعد از اینکه مثل همیشه از انرژی مثبتش به من هم تزریق کرد، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- چرا چشمت پف کرده؟ آخی نکنه گریه کردی؟

خندید و اضافه کرد:

-وای اگر بدونی من روز عروسیم چقدر اشک ریختم. نه که شهرستان هم می‌رفتم،

دیگه نزدیک بود از غصه‌ی دوری مامان و بابام بمیرم.

آرایشگر مشغول آرایشم شد و حوا لبم را به خنده باز می‌کرد. خدا را شکر می‌کردم

که هیچ کدام از اعضای خانواده‌ی حامی، مثل او نبودند. لاقل دم به دم دلم را

نمی‌شکستند و عزت نفسم را خدشه‌دار نمی‌کردند. آرایش تمام شد و من خیره به

دختر داخل آئینه، دهانم از فرط تعجب باز مانده بود. حوا بالای سرم آمد و ذوق زده

گفت:

-وای. ماشاء... هزار هزار ماشاء... گل بودی، گلتر شدی؛ ماه بودی، ماهتر شدی.

زیر لب دعایی خواند و سمتم فوت کرد. لبخند زدم و از داخل آئینه نگاهش کردم.

شبیه حامی بود و زیبا، قد بلند و ظریف و جذاب.

-ولی هنوزم به پای شما نمی‌رسم حوا جون.

ابروهایش در هم گره خورد و مجبورم کرد که از روی صندلی بلند شوم.

-پاشو پاشو کم چرت و پرت بگو. وقتی حامی تو رو پسند کرده، یعنی از ده تای منم

بهتری.

لبخندی دروغین زدم و رفتم که لباس عروسم را بپوشم. با کمک دستیار آرایشگر،

لباسم را پوشیدم و برای اولین بار، خودم را در هیبت عروس داخل آئینه دیدم. زیبا

شده بودم و همین بس بود تا آن روز را برای زیبایی عروسی‌ام شادی کنم. برگشتم و

کار آرایش حوا هم نیم ساعت طول کشید. حامی ربع ساعت بعد از آن، به دنبالمان

آمد و فیلمبردار فیلمبرداری می‌کرد و حامی خم شد و تور را از روی صورتم بالا زد.

نگاهش بین اجزای صورتم چرخید و در آخر لب‌هایش روی گونه‌ام نشست. قلبم یخ

زد و سردم شد. تنم داشت می‌لرزید که فیلمبردار گفت:

-حالا دستشو بگیر و کمکش کن بلند بشه آقای داماد.

حامی با لبخند شیرینش که باعث می‌شد دو طرف صورتش چال بیفتد، نگاهم کرد و دستم را در دست گرفت و کمکم کرد از جایم بلند شوم. فیلمبردار گفت:
-حالا دست عروستو ببوس.

کم مانده بود جا در جا بیفتم و بمیرم. دستم را نزدیک لبهایش برد و آن را بوسید. در آرایشگاه قیامت شده بود؛ کل می‌کشیدند و دست می‌زدند و هیچ کس از دل من خبر نداشت. حامی دوباره خیره‌ی چشمانم شد که پلک زدم و نگاه از او گرفتم. وقتی شادباش کارکنان آرایشگاه را داد، از آنجا خارج شدیم. دلم می‌خواست فیلمبردار را خفه کنم. حامی در را برایم باز کرد و بعد هم پشت فرمان نشست. حوا هم که با ماشین شوهرش آمده بود، داخل ماشین خودشان شد و حامی راه افتاد. فیلمبردار دست از فرمان برداشت و پشت سر ماشین حامی و حوا راهی شد. دقایقی گذشت و من سنگینی نگاه حامی را روی خودم حس کردم. لبهایم را روی هم فشار دادم و دیدم که ماشین دارد به سمت پیاده‌رو کج می‌شود. ترسیدم و با صدای بلندی گفتم:
-اِ جلو تو بپا.

حامی سریع رو از من گرفت و فرمان را چرخاند. سمتش چرخیدم و در حالیکه اخم پرمایه‌ای روی صورت داشتم، به او گفتم:

-چیه زل زدی به من؟ حواست به رانندگیت باشه.

نیم‌نگاهی انداخت و بعد چشم‌غره رفت و لبخند کجی زد:

-فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟!

جوابی ندادم و پرهی بینی‌ام بالا رفت که خندید:

-واقعاً فکر کردی الان مثل این دوما‌دای رمانتیک می‌گم که وای چقدر خوشگل شدی

و من عاشقتم و این چرت و پرتا؟!

باز هم خندید:

-البته تا همین چند دقیقه پیش، فکر می‌کردم، عروسا همه تو روز عروسیشون

خوشگل می‌شن. اما ظاهراً اشتباه فکر می‌کردم.

باز هم جوابش را ندادم، اما قلبم شکست. هر چه که بود، لایق آن همه بی‌رحمی نبودم.

-کاش یه آرایشگاه دیگه می‌رفتی، این چه وضعشه آخه؟

قبل از اینکه بغضم بترکد، سمتش چرخیدم و داد زدم:

-چیه فکر کردی خودت خیلی خوش تیپ و خوش قیافه‌ای؟ بدبخت اگر می‌بینی همه تعریف تو می‌کنن و جلوت خم و راست می‌شن، همه‌ی اینا به برکت پولته. پول نداشتی، تف هم رو صورتت نمی‌انداختن. بعدشم مگه من حرفی زدم که یه سره داری بهم می‌تویی؟! داشتیم تصادف می‌کردیم، واسه همین گفتم که چرا بهم زل زدی. وگرنه اصلاً واسم مهم نیستی. هرکاری می‌خوای بکنی بکن! ایش.

پشت چشمی نازک کردم و روی از او که هر لحظه بیشتر از قبل ابروهایش در هم پیچ می‌خورد، گرفتم. گلوبی صاف کرد و گفت:

-ناراحت شدی؟

به مسخره لبخند زدم:

-نه خیلی هم خوشحال شدم که گفتی زشت شدم. اصلاً تو پوست خودم نمی‌گنجم! کمی من و من کرد و بعد زمزمه کرد:

-خب... من... من... نمی‌دونستم نظر من برات مهمه. اگر ناراحت شدی...

نفسی گرفت و باقی حرفش را خورد. برایم مهم بود؟! واقعاً بود؟! بله؛ اهمیت داشت که آنطور به عز و جز افتاده بودم. وگرنه چه دلیلی داشت که جوابش را بدهم؟ اصلاً خودش چرا آنقدر درشت بارم می‌کرد؟! سکوت را ترجیح دادم و به این فکر کردم که حامی توانایی یک عذرخواهی را هم ندارد. حالا چه کسی بدبخت بود؟ او... یا من؟! نفسش را به بیرون فوت کرد و سریع گفت:

-اگر ناراحت کردم، ببخشید.

نه... فقط من بدبخت دو عالم بودم! بدون اینکه نگاهش کنم، سری تکان دادم و به سمت شیشه چرخیدم و به خیابان چشم دوختم. بعد از چند دقیقه، به خانه‌ی پدر

حامی رسیدیم. پسر بچه‌ها جلوی در، جمع بودند و با دیدن ماشین عروس، همه به داخل دویدند تا از آمدن ما خبر دهند و مژدگانی بگیرند. ماشین حامی داخل حیاط پارک شد و گفت:

-راستی! اون... اون کارای توی آرایشگاه رو... فیلمبردار گفت انجام بدم. می‌تونی بری از خودش بپرسی.

چینی به بینی دادم که فیلمبردار پیدایش شد. حامی پیاده شد و در را برایم باز کرد و دستم را در دست گرفت. وارد خانه شدیم و همه‌ی خانمها دورمان جمع شدند. مهرو و روشنگر با ذوق نگاهم می‌کردند و عسل تا مرا دید، گفت:

-وای غزل چقدر تو خوشگل شدی!

آن شب همه مثل پروانه دورم می‌چرخید و از من تعریف می‌کرد. اما به چشم حامی زشت شده بودم و چندان هم مهم نبود. عین دو بازیگر عاشقانه‌ترین حالت ممکن را گرفتیم و در نقشمان فرو رفتیم. در حال رقصیدن بودیم که حامی وسط رقص، دستش را دور کمرم پیچ داد. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. همه کل کشیدند و دست زدند و قلب من مثل یک گلدان عتیقه که درونش خاکستر عشقش را ریخته بودند، افتاد و شکست. من اسکارلت شده بودم و او رت باتلر. مراسم تمام شد و به اصرار من، حامی به فیلمبردار گفت که برود و دیگر از منزلمان فیلم نگیرد. همه دنبال ماشین عروس راه افتاده بودند و بوق می‌زدند و من و حامی اخم‌هایمان در هم بود. حامی زمزمه کرد:

-دیگه بیشتر از این نمی‌تونم.

نمی‌دانستم از چه چیز حرف می‌زند. سؤالی نگاهش کردم که گفت:

-خسته شدم. چرا دارن میان دنبالمون؟ برن سر خونه زندگیشون دیگه.

دستی به گردنم کشیدم:

-آخ گفتم. منم خیلی خسته‌ام. پاهام تو این کفش پاشنه میخی درد گرفته.

نیم‌نگاهی به من انداخت و لبخند زد:

-آره گمونم حال تو از من بدتر باشه. چهار کیلو لباس، دو کیلو تاج و سنجاق، هفت کیلو آرایش، کفشتم که دیگه نگم بهتره.

به خانه رسیدیم. حوا ضبط را روشن کرد و بزن و بکوب راه انداخت. سپند و مسعود آن وسط مشغول رقصیدن شدند و من چشم در حدقه چرخاندم. اعصابم خرد شده بود. بالاخره بعد از نیم ساعت، ما را دست به دست دادند و دعایمان کردند و رفتند. خانه به یکباره سوت و کور شد و من که تا آن لحظه، دوست داشتم بروند، به یکباره تمام دلم را غم برداشت. حامی در را بست و روبریم روی مبل افتاد و سرش را روی دسته‌ی آن گذاشت:

-آخیش... بالاخره رفتن.

خمیازه‌ای کشید و چشمانش را بست. من و او تنها مانده بودیم و من به شدت معذب بودم. حامی گفت:

-توی اتاق اصلی می‌خوابی یا یه اتاق دیگه؟
سریع گفتم:

-نه نه اونجا اونجا خیلی گنده است؛ یه اتاق دیگه!

-پس برو یکی از اتاقا رو انتخاب کن و لباساتم از کمد و کشوهای اتاق اصلی بردار ببر اونجا. بعدم دوش بگیر بگیر بخواب. منم تو اتاق اصلی می‌خوابم. صبح اول صبح قراره بیان بیدارمون کنن.

مثل برق گرفته‌ها سریع از جا پریدم:

-چی؟ مگه قرار نبود از این رسم و رسومات نباشه؟!

سرش را چرخاند و چشمانش را باز کرد:

-این دیگه به من مربوط نمی‌شه غزل. خانواده‌ی عروس میان. بعد هم مدرک جرم رو می‌برن نشون مادر من میدن. اینجا من دخالتی ندارم.

روی مبل وا رفتم و نالیدم:

-پس چیکار کنیم؟

نشست و گفت:

-خبر نداری کی قراره بیاد؟

-وای من اصلاً نمی‌دونستم.

چنگی به موهایش زد و گفت:

-حالا شناس آوردیم نموندن اینجا بشینن پشت در اتاق.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم:

-چی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-ما رسم داریم خانواده‌ی عروس می‌شینن پشت در اتاق. اینجا هم چون خانواده‌ی

دوماد بودن نموندن.

کم مانده بود همان وسط غش کنم. آخر آن همه رسوماتی که بیشتر حس کنجکاوی

اطرافیان را ارضاء می‌کرد، به چه دردی می‌خوردند؟!

-می‌گم حامی! حالا چیکار کنیم؟

نگاه سردش را به چشمانم دوخت:

-برو بخواب خودم حلش می‌کنم.

-می‌خوای چیکار کنی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم یه غلطی می‌کنم دیگه.

از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق اصلی رسیدم. لباسهایم را برداشتم و داخل اتاق انتهایی

راهرو جا دادم. بعد هم لباس عروسم را از تن کردم و موهایم را باز کردم. خودم را در

حمام انداختم و هق زدم. نمی‌دانم برای چه اشک می‌ریختم، اما احساس می‌کردم به

یکباره پشتم خالی شد. از حمام که آمدم، لباس عروسم را داخل جعبه گذاشتم و

بالای کمد جایش دادم و از خستگی سریع خوابم برد. صبح با سر و صدای زنگ در از

خواب پریدم. سریع به اتاق حامی رفتم و وقتی که دیدم او نیست، وا رفتم. کجا رفته

بود؟ مگر نگفت قضیه را حل می‌کند؟! اشکم در آمده بود که یکدفعه چشمم به پارچه‌ای روی میز توالت افتاد. پارچه را باز کردم و داخلش، یک پارچه‌ی دیگر دیدم. رنگ قرمز ریخته بود؟! چه کرده بود؟! دستم را روی قلبم گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتم و در را گشودم. عمه و دختر عمه‌ی بزرگم آمده بودند و من با روی باز از آنها استقبال کردم. ظرف کاجی را سمتم گرفتند و دختر عمه‌ام با شیطنت دم گوشم گفت:
-درد داری آره؟!

نگاه هراسانم را به چشمانش دوختم:

-ها؟ آره یکم.

ریز خندید و عمه‌ام گفت:

-آقا دوما در رفته نه؟

خنده‌ای کرده و تعارفشان کردم که بنشینند. سماور را روشن کردم و تا چای آماده شود، برایشان میوه و شیرینی بردم. بعد از خوردن چای و تحویل گرفتن پارچه، رفتند و من ظرفهای کثیف را شستم و با خیالی راحت به اتاقم برگشتم. خودم را روی تختم انداختم و گفتم:

-وای حامی به خدا خیلی ماهی.

صدایش از فاصله‌ای نزدیک آمد:

-خدا و کیلی؟

دو متر در جایم پریدم و چشمانم سمت در رفت. به چهارچوب در، دست به سینه تکیه زده بود و با لبخند کجی نگاهم می‌کرد. تا بنا گوش سرخ شدم و نگاهی به سر تا پایش انداختم. لباس‌های خانه تنش بود؛ شلوار گرمکن سیاه رنگ و بلوزی خاکستری و آستین بلند. گفتم:

-کی اومدی؟ کجا بودی؟

قدم داخل اتاقم گذاشت و کنارم روی تخت نشست:

-خونه بودم... داشتم استخر زیرزمینو آب می‌کردم.

کنارم روی تخت نشسته بود و من معذب بودم. خودش را عقب کشید و روی تخت خوابید و پتو را روی خودش کشید. با چشمانی گشاده به او زل زدم که گفت:

-ببین اونجوری نگاهم نکن. من کبریت بی خطرتم.

-چرا اینجا دراز کشیدی حامی؟!

دستانش را زیر سرش گذاشت و گفت:

-خب خسته‌ام. دو ساعت سرپا بودم.

-برو اتاق خودت خب.

سمتم نیم‌خیز شد و گفت:

-جریان اون پارچه رو نمی‌پرسی؟

خودم را جمع کردم و دامن را روی پایم مرتب کردم.

-چرا چرا. چیکار کردی؟

نگاهی به دامنم انداخت و گفت:

-گفتم که من کبریت بی خطرتم. بیخودی معذب نشو.

سر بلند کرد و خیره‌ی چشمانم شد. آستینش را بالا زد و دستش را دیدم دو چسب را ضربدری روی بازویش زده بود. نگران به چسبها زل زدم:

-وای دستت چی شده؟

-هیچی دیگه بازومو بریدم خونشو زدم به پارچه.

چشمان گرد شده‌ام را به چشمانش دوختم:

-وای آخه چرا؟ خب رنگ می‌ریختی رو پارچه.

خندید و دوباره سرش را روی بالش گذاشت:

-خب آخه باهوش، رنگ سفت می‌شه مشخص می‌شه.

نفسم را پر صدا به بیرون فوت کردم و گفتم:

-خب پس ختم به خیر شد. برو اتاقت می‌خوام بخوابم.

نگاهم کرد و ابروهایش در هم گره خورد:

-می‌خوای بخوابی؟ پس صبحونه چی می‌شه؟

ابروهایم بالا پرید:

-خب سماور رو تازه خاموش کردم. برو یه چای بریز بعد برو سرکارت.

-سرکار چیه؟ تا سه روز بنده در خدمتتونم.

متعجب گفتم:

-آخه چرا مثلاً؟

-رسمه دیگه. سه روز زن و شوهر رو می‌ندازن به جون هم تا از همون اول، از هم سیر

بشن و حالشون از دیدن ریخت همدیگه بهم بخوره.

«آه» غلیظی گفتم و از کنارش بلند شدم:

-این کارا دیگه چیه؟! تو هم بلند شو. من پاشم کار کنم، تو بگیری بخوابی؟!!

چشم در کاسه چرخاند و بلند شد. همراه هم از پله‌ها پایین رفتیم و من صبحانه را

آماده کردم و برایش روی میز چیدم و در آخر پرکنایه گفتم:

-بفرمایین اینم صبحونه. امر دیگه نداربن؟

در حالیکه شکر داخل فنجانش می‌ریخت، گفت:

-خودت مگه نمی‌خوری؟

-چرا.

شانه بالا انداخت و مشغول شد:

-پس منت چی می‌ذاری؟ بشین صبحونه‌ت رو بخون و کم‌کم غر غر کن.

دود از سرم بلند شد و با صدای بلندی گفتم:

-من غر غر می‌کنم؟!!

داشت لقمه‌اش را می‌جوید و همان حین گفت:

-نه پس عمه‌ی منه.

-آه غذا تو دهنه حرف نزن حامی.

دهانش را بست و لبخند زد و با شیطنت ابروهایش را بالا و پایین انداخت. لقمه‌اش را که قورت داد، گفت:

-بالاخره هر جنتلمنی، یه نقطه ضعفی هم داره. نقطه ضعف منم غذاست. می بینمش دست و پامو گم می کنم.

پوزخندی زد و پشت میز نشستیم:

-تو جنتلمنی؟! چه اعتماد به نفسی!

-پس چی؟ از دوران دبیرستانم همه دخترا دنبالم بودن.

-پس چه دخترای کج سلیقه‌ای بودن!

خندید و لقمه‌ای دیگر را در دهانش گذاشت؛ موقع غذا خوردن مهربان می شد!

مشغول خوردن صبحانه‌ام شدم و بعد از دقیقه‌ای حامی فنجانش را سمتم گرفت:

-یه فنجون دیگه.

با چشمانی دریده نگاهش کردم:

-وا خودت بریز!

-بریز دیگه. من مثلاً شوهرتم.

-مثلاً. واقعاً که نیستی.

-حالا یه این یه بارو تو برام چای بریز. چی می شه؟

ایشی گفتم و از جایم بلند شدم. زیادی مظلوم می نمود و همین دلم را به رحم آورد.

چای را ریختم و جلویش گذاشتم. گفت:

-راستی دنبال خدمتکار هستما. هنوز یه آدم مطمئن و جوون پیدا نکردم.

اخمی کرده و گفتم:

-جوون چرا؟!!

از حرکت ایستاد و خیره‌ی چشمانم شد. لبخند کجی زد و یک لنگه‌ی ابرویش بالا

پرید:

-چطور؟! بحث حسادت خانومانه و...

نگذاشتم به صحبتش ادامه دهد:

- نه وا حسادت؟! اونم من؟ ولی می گم جوون چرا؟ چه فرقی می کنه؟

- مگه نگفتی حوصله ات سر می ره و می ترسی؟ خب دنبال یه نفرم که بتونی باهاش

حرف بزنی... درد دل کنی.

پشت چشمی نازک کرده و گفتم:

- مگه آدمای پیر دل ندارن؟

نباید بحث را کش می دادم؛ از حرفم پشیمان شدم و تند و تند صبحانه ام را خوردم.

حامی هم با پوزخند مرا تماشا می کرد. آخر کلافه شدم و فنجانم را روی میز کوبیدم و

به چشمانم زل زدم:

- وای چیه آخه بر و بر منو نگاه می کنی؟

پلک زد و چشم از من گرفت:

- هیچی داشتم فکر می کردم که چرا گیر دادی جوون نباشه!

از لجم گفتم:

- نه اتفاقاً حق با توئه. جوون باشه خوبه.

لبخند زد:

- مطمئن؟

- آره. ایش!

چشم از او گرفتم که گفت:

- دو تا تخم مرغ عسلی می زنی؟

پر اخم و با چشمانی دریده نگاهش کردم:

- خیلی روت زیاد شده ها.

- بابا چی می شه آخه؟ من صبح تا شب کار می کنم، پولامو می ریزم تو حلقوم تو، غذا

درست کن برام.

دیدم حق با اوست؛ اما از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- حالا اول پولاتو بریز تو حلقوم من، بعد منت بذار.

برایش تخم مرغ عسلی آماده کردم و تحویلش دادم و بعد، به اتاقم رفتم. دلم یک خوابیدن بدون دغدغه می خواست؛ یک خوابیدن از لنگ ظهر تا بوق سگ. چشمانم گرم شد و به خواب رفتم. اما این خواب زیاد دوامی نداشت، چون با تکانهای حامی بیدار شدم. به سختی چشم باز کرده و نگاهش کردم. کنارم روی تخت نشسته بود:

- پاشو دیگه غزل.

ناله کردم:

- خب آخه با من چیکار داری تو؟ تو رو خدا پاشو برو بیرون. اصلاً مگه مرد، خونه می مونه آخه؟

اخمی کرد و گفت:

- خب پاشو یه غذایی چیزی درست کن. دلم ضعف رفت.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و با تعجب سمت او چرخیدم:

- بابا حامی، جان عزیزت اذیت نکن. سه ساعت پیش صبحونه خوردی!

- خب تا تو غذا رو آماده کنی یه ساعت طول می کشه حداقل. تا اون موقع هم دیگه روده بزرگه روده کوچیکه رو می خوره.

با غرولند، پتو را کنار زدم و از جایم بلند شدم:

- وای خدا اگر می دونستم اینقدر شکمویی باهات ازدواج نمی کردم.

دنبالم راه افتاد:

- حالا که دیگه کار از کار گذشته. قورمه سبزی بذار.

چشم در کاسه چرخاندم و از پله ها پایین رفتم.

- یعنی تو با این همه جلال و جبروتت، عرضه نداری بری از بیرون دو پرس غذا بگیری

بیاری؟

حین اینکه پشت سر من از پله ها پایین می آمد، زمزمه کرد:

- دستپخت تو خوبه آخه.

یک لحظه حس خوبی به من داد. اما بلافاصله شادی‌ام تبدیل به غم شد؛ دستپخت
خوبم باعث می‌شد، مدام از من طلب غذا کند.

-راستی غزل خدمتکارم بگیریم، تو باید غذا درست کنیا.
از حرکت ایستادم و سمتش چرخیدم و دست به کمر گفتم:

-وا دیگه چی؟

-همین که گفتم.

و از کنارم گذاشت و روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون نشست. نفسم را با حرص به بیرون
فوت کردم و گفتم:

-قرار بود فقط با هم زندگی کنیم. قرار نبود مثل شوهرای مردم بهم دستور بدی.
با شیطنت نگاهم کرد:

-مثل شوهرای مردم دستور نمی‌دم. مثل شوهر خودت دستور می‌دم.

ایشی گفتم و به آشپزخانه رفتم. عدس پلو درست کردم و میز داخل آشپزخانه را
چیدم و صدایش زدم. با شوق و ذوق آمد و وقتی دید ناهار عدس پلوست، ذوقش کور
شد. دستی به موهایش کشید و با چهره‌ای عبوس گفت:

-این چیه دیگه؟

مشغول کشیدن غذا برای خودم شدم:

-عدس پلوئه دیگه.

چشمان ناراحتش را به من دوخت:

-من گفتم عدس پلو؟!!

پشت چشمی نازک کرده و گفتم:

-غذا غذاست دیگه. بیا بشین خداتو هم شکر کن.

دستی در هوا تکان داد و زیر لب گفت:

-برو بابا.

و رفت. قاشقم را با خشم روی بشقاب کوبیدم و دنبالش دویدم:

- هوی کجا می‌ری؟ منو از خواب بیدار کردی واسهات ناهار بذارم. بعد می‌ذاری می‌ری؟

سمتم چرخید و با غیظ گفت:

- عدس پلو دیگه چه کوفتیه؟ مگه ما بدبخت بیچاره‌ایم که از این غذاها بخوریم؟
با تعجب خیره‌ی چشمانش شدم:

- ااا. نعمت خدا رو می‌گه کوفت! چرا انقدر خودتو دست بالا گرفتی؟ خدا رو خوش
نمیاد! آقا حامی. قهرش می‌گیره... نعمتاشو ازت دریغ می‌کنه.

آهی گفت و از پله‌ها بالا رفت. همان موقع زنگ خانه به صدا در آمد. هر دو با تعجب به
هم نگاه کردیم و به یکباره چشمانمان گرد شد و با هم گفتیم:
- پاتختی!

حامی تند و تند از پله‌ها بالا رفت و من هم سمت آیفون رفتم و در را باز کردم. آنقدر
دستپاچه شده بودم که یادم رفت بپرسم چه کسی پشت در است! اصلاً یاد مراسم
بعد از عروسی نبودم و زیر لب غر زدم:

- زهی خیال باطل؛ مگه تمومی دارن؟!

حوا و مادرش وارد خانه شدند و با دیدن من به سر و صورت خود زدند. مادرشوهر
گفت:

- خاک به سرم، دختر تو هنوز آرایشگاه نرفتی؟ لباستم که عوض نکردی!

حامی با پیراهنی مردانه و شلوار پاچه‌ای از پله‌ها پایین آمد. داد مادرشوهر بلند شد:
- اِ پسر جان تو هنوز خونه‌ای؟ برو بیرون الان مهمونا میان.

حامی پشت سرش را خاراند و کنارم ایستاد. از پهلو کمرم را گرفت و گفت:
- سلام. پس غذاتون کو؟

سلام دادند و حوا لبش را گاز گرفت و با چشم و ابرو به من اشاره کرد. حامی شانه‌ای
بالا انداخت و با خونسردی زمزمه کرد:

- طاقت نیاوردم. فهمید شکموئم.

مادرش دست حامی را کشید و او را سمت در سوق داد:

-برو بیرون دیگه بچه جون. غذا رو قرار شد خانواده‌ی غزل جان زحمتشو بکشن.

یک ضربه به کتف حامی زد و گفت:

-فقط به فکر شکمشه.

حامی با خنده از خانه خارج شد و حوا مرا سمت اتاق حامی کشید و پست میز توالت نشانده.

-خب لوازم آرایش تو بده.

شانس آوردم که دیشب فراموشم شد وسایل آرایش را به اتاق خودم ببرم. درب

کشوی اول میز را گشودم و جعبه‌ی لوازم آرایشم را دست حوا دادم. سریع آرایشی

شرقی روی صورتم انجام داد و بعد، موهایم را با چند گیره و سنجاق، مانند شینیون

بالای سرم جمع کرد.

با ذوق گفتم:

-حوا جون ممنون. از کجا یاد گرفتی اینا رو؟

-خواهش می‌کنم. قبلاً از روی علاقه‌ام کلاسشو می‌رفتم.

خوب بود که او از آرایشگری سر در می‌آورد. سریع لباسی پوشیدم و پایین رفتم.

خانواده‌ام هم رسیدند و با دیدن دیس عدس پلو داخل آشپزخانه سرزنش‌م کردند.

عسل دیس‌های تزئین شده‌ی غذا و خوراکی‌های خوشمزه را دستم داد و گفت:

-عدس پلو چرا گذاشتی آخه دختر؟

حوا دم گوشم گفت:

-آره بابا باید تقویت بشی. گوشت بخوری... کباب بخوری.

کم کم مهمان‌های دیگرمان هم آمدند و حوا و عسل بیچاره، مشغول پذیرایی شدند.

هنگام صرف غذا، ظرفی برداشتم و برای حامی کباب و برنج کشیدم و کنار گذاشتم تا

دوباره سر غذا غرولند نکند. حوا با شیطنت گفت:

-اوه حالا لازم نیست از همین اولش انقدر لوسش کنی.

لبخندی خجالتی زدم و مشغول خوردن غذا شدم. عسل دم رفتن، مرا کنار کشید و پرسید:

- پارچه رو چیکار کردی غزل؟

- عسل راستی چرا بهم نگفته بودی؟

سرش را به تأسف تکان داد و لبش را با شرمندگی گاز گرفت:

- وای ببخشید. هدیه حواس نمی‌ذاره که واسه آدم. چیکارش کردی؟

شانه‌ای بالا انداختم و سر به زیر شدم:

-هیچی حامی دستشو برید!

-آخی الهی بمیرم. ببین چقدر خاطرت رو می‌خواد!؟

با تعجب نگاهش کردم:

-وا عسل! خوبه گفتم از دو اجمون مصلحتی بوده. باورت شده؟!؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-آهان راست می‌گی. من دیگه برم مسعود اومده دنبالم دم در منتظره.

«تیارا»

آرام آرام گام برداشتم و سمتش رفتم. در حالیکه با دقت به صفحه‌ی تبلتش زل زده

بود، خم شدم و کنار گوشش پخ کردم. یکدفعه در جایش پرید و تبلت از دستش

افتاد. قاه‌قاه خندیدم و او هم در حالیکه سعی می‌کرد خنده‌اش را جمع کند، با مشت

روی شانه‌ام زد:

-دیوونه مگه مریضی؟

بریده‌بریده در حالیکه از خنده ریشه می‌رفتم، گفتم:

-خیلی خوب بود یوسف.

-آفرین یه کاری کن دیگه از این بیمارستان بیرون نیام.

چشم غره‌ای رفته و گفتم:

-خب حالا خودتو لوس می کنی. چه خبر؟ بهتری؟
-بهترم شکر خدا. امروز یه خبری بهم رسید که حالمو خیلی خوب کرد.
گوشه‌ی بالشش را به بازی گرفتم:
-به من نمی گی خسیس؟ تنها تنها خوشحالی می کنی؟
-مطمئن نیستم که باعث خوشحالی بشه.
-حالا تو بگو شاید خوشحال شدم.
دستم را کشید و با کلافگی گفت:
-چیکار به بالش بدبخت داری؟!
نگاهمان بند چشمان یکدیگر شد. سرش را کج کرد و لبخند زد:
-تیارا چشمت اذیت نمی کنه؟
پخی زیر خنده زدم و از او فاصله گرفتم:
-بابا این دیگه خیلی کلیشه‌ای شده. یه چیز جدید بگو. خلاقیت داشته باش.
به یکباره یوسف خندید و گفت:
-چیه؟ فکر کردی می خوام بگم ولی پدر منو درآورده؟ نه تیا من اهل این جلف بازی
نیستم.
باز هم خندید و من، خجالت زده شدم. سعی کردم بر خود مسلط باشم. گلویم را صاف
کردم و با سر برافراشته گفتم:
-خب چی می خواستی بگی پس؟
لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرد و اما دوباره به خنده افتاد. بازویش را نیشگون
گرفتم و با حرص گفتم:
-اه بسه دیگه.
دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و کمی جدی شد:
-نه خب حق داری.
دوباره خواست بخندد که وقتی نگاه پرغیظ مرا دید، پشیمان شد و گفت:

-ببین مژدهات برگشته توی چشمت. روشم از این ماسماسکاست... اسمش چیه؟ ها
 ریمل. واسه همین پرسیدم، گفتم شاید چشمت بسوزه.
 پرهی بینی ام بالا رفت و دستی به چشمانم کشیدم. سپس دست به سینه ایستادم و
 به او چشم غره رفتم.
 -خیلی مسخره‌ای یوسف. اصلاً من رفتم.
 بند کیفم را روی دوشم محکم کردم که دستم را گرفت:
 -ببین حالا! مگه چی شده ناز می کنی؟
 با دلخوری گفتم:
 -خب مسخره‌ام می کنی!
 لبخند زد:
 -مظلوم‌نمایی تو روز روشن؟ آخه خانوم کسی جرئت می کنه شما رو مسخره کنه؟ اگر
 هم جرئت می کنه، یعنی تو رو درست نشناخته، نمی دونه چه دماری از روزگارش در
 میاری. ملتفتی؟
 دست به کمر زده، گفتم:
 -الان من مظلوم‌نمایی می کنم یا تو؟
 لبخند زد و پنجه‌اش را قفل پنجه‌ام شد. سریع بحث را عوض کردم:
 -خب خبر خوبی که شنیده بودی، چی بود؟
 نفسی عمیق کشید و لبخندش عمق گرفت:
 -خبر خوب اینه که بابام قراره برگرده ایران و دیگه نره خارج!
 -مگه بابات خارج بود؟
 آهی کشید و نگاه از من گرفت و ناگهان دستم را سمت لب‌هایش برد. بوسه‌ای روی
 آن کاشت که با تعجب نگاهش کردم. اما او در حال خودش بود:

-بابام خارج زندگى مى‌كنه؛ چندين و چند ساله! مدام رفت و آمد داره ولى خب دائم پيشمون نيست. چند وقت پيش گفت يه غافلگيرى داره. الان فهميدم منظورش چى بود.

-يعنى باباى تو هم مثل مامان من، شما رو ول كرده بود؟
خنديد:

-نه... اتفاقاً هر كارى كرد، فقط واسه ما بود.

-پس چرا رفت خارج؟

-براى صادرات فرش. ما صادرات زيادى داريم.

-كجا رفته؟

-خيلي جاها بوده. اون اول اولش كشورهاي عربى، بعد ژاپن، بعد آلمان و اين چند سال آخر هم توى كانادا بود.

ابروهايم از تعجب بالا پريد:

-يعنى الان زبون همهى اين كشورها رو بلده؟

-خب اون اوايل كه همهى كارها رو خودش انجام مى‌داد، مجبور شد عربى ياد بگيره.

اما بعد از اينكه رفت ژاپن، ديگه روى انگليسى تمرکز كرد و با كمك همكارا و

كارمندايش، كارشو راه مى‌انداخت.

-پس باباى ماركوپولويى دارى.

-اينو جلوى خودش نگيا.

با تعجب نگاهش كردم:

-ناراحت مى‌شه؟

خنديد:

-نه. تا اسم غذا مياذ از خود بيخود مى‌شه. ماركوپولو، توش پلو داره... يه وقت ديدى

همونجا گفت من غذا مى‌خوام.

-باباى جالبى دارى. ولى... ولى من فكر كردم... فكر كردم بابات...

سؤالی نگاهم کرد. کمی این پا و آن پا کرده و گفتم:

-خب هم تو، هم یاشار، در مورد بابای تو از فعل گذشته استفاده می کردین. من فکر کردم خدایی نکرده...

باقی حرفم را نزدم و سر به زیر انداختم. یوسف گفت:

-آخه خیلی وقته پیشمون نیست. می گم که گاهی سر می زد و می رفت. اونم فقط به ما و عمه ام. دیگه کسیو نمی دید. واسه همین من و یاشار...

به یکباره سکوت کرد و بعد از چند لحظه پرسید:

-یاشار مگه در مورد بابای من چیزی گفته؟

دستپاچه شده و من و من کنان گفتم:

-نه نه نه. چیز خاصی نگفته. فقط گفته اخلاق تو، مثل باباته.

مشکوکانه نگاهم کرد:

-این جمله که فعل ماضی نداشت!

روی شانهاش زدم و چینی به بینی دادم:

-آه بابا بی خیال این یاشار بدبخت شو. تقصیر مامانته، اون که زیاد مقصر نیست.

با دندان به جان پوست لبش افتاد و سری به تأسف تکان داد:

-می بینی تیارا؟! مامانم انقدر شکاکه که دیگه از حد گذرونده.

-عیب نداره. مادره دیگه به دل نگیر. از یاشار هم به دل نگیر... پسر خوبیه. عمه اش یه چیزی خواسته نتونسته نه بگه.

نگاهم کرد و لب هایش را روی هم فشرد و بعد از بین دندان های قفل همش گفت:

-آره... ولی همه ی داستان این نیست. من خر نیستم؛ حالیمه که یاشار توی عروسی فربد و نهال از تو خوشش اومده. اون موقع که خبری نبود تا بخواد نقش بازی کنه!

اخمی کرده و به فکر فرو رفتم؛ حق با یوسف بود. شانهای بالا انداختم و دستش را که در دستم بود، تکان دادم:

-خب حالا خوشش اومده، بعد هم من بهش جواب منفی دادم و تموم شده رفته. بنده خدا نمی‌دونست که تو می‌خوای منو رو هوا بزنی!

لبخند روی لبش نشست. خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. دستم را سمت خودش کشید و مجبورم کرد که کنارش روی تخت بنشینم. موهایم را از کنار صورتم، به پشت گوشم برد و نگاه جذابش را بین اجزای صورتم چرخاند و در آخر، خیره به چشمانم، متوقف شد. با پشت انگشتانش صورتم را نوازش کرد و لب زد:
-تیارا!؟!

در حالیکه غرق مهربانی‌اش بودم، صدایی شبیه «هوم» در آوردم که لبخندش محو شد و جدی گفت:

-چشمات اذیتت نمی‌کنه؟

چینی به بینی داده و پشت چشمی نازک کردم. خندید و دستش را پشت سرم گذاشت و پیشانی‌ام را به لب‌هایش نزدیک کرد که صدای باز شدن در آمد. سریع از هم فاصله گرفتیم و من از کنار یوسف بلند شدم. مادر و خواهرش آمده بودند و حقیقتاً با دیدن من در کنار پسرشان، خوشحال شدند. همه‌شان شاد بودند و بی‌شک به خاطر بازگشت پدر یوسف بود. مادرش کمی دستپاچه بود و مدام از این طرف، به آن طرف می‌رفت. در آخر آوا کلافه شد و گفت:

-وای مامان چرا بی‌قراری می‌کنی اینقدر؟ هر بار بابا میاد ما رو با این کارات تا مرز سگته می‌بری.

غزل خانم ایستاد و نفسی گرفت:

-چیکار کنم؟ دیدی چند وقت پیش بی‌خبر پیداش شد، من تو چه وضعی بودم؟! صورتش را سمت من چرخاند و با خنده گفت:

-اگر بدونی تیارا جان! موهام تا نصفه بدون رنگ بود... خودشم سفید سفید... آخه موهام زود سفید شد. بعد یه لباس گلگلی آویزون از اونا که شوهرم دوست نداره تنم

بود. نیمه شب اومد، منم از خواب بیدار شده بودم، یه پاچه شلوارم رفته بود بالا.
بلوزم کج شده بود. موهامم عین برق گرفته‌ها بود.
خنده‌ام گرفت و سرم را به زیر انداختم. آوا پشت چشمی به مادرش نازک کرد و گفت:
-بابا هرجوری که باشی تو رو دوست داره. تو هم زیادی حساسی.
غزل خانم لبخند زد:
-اینبار میاد که برای همیشه بمونه. بالاخره بعد از یه عمر دویدن و ری‌استارت کردن،
می‌خواد استراحت کنه.
یوسف گلویش را صاف کرد و با ناراحتی زمزمه کرد:
-منم شدم بلای جون شما. اگر من نبودم، تو هم خیلی وقت پیش کنار بابا بودی.
به یکباره یاد حرف بابا افتادم:
-راستی یوسف، بابام می‌گفت بیماریت رو خارج از کشور می‌تونن متوقف کنن. بعد
من رفتم تو نت، نوشته بود که اینکار توی کانادا انجام می‌شه.
یوسف تلخند زد:
-آره پیگیرشیم. سال بعد قراره برم.
غزل خانم گفت:
-نمی‌رفت که. می‌گفت هزینه‌اش بالاست. گفتم پسر جون این آمپولی هم هر ماه هر
ماه می‌زنی، کم قیمت نداره؛ اینم روش. چی می‌شه آخه آدم پول داشته باشه برای
سلامتیش خرج کنه.
-درسته، هیچ چیزی از سلامتی مهم‌تر نیست.
غزل نفسش را پرآه بیرون داد:
-حالا شکر خدا ما دستمون به دهنمون می‌رسه و هزینه‌هاشم هم برای ما چیزی
نیست. بیچاره اونایی که توان مالی ندارن و هزار و یک بیماری دارن. الهی بمیرم چی
می‌کشن این آدم‌ها؟!
یوسف گفت:

-تو فکرشم مامان.

سمت من چرخید و با ذوق گفت:

-قصد داریم یه مؤسسه خیریه با داییم و عمه‌ام و خاله مهر و راه بندازیم برای بیماری‌های خاص و صعب‌العلاج و اینجور بیماری‌ها. هزینه‌های بعضی از مریضی‌ها واقعاً هنگفته.

مطمئن بودم که چشمانم برق زدند. همیشه به آدم‌های خیر غبطه می‌خوردم و حالا به وجود یوسف می‌بالیدم. لبخند زدم و با خوشحالی گفتم:

-خیلی کار خوبیه. امیدوارم موفق باشین. منم هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم. ولی یوسف، مگه بیمه و دولت، هزینه‌های این بیماری رو نمی‌دن؟ من شنیدم ام‌اس جزو بیماری‌های خاصه و به همین دلیل...
بین حرفم اومد و نیشخند زد:

-داروهای بی کیفیت؟ اونم نه همه‌ی هزینه رو... بخشی از اون رو دولت می‌ده. من داروهای وارداتی خیلی خوب مصرف می‌کنم. امیدوارم بتونم از این داروها به دست بیمارای دیگه برسونم. علاوه بر این همه‌ی بیمارا تحت پوشش نیستن. توی بعضی از شهرستانای کوچیک و روستاها اصلاً نمی‌دونن چه خبره. نمیدونن که باید کجا برن و چیکار کنن. باید رسیدگی کنم. نه تنها ام‌اس رو... خیلی از بیماری‌های دیگه هم هستن!

«غزل»

روز چهارم ازدواجمان بود، که صبح زود مثل روزهای قبل با تکان‌های حامی بیدار شدم. بدون اینکه چشم باز کنم، گفتم:

-خب خب، آه.

-پاشو دارم می‌رم سرکار.

ذوق زده چشم باز کرده و در جایم نشستم و به او چشم دوختم:

-راست می‌گی؟! -

سپس سرم را رو به سقف گرفتم و دستانم را به حالت دعا بالا بردم:

-ای خدا شکرت. بالاخره داره می‌ره.

دست در جیبهای شلوارش فرو برد و با پوزخند گفت:

-زیاد خوشحال نباش. برای ناهار برمی‌گردم.

اگر اسلحه دم دستم بود، همانجا تیر خلاص را به خودم و او می‌زدم. غرولند کنان

گفتم:

-چرا آخه اینقدر اذیت می‌کنی؟ همونجا یه چیزی بخور دیگه.

شانه بالا انداخت و حین اینکه سمت در می‌رفت، گفت:

-دستپخت تو خوبه. بعدم پاشو صبحونه مو بده دیرم شده.

کش سرم را از عسلی کنار تختم برداشتم و دنبالش راه افتادم. در حالیکه موهایم را

می‌بستم، گفتم:

-پس اون خدمتکاره چی شد؟

-امروز فردا یکی میاد. فقط اینکه بازم پختن غذا وظیفه‌ی توئه.

دستی در هوا به سمتش پرت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-برو بابا.

میز را چیدم و روبرویش نشستم. مشغول خوردن صبحانه شدیم که گفت:

-ظاهراً خیلی دوست داری من خونه نباشم؛ آره؟

سرم را به نشانه‌ی «بله» تکان دادم که لبخند کجی زد و ابروهایش بالا پرید:

-آخرین این هفته می‌رم شمال.

بشکنی زدم و با خوشحالی وصف ناپذیری گفتم:

-مرسی که انقدر مهربون شدی.

پوزخندی صدا دار زد و حین اینکه لقمه درست می‌کرد، گفت:

-تنها نمی‌رم. تو هم با من میای!

وا رفتم و مثل یک کوه آتشفشان که به یکباره فوران می کند، مواد مذاب دور تا دورم را گرفت:

-آخه چرا؟ چرا هان؟

یخی نگاهم کردم و گفتم:

-ماه عسله عزیزم.

چقدر از آن «عزیزم» گفتن های پر از خشم و کنایه اش نفرت داشتم. از بین دندان هایم گفتم:

-عزیزم، عشقم، من ماه عسل دوست ندارم.

ناگهان خندید و بین خنده های مستانه اش گفت:

-مجبوری باهام بیای. چون من تو رو توی این خونه تنها نمی ذارم خوشگلم.

حرصی نگاهم کرد و باقی صبحانه اش را خورد. پر غیظ گفتم:

-مگه نگفتی خدمتکارو امروز فردا میاری؟

سر به زیر مشغول صرف صبحانه اش بود:

-منظورم به همین زودیا بود.

-خب می رم خونه ی آقا جانم.

سر بلند کرد و نگاه خشمگینش را به من دوخت و تقریباً داد زد:

-هیچ وقت شب بدون من شب جایی نمی مونی. فهمیدی؟

چشمانم گرد شدند و از دادش رعشه ای به تنم افتاد:

-چرا مثلاً؟!

-چون من می گم. سؤال دیگه ای نداری؟

دلخور نگاهش کردم؛ چرا آنقدر ظالم بود؟!

بلند شد و سمت درب خروج رفت. دنبالش دویدم و میچ دستش را گرفتم. صورتش را

سمتم چرخاند و پر اخم نگاهم کرد. گفتم:

-وایستا ببینم. چرا داری برام آقا بالا سر بازی درمیاری؟

میچ دستش را آزاد کرد و کامل به سمتم چرخید. دستانش را در جیب‌های کتش فرو برد و گردن کج کرد و با لبخندی حرصی گفت:

-چون آقا بالا سرتم.

چشمانم تبدیل به دو کاسه‌ی خون شد. با کف دستم ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و او را به عقب راندم و جیغ جیغ کنان گفتم:

-تو بیخود کردی. قرارمون این مسخره بازی نبودا. تو کی باشی که به من بگی شب خونه‌ی آقام بمونم یا نه؟

از چشمانش آتش می‌بارید؛ گامی بلند به سمتم برداشت و شانهام را در میان انگشتانش خرد کرد و مرا همراه خود عقب برد. محکم به پنجره خوردم که دست دیگرش را جلوی دهانم گذاشت و سرش را نزدیک آورد. چشمان وحشی‌اش را میان اجزای صورتم چرخاند و در آخر به چشمانم زل زد. به معنای واقعی کلمه ترسیده بودم. به سختی نفس می‌کشیدم و چشمان حیرت‌زده‌ام خیره به چشمانش شد. آب دهانم را قورت دادم و پرده را چنگ زدم که با صدایی آرام، اما پر از کینه و خشم، شمرده شمرده گفت:

-دفعه‌ی آخرت باشه که با من اینطوری حرف می‌زنی دختره‌ی لوس؟ من آدم تو نیستم؛ فهمیدی؟

ترسیده بودم اما نمی‌خواستم خودم را ببازم؛ ناگهان فکری به ذهنم خطور کردم. دستش که روی دهانم بود، گاز گرفتم و او با دادی، دستش را مالید و عقب رفت. جلو رفتم و لگدی به ساق پایش زدم و او اینبار بلندتر فریاد زد. سمت پله‌ها دویدم تا به اتاقم پناه ببرم و همانطور که با عجله پله‌ها را طی می‌کردم، گفتم:

-تو از پس من برنمی‌ای. بیخودی ادای سامورایی‌ها رو درنیار حامی خان. چشمان دریده‌اش را به من دوخت و یکدفعه با آن پاهای بلندش، سمتم دوید. جیغی کشیدم و و ضربان قلبم شدت گرفت. نمی‌دانم چرا زندگی‌مان آنقدر بچه بازی شده بود! داشتم وارد اتاقم می‌شدم که یک دفعه پایم به جایی گیر کرد و روی زمین

افتادم. بلند شدم و خواستم دویدنم را از سر بگیرم که سد راهم شد. دستم را روی قلبم گذاشتم و عقب رفتم:

-هی.

اخم کرده بود؛ بازویم را گرفت و تکانم داد و غرید:

-چه ته تو؟ چرا وحشی بازی درمیزی؟

بغضی که از آن همه خشمش در گلویم گیر کرده بود، به سختی قورت داده و گفتم:
-اول تو شروع کردی.

بازویم را با ضرب رها کرد و اخم پرمایه تری روی صورتش جا خوش کرد:

-چرا همه‌اش دوست داری کفر منو در بیاری؟ مگه من چی خواستم؟ یه سفر... یه ماه عسل! انقدر از من متنفری خب نمی‌ریم؛ آه.

چرخید و رفت و از خانه خارج شد. به آهستگی صدایش زدم و اما خودم هم به سختی کلامم را شنیدم. در شوک حرفهایش بودم. هیچ وقت ندیده بودم که آنطور احساساتش جریحه‌دار شود. احساس عذاب وجدان کردم. آدمی نبودم که دل شخصی را بشکنم؛ اما فکر می‌کردم رفتارهایم برای حامی اهمیت چندانی ندارد. به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. مدام پهلوی به پهلوی می‌شدم، ولی خوابم نمی‌برد. در آخر قید خوابیدن را زدم و به جان خانه افتادم. همه جا را گردگیری و تمیز کردم و خواستم اتاق حامی را به حال خودش بگذارم؛ اما دلم نیادم! در اتاق را باز کردم و دور تا دور اتاق را نگاه انداختم. همه جا تمیز و مرتب بود و تنها روی وسایل ردی از گرد و خاک دیده می‌شد. نفسی عمیق کشیدم و یاد لحظات نحس زندگی‌ام که با دانیال در آن اتاق سپری شد افتادم. داشتم از افکارم بالا می‌آوردم که سری تکان دادم و آنها را پس زدم. گردگیری کردم و خواستم از اتاق خارج شوم که چشمم به یک قاب عکس افتاد. قبلاً آن را ندیده بودم و احتمال دادم که حامی جدیداً آن را روی عسلی کنار تختش گذاشته است. کمی نگاهش کردم. حامی و مسعود و دیگر دوستانشان پشت نیمکت‌های مدرسه نشسته بودند و رو به دوربین لبخند می‌زدند؛ پس دوستان دوران

مدرسه‌ی هم بودند! لبخندی روی لب نشاندم و از اتاق خارج شدم. تلویزیون را روشن و اخبار صبحگاهی را تماشا کردم. حوصله‌ام سر رفت که به اتاقم برگشتم و رمان مورد علاقه‌ام را برای بار پنجم خواندم. از داستانهای تکراری خسته شده بودم و باید چند کتاب جدید خریداری می‌کردم. کم‌کم چشمانم داشتند بسته می‌شدند که برپا زدم و به آشپزخانه رفتم. سه روز از پختن قورمه سبزی امتناع ورزیدم که روی حامی زیاد نشود. اما تصمیم گرفتم که بالاخره غذای مورد علاقه‌اش را بپزم. با اینکه سختم می‌آمد، اما دست به کار شدم. سالاد را هم آماده کردم و مقداری ماست داخل دو پیاله ریختم و با نعناع خشک شده تزئینش کردم. غذا که آمده شد، شعله را کم‌کم کردم و به پذیرایی برگشتم و منتظر حامی شدم. عجیب بود که انتظارش را می‌کشیدم. من که تا همان صبحش از خدایم بود که برود و نیمه‌های شب، در حالیکه من در خواب هستم باز گردد! اما گویا چون دلش را شکسته بودم، می‌خواستم به نوعی غیرمستقیم از او عذر خواهی کنم. یک ساعت بعد که خورشت حسابی جا افتاده بود، حامی برگشت. دل من هم داشت ضعف می‌رفت و گرسنه شده بودم. از در که وارد شد، گلویی صاف کردم و نزدش رفتم. اخم‌هایش در هم رفت و نگاه از من گرفت و کتش را درآورد. چند بار نفس عمیق کشید که سلام دادم و با لبخند گفتم:

- حامی قورمه سبزی درست کردم. بیا بریم که حسابی گشنه ش... .

بین حرفم آمد و سمت پله‌ها رفت و آرام گفت:

- میل ندارم.

خدایا، این هم برای من ناز می‌کند! دندان‌هایم را روی هم فشردم و به آشپزخانه رفتم و داد زدم:

- پس من غدامو می‌خورم.

چیزی نگفت. برای خودم غذا کشیدم و پشت میز نشستم. من که تا آن لحظه گرسنه بودم، دیگری میلی به غذا خوردن نداشتم. ربع ساعتی گذشت و من تنها با غذایم

بازی می‌کردم که یکدفعه صدای داد و فریاد حامی را شنیدم. پشت چشمی نازک کرده و زیر لب غر زدم:

-چچ. خل شده واسه خودش داد و بیداد می‌کنه.

اما این نعره کشیدن ادامه داشت و گویی از روی درد بود. ترسیدم و با حالت دو از پله‌ها بالا رفتم و چند تقه به در اتاقش زدم:

-حامی خل شدی؟ چرا عربده کشی می‌کنی؟ حامی؟

جوابی نداد که قلبم ریخت. گلدانی که روی میز کوچکی نزدیک اتاق حامی بود را برداشتم و در اتاق را باز کردم. احساس می‌کردم که دارد از یک نفر کتک می‌خورد. سرم را کمی داخل بردم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم؛ هیچ کس جز حامی آنجا نبود و او هم که روی تخت افتاده بود و داد می‌زد. صدایش زدم:

-حامی چه ته؟

نمی‌دانم چرا آنقدر اسمش خوب بر زبانم می‌آمد! اصلاً معنای زیبایی هم داشت. جوابم را نداد که گلویم را صاف کردم و بالای سرش رفتم. خواب بود، تکان نمی‌خورد و تنها فریاد می‌کشید... چینی به بینی داده و دستم را جلو برده و تکانش دادم:

-پاشو... پاشو داری خواب بد می‌بینی!

به یکباره هینی کشید و با چشمانی از حدقه در آمده روی تخت نشست. با اکراه نگاهش کردم و گفتم:

-مرد گنده خجالت نمی‌کشی به خاطر یه خواب اینقدر نعره می‌کشی؟

گنگ نگاهم کرد و سیبک گلویش بالا و پایین شد. دستم را گرفت و مرا با سرعت سمت خودش کشاند. توی بغلش افتادم و دستان او دور کمرم حلقه شد. داشتم شاخ درمی‌آوردم. تنم می‌سوخت و انگار قلبم آتش گرفته بود. بدنم می‌لرزید و تپش‌های قلبم، یکی بود و یکی نبود، شده بودند. چشمانم تا آخرین حد باز شدند و تقلا کردم که از چنگش بیرون بیایم که نفس نفس زنان گفت:

-تورو خدا غزل. یه دقیقه.

آنقدر مظلوم التماسم کرد که رویم نشد پا پس بکشم. تنم منقبض بود و به شدت احساس ناراحتی می کردم. از درون می سوختم و از بیرون یخ بسته بودم. قلبم مدام می ریخت و دوباره از نو بنا می شد. مدتی در همان حالت بودیم که کمی سرش را چرخاند و زیر گوشم گفت:

-نگرانم شدی!؟

نفس های گرمش به گردنم می خورد و بدنم مور مور می شد. خجالت زده، زمزمه کردم:
-اوهوم.

-ترسیدی؟

-اوهوم.

آهی کشید و لب زد:

-بخشید.

چشمانم داشت چهارتا می شد. دستش که روی کمرم نوازش وار به حرکت درآمد، به خودم آمده و از او جدا شدم. توانایی چشم در چشم شدن با حامی را نداشتم. قلبم مثل یک گنجشگ بینوا و بی سرپناه تند و نامنظم می زد و انگار که تب کرده بودم. به تاج تختش تکیه کرد و گفت:

-بختک شده بودم. بد هم بختک شده بودم.

کمی ترسیدم و ناخودآگاه، نگاهی به اطراف انداختم و بیشتر به حامی نزدیک شدم:

-یعنی الان با از ما بهترون وقت می گذروندی؟

کلافه گفت:

-چی می گی واسه خودت؟ بختک یعنی فلج حین خواب.

سؤالی نگاهش کردم.

-چی!؟

اخمی کرد و سرش را پایین انداخت:

-همه‌اش زیر سر این افسردگی مزخرفمه. هم این بختک ناجور، هم عدم توانایی
واسه...

زیرچشمی نگاهی به من انداخت و از گفتن باقی حرفش منصرف شد.
لبم را گاز گرفتم و دستم جلو رفت تا دستش را بگیرد. بین راه داشتم از کارم منصرف
می‌شدم که سریع دستم را در دست گرفت. با حالی گرفته گفت:
-می‌شه پیشم بمونی؟ بعضی وقتها که حال خوب نیست، دوست دارم یکی پیشم
باشه.

با نگرانی نگاهم کردم:

-چرا به من نگفتی افسردگی داری!؟

سکوت کرد و چیزی نگفت، اما بی‌شک دلیل مهمی داشت. دوباره گفتم:

-خب چرا خودتو درمان نمی‌کنی؟

نگاهم کرد و نیشخند زد:

-درمان کنم که چی بشه؟

-که خوب بشی. حیف تو نیست!؟

آن جمله‌ی آخر واقعاً انتهای حماقتم را می‌رساند؛ جای تأسف داشت که آنقدر بدون
فکر کردن، حرف می‌زدم. ابروهای حامی بالا پرید؛ انگار که حرفم به مذاقش خوش
آمده بود.

-حیف چیم!؟

سر به زیر انداخته و خواستم ماجرا را ماستمالی کنم:

-حیف جوونیت. خب تو جوونی، همه چیز داری، چرا باید افسردگی بگیری؟ خب من

تو رو تازه شناختم، با روحيات کامل آشنایی ندارم، اما خب تو می‌تونی یه زندگی

خیلی خوب داشته باشی اگر برای رفع افسردگیت تلاش کنی.

به یکباره گفت:

-غزل منو یادت میاد دیگه!؟

سر بلند کردم و به او خیره شدم؛ نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

-یعنی چی؟

او نیز پرسشگرانه چشم به من دوخت:

-چی یعنی چی؟

-یعنی چی منو یادت میاد؟

اخمی کرد و گفت:

-خب یعنی اینکه منو به یاد میاری یا نه؟

-خب شوهرمی دیگه. چی رو باید به یاد بیارم؟

اخمش هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد. سمتم نیم‌خیز شد و گفت:

-منو توی عروسی خواهر مسعود یاد نیست؟!

ابروهایم بالا پرید و کمی فکر کردم. عروسی خواهر مسعود تقریباً دو سال قبل بود...

و من حامی را به خاطر نمی‌آوردم.

-نه... یادم نمیاد تو رو. مگه تو هم بودی؟

تک خنده‌ای کرد و با صدای بلند گفت:

-شوخی می‌کنی؟! غزل من با تو شوخی دارم؟

کلافه شدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و برخاستم:

-چی می‌گی حامی؟ چجوری باید تو رو یادم بیاد؟ من اونجا اصلاً تو رو ندیدم.

فکش منقبض شد و کمی آن را جابجا کرد. سپس از جایش بلند شد و دستم را گرفت

و مرا از اتاق بیرون برد.

-غذا که هنوز گرمه؟

خنده‌ام گرفت:

-حامی معلوم هست تو چیه شده؟ دستمو ول کن.

ایستاد و نگاهی به من انداخت. سیبک گلویش بالا و پایین شد و از من فاصله گرفت و

اخم‌هایش در هم رفت:

-امروز... امروز خیلی اذیتت کردم. معذرت می‌خوام.

و سریع چرخید و از پله‌ها پایین رفت. چقدر مهربان شده بود؛ مدام عذرخواهی می‌کرد! ولی داشت کم کم قراردادمان را نقض می‌کرد. باید بیشتر مراقب می‌بودم. از همان بالای پله‌ها گفتم:

-جریان عروسی خواهر مسعود چیه؟

-می‌فهمی امشب، بیا فعلاً غذامونو بخوریم.

نفسی عمیق کشیدم و وارد آشپزخانه شدم. پشت میز منتظر نشسته بود. خنده‌ام گرفت؛ در مورد غذا، عین پسر بچه‌ها رفتار می‌کرد. غذا را کشیدم و روی میز گذاشتم و بعد هم مشغول خوردن شدیم. حامی آرام می‌جوید و کف دستش را روی پیشانی‌اش می‌کوفت. لقمه‌اش را که قورت داد، گفت:

-وای وای غزل! به این می‌گن قورمه سبزی! دستپختت از دستپخت مادرمم بهتره.

داشت هذیان می‌گفت؛ دستپخت مادرش رویایی بود!

-نوش جان.

-چجوری انقدر دستپختت خوب شده؟!

-من یه خاله داشتم که وقتی چهارده سالم بود، از دنیا رفت. بیشتر وقتها پیشش بودم و اون بهم آشپزی یاد می‌داد؛ آخه آشپز بود. اون کتابهای ممنوعه هم واسه خاله‌ام بود که بعد از فوتش من برشون داشتم.

لبخندی کج زد و با شیطنت نگاهم کرد:

-یواشکی برشون داشتی؛ آره؟

لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:

-آره. ولی عسل فهمید گفت تا پونزده سالم تموم نشه نمی‌تونم بخونم. قایشمون کرد و وقتی پونزده سالم بود، بهم برگردوند.

با آمدن اسم عسل اخم کرد. باقی غذا را در سکوت خوردیم و وقتی که در حال

شستشوی ظروف بودم، از پشت سرم گفت:

-زنگ بزن به خواهرت بگو شام بیان اینجا... همه شون!
سریع سمتش چرخیدم و با او سینه به سینه شدم. چشمان متعجبم را به صورت
عبوسش دوختم و پرسیدم:

-اونا بیان!؟

سرش را بالا و پایین کرد که گفتم:

-آخه ما تازه عروس دومادیم. نمیان که!

چرخید و سمت در رفت:

-بگو حتماً بیان. مسعود هم باشه!

-چرا!؟

چرخید و کلافه دستی به گردنش کشید:

-چقدر سؤال می‌پرسی تو دختر؟ بگو بیان می‌فهمی چه خبره.

-خب به من بگو زودتر.

نگاهم کرد و خندید:

-اگر الان بگم ممکنه تهمت بشه. پس صبر می‌کنیم تا بیان.

داشت دیوانه‌ام می‌کرد. ایشی گفتم و چشم در کاسه چرخاندم. بعد از شستن ظروف،

به پذیرایی برگشتم و در حالیکه سمت تلفن می‌رفتم، به اطراف نگاهی انداختم؛

حامی نبود! به غسل زنگ زدم و از او خواستم که به خانه‌ام بیایند. اولش زیر بار

نمی‌رفت که اصرار کردم و بالاخره پذیرفت. به آشپزخانه برگشتم و داخل یخچال را

نگاه کردم. میوه‌ها در همان چند روز تمام شده بود و باید حامی را می‌فرستادم تا

برای شب میوه و شیرینی بخرد. سمت اتاقش رفتم و دق‌الباب کردم؛ جوابی نداد. در

را باز کردم و متوجه شدم که آنجا نیست. اخم‌هایم در هم رفت و گوشه به گوشه‌ی

خانه را گشتم و صدایش زدم. نبود که نبود! شانهای بالا انداخته و گفتم:

-حتماً خودش رفته خرید کنه.

مشغول پختن شام شدم که صدایی توجهم را جلب کرد. خدایا این دیگر چه بود؟!
کارد آشپزخانه‌ای که دستم بود را همراه خودم به پذیرایی بردم و با دقت اطرافم را
نگاه کردم. با حالت آماده باش برای حمله ایستاده بودم، اما خبری نبود. دوباره
صدایی آمد که فهمیدم از زیرزمین است. سمت زیرزمین پا تند کردم و انباری را
گشتم. هیچ خبری نبود، سمت استخر رفتم و درش را با ضرب باز کردم و جیغ
کشیدم:

-هرکی هستی همونجا باش. زنگ زدم شهربانی الان میان پدرتو...
با دیدن حامی که با مایو، پهن زمین شده و خیره‌ی من بود، چشمانم گرد شدند و
حرفم نیمه کاره ماند. سریع چرخیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. دیدنش در آن
وضعیت خیلی شرم‌آور بود. خواستم گورم را گم کنم که حامی صدایم زد:
-غزل بیا اینجا.

چشمانم گشادتر از قبل شدند و همان حین که پشتم به او بود، گفتم:
-خاک به سرم. چرا آخه؟
-بابا سر خودم زمین، اومدم دوباره پاشم که رگ پام گرفت و نتونستم. بیا یه دقیقه
جون مادرت.

لبم را گاز گرفته و گفتم:
-آخه من خجالت می‌کشم.
حامی یکدفعه داد کشید:
-دِ لعنتی از کی خجالت می‌کشی؟ بیا کمکم کن پام داره می‌ترکه.
آنقدر لبم را گاز گرفتم که حس کردم زخم شده است. بدون اینکه بچرخم، همانطور
عقب عقب رفتم که گفت:
-اینجوری نیا لیز می‌خوری خل و چل!

چشم روی هم گذاشتم و ذکری زیر لب گفتم و چرخیدم. نگاهش کردم و آب دهانم را قورت دادم. چند بار پلک زدم و چشم از او گرفتم و سمتش پا تند کردم. حامی دوباره گفت:

- مواظب باش زمین لیزه.

به او رسیدم و روی زانو نشستم و سر به زیر گفتم:

- حالا چیکار کنم؟

در حالیکه زیر لب آه و ناله می کرد، گفت:

- ساق پامه. یکم بمالیش خوب می شه.

چشمانم از حدقه درآمده ام را به او دوختم و با تته پته گفتم:

- چی؟! من؟!!

نگاه خشمگینش را به چشمانم دوخت و لبهایش را روی هم فشرد. نگاهی به پایش

انداختم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. پوست لبم را با دندان می کندم که صدای

نعره اش بلند شد:

- چیکار می کنی؟ داره استخاره می گیری؟ زود باش دیگه... آخ.

از درد، با کمر خودش را روی زمین انداخت و ناله کرد. با اکراه دستم را سمت پای پر

مویش بردم. نوک انگشتم را روی نقطه ای گذاشتم و لب زدم:

- اینجا؟

- نه نه. یکم برو سمت چپ.

سمت چپ رفتم که گفت:

- سمت چپ من... نه خودت.

کاری که گفت کردم و تا دستم را روی نقطه ای از ساق پایش گذاشتم دادش به هوا

رفت. از لمس آن همه مو حال منقلب شده بود. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم

قلب نا آرامم را کمی آرام کنم. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم و پایش را

ماساژ دادم. او که اولش داشت داد و فریاد می کرد، به مرور آرام تر شد و در آخر نشست. صورتش از تحمل آن همه درد قرمز شده بود. گفتم:

-خوب شدی؟

لبخند بی جانی زد و سرش را تکان داد:

-آره مرسی.

-اینجا چیکار می کنی؟ مهمون دعوت کردی ، اومدی شنا؟ پاشو برو خرید.

-وایسا یه چند دقیقه... مگه نبینی هر پنج دقیقه یه بار، یه بلایی سرم میاد؟

خنده ام گرفت و او هم به خنده افتاد.

-فکر کنم امروز، بدترین روز عمرت بوده.

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه... بهترینش بود.

ابروهایم بالا رفتند:

-چطور؟

آرام و محتاطانه برخاست و نزدیک استخر رفت. گفت:

-میای شنا؟

بر و بر نگاهش کردم که شانه بالا انداخت:

-چرا انقدر معذبی؟ هر چی باشه من و تو محرم همیم. انقدر خجالت واسه چیه؟

هنوز هم همانطور نگاهش می کردم که دستی تکان داد و گفت:

-برو بابا نخواستیم.

و بعد داخل آب شیرجه زد. از جایم بلند شدم و سمتش دویدم:

-وای حامی مراقب پات باش.

جلو رفتم و جلوی استخر چمباتمه زدم. چرا روی آب نمی آمد؟ شروع به داد و فریاد

کردم:

-حامی؟ بیا بالا اذیت نکن. حامی!

به یکباره تن حامی، روی آب نشست. منتهی صورتش داخل آب بود و بدنش روی آب شناور. ترسیدم... آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خیلی مسخره‌ای. این دلک بازیا چیه؟

بلند شده و از استخر دور شدم. نگاهی به عقب انداختم و اما حامی دست از کارش نکشید. ترسیدم که واقعاً اتفاقی برایش افتاده باشد. دست و پایم شروع به لرزیدن کرد و نزدیکش رفتم و لب استخر نشستم. دستم را جلوی بردم تا او را سمت خودم بکشم. کمی تقلا کردم و دستم نرسید. به یکباره دستم کشیده شد و داخل آب افتادم. جیغی کشیدم که حامی سر از آب بیرون آورد و نفسی گرفت و شروع به قهقهه زدن کرد. نگاه شماتت‌بارم را به او دوختم و بعد سر چرخانده و سمت پله‌های استخر راه افتادم. خنده‌اش قطع شد و دنبالم راه افتاد:

-غزل کجا می‌ری؟ بابا شوخی کردم.

نگاه برزخی‌ام را سمتش پرتاب کردم و گفتم:

-من از شوخی خرکی خوشم نمیاد. می‌دونی چقدر ترسیدم؟

بغضم گرفته بود. با صدای لرزان ادامه دادم:

-فکر کنم خدایی نکرده مُردی.

سعی کردم اشک نریزم اما چکید و آبرویم را برد. سرم را به زیر انداختم راه افتادم که حامی سد راهم شدم. با دو دستش صورتم را قاب گرفت که گفتم:

-نکن اعصابم خرده از دستت.

خواستم دستش را پس بزنم که مقاومت کرد و سرم را بالا برد:

-ببینمت.

چشمانم را از او می‌دزدیدم. واقعاً ترسیده بودم که نکند بلایی سرش آمده باشد. اما او شوخی بدی را شروع کرده بود.

-غزل بخاطر من گریه می‌کنی؟!

دستپاچه شده و سریع به چشمانش زل زدم. دستش را پس زدم و گفتم:

-ترسیده بودم.

لبخند زد و کنارم قرار گرفت و دستش را دور شانه‌ام انداخت:

-بیا بریم.

از استخر بیرون رفتیم و حامی مرا روی صندلی نشاند و بعد حوله‌ای دورم انداخت.

جلویم روی زانو نشست و دستانم را گرفت:

-غزل! ببین امشب یه چیزایی می‌فهمی که شاید خیال کنی من دروغگوئم. اما...

لبه‌هایش را روی هم فشرد و سرش را با بی‌قراری تکان داد:

-من دروغگو نیستم غزل؛ غرور لعنتیم نداشت در مورد گذشته باهات رو راست

باشم. فکر کردم خودت یادته و من هی تو رو از خودم روندم. هی دلتو شکستم... هی

ناراحتت کردم.

گنگ نگاهش کردم:

-حامی چی می‌گی؟ نمی‌فهمم.

موهای خیس و خوش‌رنکش را با انگشتانش عقب راند و گفت:

-من... من...

نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد و دستی به بازوی عضلانی‌اش کشید. هیكلش

مثل شناگرها بود؛ چهارشانه و بدون نقص! نکند واقعاً شناگر است که آنقدر حرفه‌ای

داخل آب شیرجه رفت؟ نگاهم روی بازویش بود که یک دفعه غافلگیرم کرد:

-من دو ساله که عاشقتم!

«تیارا»

یک ماه از مرخص شدن یوسف از بیمارستان می‌گذشت و من و او روز به روز بیشتر به

هم نزدیک می‌شدیم. دیگر از بداخلاقی‌های مدامش خبری نبود. شده بود بهترین

مرد دنیا که تنها برای من بود. بالاخره کارهای نقل و انتقال پدرش به تهران تمام شده

بود و قرار بود آن روز، غزل خانم جشن بزرگی به مناسبت بازگشت پدر یوسف برگزار

کند. دستی به لباس حریر کشم که به رنگ عنابی تند بود، کشیدم. یقه‌اش بسته بود و از زیر سینه کاملاً کلوش می‌شد. کمربندی با پارچه‌ای پهن از همان جنس و رنگ داشت و دو سر کمر بند برشی هفتی خورده بود و از جلو پاپیونی بسته می‌شد تا باریکی کمر و زیبایی اندامم را کاملاً به رخ بکشد. آستینهای سه ربع و پفی داشت که انتهایشان کیپ بود و یک مدل کاملاً پوشیده‌ی اروپایی را تداعی می‌کرد. لباس بلند بود و به همین خاطر کفش پاشنه ده سانتی پوشیدم که لباس زیر پایم گیر نکند. موهایم را از نیمه فر درشت کردم و آرایش کلاسیکی روی صورتم نشاندم و سمت در رفتم. از بابا که جلوی تلویزیون بود، خدا حافظی کردم که صدایم زد:

-تیارا!!

ایستادم و نگاهش کردم:

-جانم؟!

-جشن تولدی که می‌ری مختلطه؟

از دروغی که به بابا گفته بودم، عذاب وجدان داشتم، ولی بهر حال او هم دلیلی منطقی برای اینکه من با یوسف رابطه نداشته باشم را نداشت.

-آره بابا. چطور؟

-لباست که مناسبه؛ آره؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم:

-بله مناسبه. می‌خواین دکمه‌های مانتومو باز کنم، ببینید؟

خندید:

-نه بابا جان. برو به سلامت.

از بابا خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و راه افتادم و از اینکه برای اولین بار می‌خواستم پدر یوسف را ببینم، استرس داشتم. گوشی‌ام زنگ خورد که پاسخ دادم و روی بلندگو گذاشتم:

-جانم یوسف؟

- کجایی پس تیا؟

- تو راهم. چطور؟

- بابا همه بچه‌ها اومدن، تو که اصل کاری هستی، هنوز نیومدی.

- مگه نگفتین ساعت شش تا ده شبه؟ الان ساعت شش و ده دقیقه است. یه ربع

دیگه هم می‌رسم. بچه‌ها چرا اینقدر زود اومدن؟

- چه بدونم. پس زود باش دیگه.

خنده‌ام گرفت:

- چیه چشمت به در خشک شده؟

با شیطنت گفت:

- آره از کجا فهمیدی؟

کمی با هم شوخی کردیم و حدود یک ربع بعد از خدا حافظی‌مان، به خانه‌شان رسیدم.

درب عمارتی وسیع را دیدم که باز بود و مردم به داخلش می‌رفتند. مردمی که شاید

سر و وضعشان به مهمان‌های آن عمارت نمی‌خورد. وارد شدم و نگاهم دور تا دور

حیاط وسیع چرخید. درخت‌هایی پر بار داشت با فضای سبزی بزرگ! ترکیبی از رنگ

سفید و سبز در تمام فضای سبز دل می‌ربود. چمن‌های خیس خورده و کوتاه و

مرتب، و اقاکیا و رز سفید و مریم! بی نظیر بود و حیرت‌آور. جلو رفتم و عطر اقاکیا را

به مشامم فرستادم؛ عاشقش بودم و بوی بهشت می‌داد. صدای یوسف، باعث شد

نگاهم را سمت در ورودی عمارت بدوزم. گفت:

- تیا! چیکار می‌کنی؟

سمتش پا تند کردم و خودم را به او رساندم. لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:

- داشتم با باغتون حال می‌کردم!

لبخند زد:

- قابلتو نداره.

سر بالا گرفتم و به شوخی گفتم:

-بزن پشت قباله‌ام.

دستم را گرفت و آن را دور بازویش انداخت. سپس دست در جیبش برد و راه افتادیم که گفت:

-واسه من نیست که. ولی عینشو برات می‌خرم.

باورش شده بود؛ خندیدم و نگاهی به دور و برم انداختم. میز بزرگی گوشه‌ی سمت چپ خانه، با انواع غذاهای خوش آب و رنگ چیده شده بود و مهمانها دورش جمع بودند. کنجکاوانه به یوسف چشم دوخته و گفتم:

-انگار بعضی از مهموناتون وضع مالیشون خوب نیست!

-بابای من در خونه بازه! بعضی از مهمونامون دوست و آشنا نیستن. مردمی هستن که ما نمی‌شناسیمشون!

متوجه منظورش شدم؛ آنها به مستمندان کمک می‌کردند!

-نمی‌ترسین از خونتون چیزی بدزدن؟

شانه بالا انداخت:

-در اتاقا قفلن و وسایل با ارزشمون توی گاوصندوقه، اما بابام می‌گه اگر کسی چیزی از این خونه بیره، خب حتماً نیاز داره. ولی خیلی کم پیش اومده تیارا. شاید کلاً سه چهار بار مجسمه و این چیزا دزدیدن.
-پس اصل رو گذاشتین روی خود کنترلی.

سری تکان داد که غزل پیدایش شد. یک پیراهن ماکسی سیاه رنگ و بلند پوشیده بود که شنلی کوتاه از یک حریر طلایی رنگ داشت و زیر یقه‌ی کاملاً پوشیده‌اش، با نوارهایی از جنس همان شنل تزئین شده بود. شالی سیاه رنگ و خنک روی سرش انداخته و آرایش غربی ملایمی روی صورتش نشانده بود. چقدر زیبا و متین و باوقار بود؛ خوش به حال یوسف و آوا! با شور و خوشحالی آغوشش را به رویم باز کرد:

-تیارا جان!

خودم را در آغوشش جای دادم:

-سلام غزل خانم.

صورت‌م را بوسید و از من جدا شد. با خنده گفتم:

-قدم نو رسیده مبارک!

مستانه خندید و تشکر کرد. صدای آوا را از پشت سرم شنیدم:

-تیا جان اومدی بالاخره؟

سمتش چرخیدم و او را کنار مرد میانسال جذابی دیدم؛ حتی جذاب‌تر از جورج کلونی! شباهت عجیب و غریبی به یوسف داشت و حتم داشتم که پدرشان است. به او و آوا سلام دادم که یوسف، دستش دور کمرم پیچ خورد و رو مرد گفت:

-بابا ایشون تیارا هستن؛ عروس آینده‌تون!

دستش را که دور کمرم بود، پنهان از دید نیشگون گرفتم. نگاهش کردم که لبهایش را داخل دهانش جمع کرد و با شیطنت چشم به من دوخت. با صدای پدرش، سر برگرداندم و به او زل زدم.

-خوشوقتم دخترم. خوش اومدی!

لبخندی روی لب نشاندم و خواستم دستم را جلو ببرم که یوسف، دستم را محکم نگه داشت و نگذاشت تکانش دهم. نگاهی متعجب به یوسف انداختم و بعد رو به پدرش گفتم:

-و همچنین آقای هوشمند. ممنون از خوشامدگویی‌تون.

لبخند روی لب نشاندم و به همسرش اشاره کرد:

-غزل جان بیا اینجا.

غزل که کنار ما بود، نزد همسرش رفت و حالا حامی سراپا چشم شده و خیره‌ی همسرش شد. چقدر عشقشان دیدنی بود! انگار بعد از سالها، از اینکه بالاخره کنار هم می‌مانند، احساس راحتی و آرامش داشتند. هوشمند، دست غزل را گرفت و با دست دیگرش، به میز اشاره کرد و رو به من گفت:

-تیارا جان از خودت پذیرایی کن.

-ممنونم.

زیادی ابهت داشت و وقتی با کسی حرف می‌زد، سرش را بالا می‌گرفت. با همسرش مشغول صحبت شد و دیگر کسی را ندید. یوسف مانتو و شال مرا گرفت و دست خدمتکار داد و با هم سمت میز رفتیم و یک پذیرایی حسابی کرد. گفتم:

-چرا نداشتی به بابات دست بدم؟

-آخه اون از این کارا نمی‌کنن. بعدم هر دوشون روی هم حساسن.

خندیدیم و لیان و نهال و بقیه هم مرا دیدند و سمتم آمدند. با هم سلام و احوال بررسی کردیم و یاشار اما برای سلام دادن پا پیش نمی‌گذاشت. سرگرم صحبت با برادرش بود و هر از چند گاهی نگاهی به من می‌انداخت و بعد سریع چشم می‌دزدید. سرم را سمت یوسف متمایل کرده و پرسیدم:

-با یاشار ابر و بادین؟

-فعلاً بابا برگشته، همه با هم خوب شدیم. آخه مامان و داییم هم اخیراً زیاد با هم خوب نبودن.

-ا چرا؟

شانه بالا انداخت:

-به ما نگفتن. بین خودشونه.

پارسا یوسف را به جمع مردانه‌شان فرا خواند. یوسف که رفت، لیان و نهال هم سمت من آمدند. لیان سرش را نزدیکم آورد و گفت:

-وای تیارا بابای یوسف عجب چیزیه.

چشمان گرد شده‌ام را به او دوختم. حین اینکه خیره‌ی هوشمند بود، ادامه داد:

-تو رو خدا نگاهش کن. موهای پرپشت سیاهی که از شقیقه سفید شده. قد بلند و هیکل روی فرم. چشماشو نگاه... کشیده و درشت. لبخندش، وای لبخندش. دو تا چال میفته روی صورت خیلی ناز می‌شه. تیپشم که...
نهال بازوی لیان را نیشگون گرفت و به او توپید:

-چه‌ته لیان؟ این چرت و پرتا چیه می‌گی؟ حالت خوبه؟

لیان لب برچید و بازویش را مالید:

-خب آخه نگاهش کن. با مامان یوسف، مثل برد و آنجل هستن. مامانشم خیلی

خوشگله. چشماش خیلی خاصه! انگار همش سی و پنج شش سالشه.

به غزل نگاه کردم. چشمان درشت میشی رنگ داشت و موهایی که از زیر شالش

قسمتی از آن پیدا بود، ابریشمی و صاف بودند. لب‌های نیمه باریک و ابروهای کمانی

و بینی متناسب. حق با لیان بود؛ زوج زیبایی بودند. دقایقی را با مسخره بازی لیان

گذرانیدیم که چشمم به گوشه‌ی دیگر خانه که یوسف و فامیل‌هایش در حال گرفتن

عکس بودند، افتاد. یوسف سمتم آمد و مرا هم با خودش برد.

-یوسف ول کن من پیام چیکار؟

-حرف نزن تیا. تو هم باید باشی.

مقداری عکس انداختیم و بعد همه پراکنده شدند. یوسف گرم صحبت با پدرش بود و

غزل که کنارم ایستاده بود، گوشه‌اش را آورد و گفت:

-تیارا بیا یه سلفی هم با هم بندازیم. بعد من باهات برم به همکارام پز بدم بگم

ببینین چه عروس دلبری می‌خواد گیرم بیادا!

خنده‌ام گرفت و از خجالت سر به زیر انداختم.

-لطف دارین.

گوشه‌اش را بالا گرفت و خواست عکس بگیرد که پیام داد، شارژ کافی نیست. گفتم:

-بذارین من با گوشیم عکس بگیرم و براتون بفرستم.

موافقت کرد و چند عکس انداختیم و وقتی که خواستیم ببینیم کدامشان خوب شده،

شروع به ورق زدنشان کردم. عکس آخر را رد کردم و به عکس خودم و بابا رسیدم.

-تموم شد عکسا.

خواستم صفحه‌ی گوش‌ام را قفل کنم، که غزل گوش‌ی را از دستم قاپید. با تعجب نگاهش کردم؛ با چشمانی از حدقه در آمده خیره‌ی عکس من و پدرم بود و در آخر لب زد:

-دانیال؟!!

پدرم را می‌شناخت! سؤالی نگاهش کرده و گفتم:

-شما بابای منو می‌شناسین؟!!

سرش را مثل یک ربات سمتم چرخاند و با حالتی گنگ گفت:

-تو دختر اونی؟! آره تیارا؟!!

-بله. چطور؟

لبش را به دندان گرفت و قطره اشکی از چشمش چکید. دست آزادش را جلوی دهانش گرفت و گوش‌ام را پس داد. پیشانی‌اش عرق کرده و ناباور خیره‌ی من بود. دستش را گرفتم و با نگرانی پرسیدم:

-حالتون خوب نیست؟ چی شد یه دفعه؟

هر دو دستم را گرفت و مرا گوشه‌ای دنج از خانه برد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد، به آرامی گفت:

-تیارا جان. عزیزم...

سرش را با بی‌قراری تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت:

-یوسف، چیکار کردی یوسف؟

برای یوسف اشک می‌ریخت و آه حسرت می‌کشید. قلبم نامنظم می‌تپید و

نمی‌دانستم جریان از چه قرار است. با حالی منقلب گفتم:

-چی شده آخه؟ من که از نگرانی مردم.

آب بینی‌اش را بالا کشید و خیره‌ی من شد.

-بابای تو و یوسف همدیگرو دیدن؟

قبل از اینکه من چیزی بگویم، خودش با دستپاچگی سر تکان داد و گفت:

-آره آره. حامی گفت توی فرش فروشی دانیالو دیده. یوسف هم اونجا بوده دیگه.
حتماً فهمیده.... وای تیارا... وای.

اشکم درآمده بود.

-تورو خدا به من بگین جریان چیه.

دستانم را رها کرد و به دیوار تکیه داد و سر به زیر و با شرمندگی گفت:

-برو تیارا... برو.

با تعجب نگاهش کردم. سر بلند کرد و چشمان خیسش را به چشمان من دوخت:

-من شرمنده‌ی توئم دخترم، ولی من نمی‌ذارم این وصلت صورت بگیره. نمی‌ذارم

یوسف اذیتت کنه. نمی‌ذارم تو هم درد منو بکشی. برو... از زندگی یوسف برو.

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. هر دو اشک می‌ریختیم و من در حالیکه خودم را باخته

بودم، گفتم:

-برم؟ چرا آخه؟ مگه من چیکار کردم؟

سمتم آمد و مرا در آغوش کشید:

-تو بیگناه‌تر از همه‌ی مایی. واسه همین می‌گم برو.

-چی شده آخه؟

از من جدا شد و با ناراحتی و غم نگاهم کرد:

-برو از دانیال بپرس چی شده.

-بابام؟ اون نمی‌ذاره با یوسف بگردم. یواشکی از اون اومدم اینجا.

نیشخند تلخی زد:

-پس می‌دونه چه بلایی سرم آورده!

کم‌کم داشت همه چیز برایم روشن می‌شد. یاد خاطرات پدرم افتادم و شنیدن اسم

غزل از زبانش. یعنی یوسف می‌خواست چه کار کند؟

-بابام تعریف کرده برام. یعنی یوسف می‌خواد چیکار کنه؟

مبهم نگاهم کرد:

- همه چیز و گفته؟

تک خنده‌ای تمسخر آمیز کرد و لب زد:

- شرط می‌بندم همه رو نگفته. به خدا که همه رو نگفته. نگفته چه بلایی سرم آورده.
نگفته؛ می‌دونم.

- شما برای یوسف تعریف کردین؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه ولی... صبر کن یه لحظه.

در اتاق پشت سرمان را گشود و وارد شد. از همان لای در پیدا بود که آنجا اتاق

مطالعه است. چند ثانیه بعد برگشت و کتابی سمتم گرفت:

- اینو بخون. داستان زندگی خودمه. یوسف اینو خونده، اما من بهش نگفتم که این

زندگی منه. هدیه بهش گفته... دختر خاله‌اش.

نگاهی به کتاب انداختم. رمان معروفی که در خارج از کشور هم فروش خوبی داشت؛

ترجمه شده بود و من آن را زیاد دست پدرم می‌دیدم. رمان فرشته‌ای آمد؛ نویسنده

غزل محبوبی. پس غزل نوشته بود! کتاب را سمتش سوق دادم:

- خوندم... همه رو.

اشک‌هایم یکی پس از دیگری می‌چکید و انگار که روحم را سلاخی کرده بودند.

- تیارا من نمی‌خوام آسیب ببینی. من تو رو دوست دارم، نمی‌خوام یوسف کاری کنه

که...

صدای یوسف از همان اطراف آمد. هر دو سر چرخانیدیم و نگاهش کردیم. یوسف پر

اخم به غزل چشم دوخت و گفت:

- چی داری می‌گی مامان؟

سمتم پا تند کرد و دستش به طرفم دراز شد. چند قدم به عقب رفتم و ناباور سرم را

به طرفین تکان دادم. با ناراحتی گفت:

- تیارا!!

هق زدم:

-مگه من چیکار کردم یوسف؟ من چه گناهی دارم که خواستی...

بین حرفم آمد و داد زد:

-اشتباه می کنی!

هراسان سمت مادرش چرخید:

-مامان چرا اون حرفا رو زدی؟

دیگر نماندم تا گوش دهم. سمت پذیرایی دویدم و از قسمتی که لباسها نگهداری می شد، مانتو و شالم را برداشتم. صدای یوسف از پشت سرم می آمد و اما حال من خراب تر از این حرفها بود که بایستم و به توضیحاتش گوش دهم.

«غزل»

اشکم چکید...

دلَم چون طفلی یتیم، بارش را روی کولش گذاشت و در پستوی تنم پنهان شد...

تمام آسمان خراش های دنیا با هم تباری کردند و بر سرم آوار شدند.

دروغ... دروغ... دروغ! چرا این واژه ی ننگ و نحس و شوم، سایه اش را از بالای سر زندگی ام کم نمی کرد؟ دستان حامی بالا آمد و صورتم را قاب گرفت. حالا چشمانش

دیگر کدر نبودند... حالا ابرها کنار رفته بودند و خورشید چشمش آمده بود که مرا

کور کند. تاج ابروهایش بالا رفت و گفت:

-غزل... غزل جون مادرت یه چیزی بگو. چرا رنگ پریده؟

پلک زدم و دیگر اشک نبود؛ که به سیل می ماند. نگرانم شد. نیم خیز شد و در آغوشم

کشید:

-غزل جان، غزل جان نکن... اینجوری نکن. به خدا من آدم بدی نیستم. فکر کردم

خودت یادته.

تمام قدرتم را جمع کردم و خواستم او را به عقب برانم. اما زن‌ها هرچقدر خشمگین‌تر شوند، به همان میزان قدرتش‌ان تحلیل می‌رود. نتوانستم او را از خودم دور کنم و تنها هق زدم:

-ازم فاصله بگیر... ازم دور شو.

به حرفم گوش داد. از جایم بلند شدم و حوله‌ی روی دوشم را توی صورتش کوبیدم و از آنجا خارج شدم. دنبالم دوید و بازویم را از پشت سر گرفت. چرخیدم و با ضرب دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و جیغ زدم:

-دستتو به من نزن. دستتو به من نزن دروغگو. لابد قضیه‌ی ناتوانیت هم دروغ گفتی؛ آره؟ می‌خواستی وقتی کار از کار گذشت و خیالت از بابت اینکه باهات ازدواج می‌کنم راحت شد، کارتو بکنی. هیچکی هم که به حرف یه زن بدبخت گوش نمی‌ده. همیشه حق با شما تحفه‌هاست.

سستم خیز برداشت و بازوهایم اسیر دستانش شد. چشمانش سرخ بودند و صدایش می‌لرزید. انگار غم عالم نشسته بود در چشمانش. لب زد:

-نه غزل. نه به خدا. اینطور نیست. من دروغ نگفتم. باور کن... باور کن اینجوری نیست. من مشکل دارم... واقعاً اون مشکل رو دارم.

خودم را از چنگش خلاص کرده و عقب رفتم. موهایم را از روی صورتم کنار زده و اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و با صدایی لرزان پرسیدم:

-الانم دوستم داری؟

کلافه دستی به صورتش کشید و مظلومانه گفت:

-دوست داری بگم ندارم؟ اگر تو اینو می‌خوای، باشه! می‌گم دوستت ندارم. اصلاً هرچی تو بخوای؛ گور بابای حامی و دل صاب‌مرده‌اش. خوبه غزل؟ بسه... دیگه خودتو اذیت نکن. مرگ حامی خودتو اذیت نکن.

روی مبل وا رفتم و سرم را میان دستانم گرفتم. کنارم روی مبل نشست و در آغوشم گرفت و دستی به سرم کشید:

-غزل این کارا رو نکن. من سکتہ می کنما.

خودم را از گرمای آغوشش محروم کردم و از او فاصله گرفتم. به چشمانش که حالا مثل چشمان من خیس اشک بود، زل زدم و گفتم:

-واقعاً اون مشکلو داری!؟

سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و روی از من گرفت و به زمین چشم دوخت:

-بیشتر وقتها دنبالت بودم. اون روز... اون روز دیگه طاقت نیاوردم. رفتی سینما و

منم دنبالت اومدم. تصمیم داشتم بعد از دیدن فیلم همه چیزو بهت بگم. اما وقتی

دانیال کنارت نشست... وقتی دستتو گرفتم... داشتم می سوختم. من درست کنار

دانیال نشسته بودم و داشتم نگاهتون می کردم. صبر کردم تا سرت به سنگ بخوره.

صبر کردم و دم نزدم، اما تو با دانیال نامزد کردی. دیگه هیچی نفهمیدم غزل. رفتم

خونه... به مامانم گفتم برام بره خواستگاری. اینکه اون دختر کی باشه برام فرقی

نمی کرد. فقط می خواستم ازدواج کنم و بازی رو خاتمه بدم. صنم رو در عرض یه هفته

عقد کردم. یه ماه بعدش هم قرار عروسی رو گذاشته بودیم. صنم شیطنت زیاد

داشت، می گفت چرا دستمو نمی گیری؟ چرا فلان کارو نمی کنی؟ یه روز انقدر عصبیم

کرد که بردمش توی آپارتمانی که خریده بودم و گفتم می خوام باهاش رابطه داشته

باشم. اما نتونستم غزل. صنم هم که به مغازه رسیده بود، بلافاصله بعد از اینکه فهمید

مشکل دارم، گفت طلاق می خواد. بهم برخورد کرده بود... به غرورم... به شخصیتیم. همونجا

قبول کردم و بالاخره جدا شدیم. رفتم دکتر و بعد از بررسی مشخص شد بخاطر

افسردگی مشکل دارم. دیگه قید زن گرفتن رو زده بودم. اما... اما شنیدم که دانیال

ولت کرده. رفتم دکتر، گفتم می خوام درمان شم. دنبال یه راهی می گشتم که باهات

ازدواج کنم. اما از طرفی غرورم اجازه نمی داد پیام سمتت و دوباره پسم بزنی. اون روز

تو مهمونی خونه‌ی مسعود دیدمت. ازت دلخور بودم اما... اما دوست داشتم. وقتی

گفتی دلت به ازدواج نیست و خانواده بهت فشار میاره، گفتم راهش همینه.

آب بینی ام را بالا کشیدم و مشتتم را روی دسته‌ی مبل کوبیدم:

-راهش همینه. باهام ازدواج کنی، بعدش بری دکتر و خوب بشی و با من رابطه برقرار کنی.

صورت‌تم را سمتش چرخاندم:

-آره؟

لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرد و چنگی به موهایش زد. چند بار پلک زد و گفت:

-ببین غزل. من دنبال درمانم هستم، اما تا تو راضی نباشی، به خداوندی خدا کاری

نمی‌کنم. خب این مشکل، اعتماد به نفسمو گرفته غزل.

از جایم برخاستم و انگشت اشاره‌ام را سمتش گرفتم:

-فکر منو از سرت بیرون کن حامی.

سمت پله‌ها رفتم که راهم را بست:

-چرا؟ هنوزم اونو دوست داری؟

چشم از او دزدیدم و راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم. با صدای بلند گفتم:

-پس دوستش داری! اون حرفات که می‌خوام فراموشش کنم و اینا، همه‌ش دروغ بود!

بلوف بود!

سمتش چرخیدم و در حالیکه بغض گلویم را دو دستی می‌فشردم، لب زدم:

-دارم فراموشش می‌کنم اگر هی اسمشو نیاری، اگر هی قدیم رو به رخم نکشی.

پربغض جیغ زدم:

-اگر منو نمی‌آوردی توی این خونه‌ی درندشت لعنتی، تا حالا فراموشش کرده بودم.

فکش منقبض شد. نیشخندی زد و گفت:

-اتفاقاً آوردمت اینجا که قشنگ فراموشش کنی. که ببینی دیگه نیست... وقتی

باورت بشه که نیست، بهتر فراموشش می‌کنی.

پس می‌دانست که این همان خانه‌ی نفرین‌شده است! با دهان باز خیره‌اش بودم که

سمت پله‌ها رفت. نگاهی به مبل‌ها انداختم و صدایش زدم:

-این مبلها روشن نشستیم خیس شدن. با مبل های اونور جابجا کن، اومدن روی اونا بشینن.

نگاهم کرد و سری تکان داد. مشغول پخت غذا شدم و حرفهایم را پیش خودم مرور کردم. گفت غرورش اجازه نمی داد سمتم بیاید و من دوباره پشش بزنم. دوباره؟! مگر او پا پیش گذاشته بود که من پشش بزنم؟! تنها دوستم داشت، اما یک کلمه هم حرفی نزده بود. چه بسا اگر قدم از قدم بر می داشت، دیگر دانیال وارد زندگی ام نمی شد و شاید عشق حامی را در دل می کاشتم! گرمای حضورش را در آشپزخانه حس کردم. آرام گفتم:

-برو لباساتو عوض کن. سرما می خوری.

نگاهش کردم؛ لباس پوشیده و به درگاه تکیه زده بود. زیر لب گفتم:

-باید برنجو آبکش کنم.

-من آبکش می کنم. تو برو.

با تعجب نگاهش کردم. پس از آشپزی هم سر در می آورد. چیزی نگفتم و به اتاقم رفته و لباس هایم را عوض کردم. بیشتر از همیشه از آینده ترس داشتم. او شرعاً، رسماً و قانوناً شوهرم بود و طبق قانون هر وقت اراده کند، باید تمکین شود... و اگر روزی اراده کند؛ وای به آن روز نحس... وای به حال من می شود! خودم را زیر مشت و لگدش تصور کردم و دست و پایم لرزید. خدایا رحمی کن؛ گناهی ندارم... رحم کن! شاید... شاید باید قبل از اینکه بفهمند، طلاق بگیرم. بله باید قبل از درمانش از او جدا شوم. از پله ها پایین رفتم. برنج را آبکش کرده بود و داشت خورش را هم می زد. دیدنش در هیبت آشپز، به خنده ام انداخت، اما جلوی خودم را گرفتم. گلویی صاف کرده و گفتم:

-من اومدم. می تونی بری.

لبخندی به رویم زد و گفت:

-عیب نداره با هم آشپزی می کنیم.

نگاهش کردم و نفسی عمیق کشیدم:

-می خوام ازت جدا شم. طلاق می خوام.

دستش که در حال هم زدن خورشفت بود، از حرکت ایستاد. ابروهایش را بالا داد و

پشت چشمی نازک کرد و از نو مشغول هم زدن شد. نگاه از من گرفت و گفت:

-اگر می تونی برو بگیر. دلیلت چیه؟ می خوام بگی چون شوهرم دوستم داره می خوام

ازش جدا بشم؟

فکم منقبض شد و دندانهایم را روی هم فشردم:

-تو طلاقم بده.

-مگه اینکه تو خواب ببینی.

داد زدم:

-حامی!

ملاقه را توی خورشفت انداخت و فریاد کشید:

-زهر مار حامی. بذار دو روز بگذره بعداً حرف طلاقو پیش بکش.

و بعد با گامهای بلند از من دور شد و به پذیرایی رفت. داشتم روانی می شدم. آخ

دانیال چطور می توانی راحت زندگی کنی وقتی زندگی مرا به اینجا کشاندی؟! دیگر

اشکم نمی آمد. تنها خودخوری می کردم و عذاب می کشیدم. چند ساعت بعد

خانواده‌ی خواهرم از راه رسیدند. گرم از آنها استقبال کردم. حامی هم مؤدبانه رفتار

می کرد، اما خشک و جدی بود. بعد از صرف شام و پذیرایی، چای بردم و جلوی

تلویزیون نشستیم. عسل گفت:

-آقا حامی بی زحمت می زنید شبکه دو سریال رو ببینیم؟

حامی تلویزیون را خاموش کرد و خشک و جدی گفت:

-وقت هست عسل خانم. الان باید راجع به مسائل مهم تری صحبت کنیم.

داشتم از خجالت آب می شدم. این دیگر چه رفتاری بود؟! نگاه دلخور عسل را دیدم و

مسعود بود که با خنده گفت:

- حامی ظاهراً امروز اعصاب نداری. چرا مهمون دعوت کردی با این حالت؟
از نو خندید. حامی اما خشک و جدی خیره‌ی او بود. مسعود که دید هوا ابریست،
خنده‌اش محو شد و همام لحظه، حامی گفت:

- توضیح بده.

مسعود آب دهانش را قورت داد. رنگ از رخس پرید و گفت:

- چیو؟

نگاهش سمت عسل چرخید و عسل سرش را به چپ و راست تکان داد. با تعجب به
آنها نگاه می‌کردم. چه چیزی بود که من نمی‌دانستم؟ حامی گفت:

- چرا بهم دروغ گفتی مسعود؟ مگه من و تو رفیق نیستیم؟

مسعود که خودش را باخته بود، سر به زیر انداخت:

- مجبور شدم حامی.

- چرا؟

کلافه گفتم:

- چی شده؟ به منم بگین.

حامی سمتم چرخید و پراخم گفت:

- از مسعود بپرس، از خواهرت بپرس. اونا می‌دونن... از منم بهتر می‌دونن.

عسل با ناراحتی گفت:

- به خدا مسعود به منم توی شب عروسیتون گفت. خبر نداشتم.

همه‌ی چشم‌ها سمت مسعود چرخید. هدیه شلوغ می‌کرد و عسل با تشر او را سر

جایش نشانده. مسعود سر بلند کرد و با خجالت به من و حامی نگاه کرد:

- غزل سنش کم بود حامی.

- خب راستشو می‌گفتی. می‌گفتی سنش کمه... می‌گفتی...

مسعود بین حرف حامی آمد:

- مگه قبول می‌کردی؟ چند بار بهت گفتم سنش کمه؟ چند بار گفتم صبر کن؟

با صدای بلند گفتم:

-یکی به منم بگه چی شده!

حامی با حالتی عصبی دستی به گردنش کشید و به تمسخر گفت:

-چیزی نشده که غزل. هیچی نشده. فقط من دو سال پیش، بعد از دیدنت توی عروسی، پامو کردم تو یه کفش و به مسعود گفتم که می‌خوام پیام خواستگاریت. هی گفت غزل پونزده سالشه، بچه‌است! هی گفت نمی‌شه. آخرشم گفت که به غزل گفتم یکی از دوستانم خواستگارته و قبل از اینکه اسم تو رو بیارم، گفت از همه دوستان بدم اومده و حداقل تا دیپلم نگیرم، نمی‌خوام ازدواج کنم.

با چشمانی گرد شده، خیره به مسعود شدم:

-آره آقا مسعود؟! شما از طرف من این حرفا رو زدین؟

مسعود که شرمنده بود، زیر چشمی خیره‌ی عسل شد و آرام گفت:

-عسل تو بگو چرا این حرفو زدم. به تو چند روز پیش گفتم چرا اینکارو کردم.

عسل گلویش را صاف کرد و خطی بین دو ابرویش افتاد. سر به زیر گفت:

-من همزمان با مسعود یه خواستگار داشتم که خیلی پولدار بود. آقام به زور می‌خواست منو به اون بده. ولی من می‌خواستم با مسعود ازدواج کنم. خداییش شد که اون پسر از من خوشش نیومد و با یکی دیگه نامزد کرد. مسعود هم می‌ترسید آقاجان بخاطر پول، دختر کم سن و سالش رو مجبور به ازدواج با حامی کنه، می‌ترسید خب... به خاطر خود غزل. وگرنه قصد بدی نداشت.

حامی غرید:

-اما من باور کردم عسل خانم. غزلو اذیت کردم. خدا ببخشه منو... ولی غزل هم

می‌بخشه؟!

همه به من چشم دوختند. تقصیر او نبود... زخم خورده بود. هرکسی جای او بود

همین کار را می‌کرد. اما حرفی نزدم و سر به زیر انداختم. مسعود گفت:

-با اجازه تون ما بریم.

سریع سر بلند کردم:

- کجا حالا؟ بشینید دور هم هستیم.

عسل هم از جایش بلند شد:

- نه غزل جان. بریم دیگه به حد کافی شرمنده تو و آقا حامی شدیم.

با ناراحتی از ما خداحافظی کردند و رفتند. حامی روبرویم نشست و خم شد و سرش را میان دستانش گرفت. لب زدم:

- می‌بخشمت.

سر بلند کرد و چشمان قرمزش را به من دوخت و گفت:

- حالا که فهمیدی داستان چیه، بگو زندگی‌مون چجوری می‌شه! من دیگه قدرت فکر کردن بیشتر رو ندارم غزل.

دهان باز کردم تا حقیقت را بگویم؛ اما نتوانستم... ترسیدم. از جایم بلند شدم و

کنارش نشستم. آهی کشیدم و به مبل تکیه زدم:

- من از تو بدترم حامی.

سر چرخاند و نگاهم کرد. نگاهش شاعرانه شد که سریع برپا زدم و سمت پله‌ها رفتم.

اما قبل از اینکه به اتاقم بروم، چرخیدم و گفتم:

- حامی؟!

سؤالی نگاهم کرد. آب دهانم را قورت داده و سر به زیر ادامه دادم:

- ممنون که دوستم داری، اما کاش... کاش همون دو سال پیش به خودم می‌گفتی... یا کاش مسعود بهم می‌گفت.

- اگر همون موقع می‌فهمیدی، چیزی تغییر می‌کرد؟

سرم را بالا و پایین کردم:

- آره. تغییر می‌کرد.

لبخند زد و من نیز. شب بخیر گفتیم و من به اتاقم رفتم. صبح باز هم با تکان‌های

حامی بیدار شدم.

-غزل جان صبحونه‌ی منو نمی‌دی؟

چشمانم را مالیدم و روی تختم نشستم و با صدای گرفته، باشه‌ای گفتم و از جایم برخاستم. مشغول صرف صبحانه بودیم که گفت:

-ناهار نمیام راحت باشی.

دل‌م از تنهایی گرفت. من از تنهایی خوشم نمی‌آمد و هرچند که تمام عمرم را در جمع بودم، اما باز هم دل‌م از تنهایی می‌گرفت. باید از اینکه ناهار به خانه بر نمی‌گشت خوشحال می‌شدم، اما دل‌م را غصه گرفت. در حالیکه با غذایم بازی می‌کردم، سر به زیر گفتم:

-من تنهایی حوصله‌ام سر می‌ره.

لقمه‌اش را جوید و گفت:

-برو خونه‌ی آقات. دلت تنگ شده، نه؟

تنهایی نمی‌خواستم، اما... آهی کشیدم و سر تکان دادم. حامی گفت:

-خوبه. برو اونجا منم عصری میام دنبالت.

خداحافظی کرد و رفت. چند ساعت بعد شال و کلاه کردم و به خانه‌ی مادرم رفتم.

مادرم خوشحال شد و از دیدنم اشک شوق ریخت. آقاجان و سپند به بازار رفته بودند و برای ناهار هم نیامدند. شام را خودم بار گذاشتم، چون حامی دستپختم را دوست داشت! عصر، نزدیک غروب بود که هرسه‌شان از راه رسیدند. میز را چیدم و موقع صرف شام، سپند با لذت مشغول جویدن غذا شد و گفت:

-به‌به. دل‌م واسه دستپختت تنگ شده بود غزل.

لبخند زدم و نگاهم ناخودآگاه سمت حامی چرخید. به رویم لبخند زد و ابروهایش را بالا انداخت. لبخندم را جمع کردم و سر به زیر انداختم. مادرم به اعتراض گفت:

-واه‌واه. مگه دستپخت من چه‌شه که همچین می‌گی!؟

آقاجان به حمایت از مادر گفت:

-دستپخت شما معرکه است خانم.

حامی هم زمزمه کرد:

-دستیخت غزل یه چیز دیگه است.

مادرم با عشق به من و حامی چشم دوخت. حتم داشتم از حرف دامادش نه تنها ناراحت نشد، بلکه سر ذوق هم آمده بود. دم رفتن، حامی جعبه‌ی کوچک کادو پیچ‌شده‌ای سمت مادرم گرفت و با لبخند گفت:

-مادرزن سلام... و خداحافظ.

دل‌م گرفت از دوری خانواده‌ام. بغضم را قورت دادم و بعد از تشکر مامان به خاطر انگشتری که حامی برایش خریده بود، جلوی در رفتیم تا سوار ماشین حامی شویم. همان لحظه سپند گفت:

-غزل موهاتو بکن تو. روسری‌ات چقدر عقبه!

چشمی گفتم که حامی، از نشستن پشت فرمان پشیمان شد و ماشین را دور زد و کنارم ایستاد. دستم را که بالا رفته بود تا دسته‌ی موهایم را داخل روسری فرو برد، گرفت و پر اخم رو به برادرم گفت:

-لطفاً در مورد پوشش غزل دخالت نکن سپند جان. من شوهرشم و آزادش گذاشتم هر طور که می‌خواد بگرده.

چشمان همه خیره به حامی شد. سپند چشمانش را درشت کرد و با لحن تندی گفت:

-من برادرشم. حق دارم...

حامی بین حرف سپند رفت و گفت:

-بخشید نمی‌خوام یه وقت بی‌احترامی بشه سپند. ولی چه قبلاً و چه الان، شما حقی نداری در مورد پوشش غزل نظر بدین. غزل عاقل و بالغه و خودش می‌دونه چی بپوشه و چطور بپوشه.

لبم را گاز گرفتم. حتی یک لحظه هم سر برافراشته‌اش را پایین نمی‌گرفت. انگار که چیزی در قلبم تکان خورد... حامی به من آزادی بخشیده بود. چه چیزی با ارزش‌تر از آزادیست؟! حامی مرد واقعی بود. اینکه نگذاری کسی به ناموست حرف

ناراحت کننده‌ای بزند یعنی غیرت. حامی مردی غیور بود... و من به او می‌بالیدم! به اینکه در کنارش بودم... و حامی‌ام بود. لبخندی زد و دستش را سمت سپند دراز کرد: -زحمت دادیم... خداحافظ.

سپند که دو دل بود، مدتی دست حامی را با حرص نگاه کرد و بالاخره دست داد. از بقیه هم خداحافظی کردیم و سمت خانه راه افتادیم. نمی‌دانستم چه بگویم. آنقدر از آن حرکتش شاد و مسرور بودم که زبانم قفل شده بود. با ذوق نگاهش می‌کردم، که متوجه شد و با لبخند پرسید:

-چی شده؟

-خوشم اومد. مرسی.

لبخندش عمق گرفت. ادامه دادم:

-می‌دونی حامی مردا اینجوری نیستن. همه‌اش می‌خوان به زن زور بگن. ما هم که نمی‌تونیم اعتراض کنیم. قانون به نفع مرداست. حتی گاهی حس شده که خدا هم با مرداست انگار.

سری را به تأسف تکان داد:

-جای تأسف داره. مادر من از بچگی بهم یاد داده نگاه جنسیتی به افراد نداشته باشم. هر کس آزاده همونطور که عقلش حکم می‌کنه زندگی کنه. انسانی نیست غزل... به نظرم انسانی نیست این کارا. آدم که نباید فقط به قانون و عرف نگاه کنه. مگه همه قانونا درست نوشته شدن؟! مگه عرف یه جامعه ممکنه بدون خطا باشه؟! خدا به آدم عقل داده. عقل من هم حکم می‌کنه زنم مثل خودم آزاد باشه. آدم توی همه‌ی کاراش باید انسانیت و وجدان رو هم در نظر بگیره.

با لذت نگاهش کردم. حتم داشتم اگر دانیال نبود، عاشقش می‌شدم! با لبخند گفتم:

-من دست مادر تو می‌بوسم که پسر غیرتی و خوبی مثل تو تربیت کرده. مرد به تو

می‌گن حامی. کاش همه‌ی مردا مثل تو فکر کنن.

با شیطنت نگاهم کرد و لبخند زد:

-خوشت اومدا!

لبم را گاز گرفتم و سر به زیر انداختم. از اینکه از کار حامی خوشم آمده بودم، خودم را سرزنش کردم. اما مگر چه ایرادی داشت؟ کارش واقعاً قابل تحسین بود! حق داشت مغرور باشد؛ چون در آن زمانه هیچ مرد ایرانی، به مانند او فکر نمی کرد. به خانه رسیدیم و بعد از گفتن شب بخیر، هر کدام به اتاق خودمان رفتیم. تا ساعت دو، مشغول خواندن رمان شدم و بعد هم چون موهایم چرب شده بود، به حمام رفتم. وقتی از حمام آمدم، حوله را دور خود پیچیدم و از خستگی یک راست روی تخت افتادم و پتو را تا گردنم بالا کشیدم. داشتم به این که بروم و در اتاقم را قفل کنم فکر می کردم که به ثانیه نکشید و سریع خوابم برد. صبح طبق معمول، حامی بالای سرم آمد و تکانم داد:

-پاشو گرسنه مه.

احساس خستگی مفرط می کردم و به شدت خوابم می آمد. چشمانم از بی حالی نای باز شدن نداشتند و کلمات را به سختی ادا می کردم:
-من خسته ام حامی.

پتو از رویم کنارم رفت و من عصبانی، روی تخت نیم خیز شدم و لای چشمانم را باز کردم. حامی خیره می بود و با چشمانی گرد شده نگاهم می کرد:
-با حوله خوابیدی غزل؟ دور سرت هم که حوله نبستی!

معذب شدم و شانس آورده بودم که گرهی حوله باز نشده بود. پتو را چنگ زدم و تنم را با آن پوشاندم که حامی روی تخت نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت. با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-تب داری غزل.

نگاهش بین دو چشمم در گردش بود و دستش از روی پیشانی ام سر خورد و پشت سرم را گرفت. قلبم به تپش افتاد؛ می ترسیدم که داشت به من نزدیک می شد. به گمانم چشمان وحشت زده ام را دید که عقب کشید:

-گمونم سرما خوردی.

به رویم نیاوردم، اما انبساط عضلاتم را به خوبی می فهمیدم. اخم کرد و توبیخانه گفت:

-آخه چرا با موهای خیس خوابیدی؟ اون روزم که داشتی با لباسای خیس آشپزی می کردی. تو عقل تو بساطت نداریا!

از روی تخت بلند شد و کتش را از تنش کند و روی تخت انداخت:

-بگیر بخواب من زود میام.

با بی حالی لب زدم:

-الان میام صبحونه تو می دم. فقط یه کوچولو دیگه می خوابم و میام.

اخم کرد و گفت:

-لازم نکرده، تا من واسهات صبحونه بیارم و سوپ بذارم، پاشو یه لباسی چیزی بپوش. آخه کدوم آدم عاقلی با حوله و موهای خیس می خوابه؟ اونم تو زمستون! سری به تأسف تکان داد و رفت. سریع بلند شدم و سمت در هجوم بردم و آن را بستم. بعد هم به سرعت لباس پوشیدم و موهایم را شانه زدم. کم کم داشتم سرما خوردگی ام را حس می کردم. گلویم می سوخت و سردم شده بود. زیر پتو خزیدم و به سختی آب دهانم را قورت دادم. چشمانم به سختی باز می ماندند. بعد از یک ربع، حامی با یک سینی پر به اتاقم آمد. با دیدنش تمام غصه ها یادم رفت و از خنده روده بر شدم. حامی یک تای ابرویش را بالا انداخت و کنارم روی تخت نشست و سینی را روی پای خودش گذاشت.

-به چی می خندی شما؟!

دستم را سمت بدنش بردم و پیشبند آشپزخانه را گرفتم و دوباره پخی زیر خنده زدم و بریده بریده گفتم:

-وای حامی. پیشبند چرا بستنی؟! وای خدا مُردم از خنده.

دستم را روی دلم گذاشتم و از خنده ریشه رفتم. با جدیت گفت:

-هر هر هر. خنده داره؟ خب نمی‌بستم لباسم کثیف می‌شد.
خنده‌ام قطع نشد و او هم پر اخم مشغول لقمه درست کردن شد. چند لحظه بعد،
فکم را در دست گرفت و صورتم را سمت خودش چرخاند و حرصی گفت:
-بس کن دیگه.
و بعد لقمه را نزدیک دهانم گرفت.
-بگو آ!
خنده‌ام قطع شد و با چشمانی گشاد نگاهش کردم. همانطور که خیره‌ی لب‌هایم بود،
گفت:
-بگو دیگه غزل. دِ وا کن اون دهنوا!
گفتم:
-خودم می‌تونم...
لقمه را در دهانم گذاشت و اجازه نداد به صحبت‌م ادامه دهم. اینبار لیوان را بالا آورد و
در مقابل حیرت و بهت من، جرعه‌ای از چای را به خوردم داد. بعد از جویدن لقمه و
قورت دادن آن، گفتم:
-حامی خودم می‌تونم؛ خسته می‌شی!
-نه خسته نمی‌شم.
سپس لقمه‌ای دیگر در دهانم گذاشت. با خجالت صبحانه‌ام را خوردم و حامی سینی
به دست بلند شد و گفت:
-تا سوپ آماده بشه، من برم چند تا قرص و شربت بگیرم بیام.
سرفه‌ای کردم و گفتم:
-لازم نیست. یکم سوپ بخورم خوب می‌شم.
با نگرانی خیره‌ام شد:
-سرفه هم که می‌کنی! تو استراحت کن من برمی‌گردم. اگر تا فردا خوب نشدی،
می‌برمت دکتر.

سری تکان داده و آن را روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم. به دقیقه نکشید که سریع خوابم برد. نمی‌دانم چه موقع از خواب بیدار شدم که حامی را بالای سرم دیدم. نشسته و دفتر خاطراتم در دستانش بود. قلبم لرزید... چرا داشت خاطراتم را می‌خواند؟! صدایش زدم و خواستم توبیخش کنم:

-حامی!

انگشتش را لای دفتر گذاشت و آن را بست و به من خیره شد. آب دهانم را قورت دادم و نمی‌دانستم که به کجاها رسیده، اما می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که نکند اتفاق شوم زندگی‌ام را خوانده باشد و... اخم کردم و لب باز کردم تا حرفی بزنم که گفت:

-قلمت عالی‌ه غزل! نثرت عالی‌ه. چطوری اینقدر خوب می‌نویسی؟! با تعجب و شوک خیره به چشمانش شدم. از جایش بلند شد و گفت:

-دفتر خاطراتت رو می‌برم بقیه‌اش هم شب می‌خونم. برم داروهاتو بیارم. به سرفه افتادم و روی تخت نشستم. معلوم بود هنوز به قسمت نفرت‌انگیز داستان زندگی‌ام نرسیده. بین سرفه‌هایم گفتم:

-کجا؟ دفتر خاطراتمو چرا خوندی؟! لبخند زد:

-نمی‌خواستم بخونم. اصلاً نمی‌دونستم دفتر خاطراته. داشتم ورقش می‌زدم که دیدم قلمت خیلی خوبه. یعنی نمی‌خواهی شوهرت بفهمه چی بوده تو زندگی‌ت؟! دوباره سرفه کردم. دستم را سمت او دراز کردم تا دفتر را پس دهد که اخم کرد و گفت:

-نه پس نمی‌دم. باید بفهمم دانیال چیکار کرده که اینجوری حیرونشی. گلویم را صاف کردم و ناله‌کنان گفتم:

-حامی دفترمو پس بده.

یک لنگه‌ی ابرویش بالا پرید:

-ظاهراً داری یه چیزی رو شدیداً از من مخفی می‌کنی.

بدون توجه به خواسته‌ام رفت و در را بست. پراه نفسی بیرون دادم و سرم را روی بالش کوبیدم. باید چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟! نزدیک بود زیر گریه بزوم؛ اما استرس و اضطراب بر ناراحتی ام غلبه کرده بود. دستانم یخ بسته و سرد شده بودند. سوزش گلویم را یادم رفته بود و تنها حسی که آن لحظه می‌فهمیدم ترس و واهمه از برملا شدن حقیقت بود. در اتاق باز شد و حامی به همراه یک سینی به داخل آمد. کنارم روی تخت نشست. درون سینی بشقابی پر شده از سوپ ورمیشل بود و تعدادی قرص و شربت و یک لیوان آب. اول داروهایم را داد و بعد قاشق قاشق سوپ به من خوراند. هرچقدر هم می‌گفتم که خودم می‌توانم، گوش نمی‌داد. از مهربانی‌اش دلم ضربان گرفت. کاش می‌توانستم دوستش داشته باشم، کاش حق داشتنش، نصیبم می‌شد. حیف که نمی‌شد و تنها کسی که ضرر می‌دید، من بودم... و شاید هم او! تا آخر شب، چند بار سوپ و شیرداغ به من داد و شلغم بار گذاشت. هرچند از شلغم متنفر بودم، اما مجبورم کرد تا دانه‌ی آخرش را بخورم. شکمم پر شده و در آستانه‌ی ترکیدن بود که وقت خواب شد. حالم خیلی بهتر شده بود و دیگر آبریزش بینی و سوزش گلو نداشتم. دستش روی پیشانی‌ام نشست و با لبخند گفت:

-دیگه تب نداری. حال عمومیت چطوره؟

من هم به رویش لبخند زدم. دلم می‌خواست زار بزوم؛ تا چند ساعت دیگر همه چیز عوض می‌شد. راستش خودم هم راضی بودم که از آن طریق پی به واقعیت ببرم، اما استرس داشتم. خیلی زود داشت همه چیز لو می‌رفت و این عذابم می‌داد؛ اما بهتر! بالاخره که زندگی‌ام باید شفاف می‌شد. آهی کشیدم و گفتم:

-خوبم خدا رو شکر. ممنونم حامی امروز خیلی هوامو داشتی. تا حالا هیچکس اینجوری بهم نرسیده.

دستش روی دستم لغزید:

-زن و شوهر باید همیشه همراه هم باشن. چه شادی، چه غم. چه خوشی، چه گرفتاری.

بعد با دقت نگاهم کرد و کنجکاوانه پرسید:

-غزل؟ اگر مشکلی برای من پیش بیاد، تو چیکار می کنی؟

با تمام وجودم گفتم:

-همراهیت می کنم.

اخم کرد:

-حتی اگر تا ابد بخوایم همینجور کجدار و مریز ادامه بدیم؟!

سرم را تکان دادم:

-حتی اگر تا ابد رابطه مون همینطور بمونه.

دستم را بلند کرد و سمت لب هایش برد و در مقابل چشمان من که مدام پشت پلک هایم پنهان می شدند، آن را بوسید. قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد و انگار درون تنم سطل آب یخ خالی کردند. تنم می لرزید و گویی دوباره تب کرده بودم. دستی روی موهایم کشید و حین اینکه سمت در می رفت، شب به خیر گفت. با بسته شدن در، سرم را توی بالش فرو بردم و مشت هایم را روی تشک کوبیدم. قلبم نامنظم می زد و هر آن احتمال می دادم که در اتاقم باز و حامی با خشم وارد شود. نزدیک ساعت چهار صبح، به زحمت خوابم برد. خواب دیدم حامی از در وارد شد و لگدی به پهلویم زد و نعره کشید:

-اگر می دونستم قبلاً کثافت کاری داشتی، تف هم روی صورتت نمی انداختم زنی که ی هرزه.

از درد در خودم جمع شدم و به گریه افتادم که موهایم را کشید و مرا سمت در پرت کرد:

-برو گمشو از خونه ی من بیرون. لیاقت منو نداری تو... آشغال!

هینی کشیدم و از خواب پریدم. هنوز هم موها و پهلویم درد می کردند. اشک کل صورت را پوشانده بود و سمت ساعت چرخیدم. آب بینی ام را بالا کشیدم و با تعجب در جایم نشستم:

- پس حامی کوش؟! -

دستمالی از جادستمالی کنارم برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم و از اتاق خارج شدم. تقه‌ای به در اتاق حامی زدم و چون جواب نداد، شانه‌ای بالا انداخته و وارد اتاق شدم. تخت مرتب بود و او در اتاقش حضور نداشت. نفسی عمیق کشیدم و فوتی کردم تا موهایم از جلوی صورتم کنار روند. دست به کمر زده و از بالای پله‌ها به خانه نگاه کردم. به فکرم افتاد که استخر را هم نگاهی اندازم؛ اما آنجا هم نبود. دفترچه یادداشت‌م را برداشتم و کنار تلفن نشستم و شماره‌ی حجره‌اش را گرفتم. بعد از چند بوق گوشی را برداشتم و بدون اینکه بپرسد چه کسی پشت خط است، با عصبانیت گفتم:

- گوشی چند لحظه!

و بعد صدایش انگار از کمی دورتر آمد:

- تو کی هستی که به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟! -

و بعد، صدای زنی آمد که گفت:

- یه زمانی زنت بودم... الان هم رقیبتم.

صنم بود؛ پیش شوهر من چه می‌کرد؟! به یکباره تنم گر گرفت و به جان پوست لبم افتادم که حامی داد زد:

- تو رقیب منی؟! غلط کردی. آخه گدا هرچی الان داری که من بهت دادم! حالا واسه من دم در آوردی؟! -

صنم به او توپید:

- به من می‌گی گدا؟! یه روزگاری واسه‌ات درست کنم که بیای دم مغازه‌ام به گدایی... حالا می‌بینی.

دل‌م می‌خواست موهایش را از ته بکشم و صورتس را چنگ بباندازم. چطور جرئت

می‌کرد با شوهر من آنطور صحبت کند؟! چند لحظه بعد، صدای حامی از پشت خط آمد:

-معذرت می‌خوام معطل شدین. بفرمایید.

نفسی گرفتم و زمزمه کردم:

-سلام.

هیچ نگفت و سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفتم:

-خوندی حامی؟

با مکث و خشک جواب داد:

-خوندم.

منتظر شدم تا ادامه دهد، اما او حرفی نمی‌زد. کلافه گفتم:

-می‌شه یه چیزی بگی؟!

نفسش را بیرون داد و آرام گفت:

-شب میام خونه. خداحافظ.

و بلافاصله تماس را قطع کرد. عصبی شده بودم و حضور صنم در اطراف حامی، دیوانه‌ام کرده بود. نمی‌دانم چه مرگم بود! اصلاً به من چه؟! آنها که رابطه‌شان خوب نیست؛ بگذار هرچه می‌خواهند کنار هم باشند! به اتاقم رفتم تا بخوابم اما نشد... نتوانستم. چشم در کاسه چرخاندم و پتو را کنار زدم. جلوی آینه رفتم تا زیباترین آرایشی که بلد بودم را روی صورتم بنشانم. مانتوی مد روزم را پوشیدم و موهایم را فکل کرده و رویش روسری انداختم و از خانه خارج شدم. سر خیابان دستم را برای تاکسی تکان دادم و بعد از سوار شدن، از راننده خواستم به بازار برود. خدا خدا می‌کردم که مسیر را به یاد آورم و درست بروم. آخر زیاد در بازار رفت و آمد نداشتیم و اجناس را مادر و آقا جان برایمان می‌خریدند. پول راننده تاکسی را دادم و پیاده شدم و راه افتادم. زیر لب نام خدا را بر زبان آوردم و با پرس‌وجو، سمت قسمت فرش‌فروشها رفتم. چشمهای هرزه و کثیفشان روی صورت آرایش کرده‌ام می‌چرخید، اما مهم نبود. تنها می‌خواستم صنم را از حریم شخصی‌ام دور کنم. به مغازه‌ی حامی رسیدم. نفسی عمیق کشیدم و زیرچشمی نگاهی به مغازه‌ی صنم انداختم. از آن

فاصله چیزی مشخص نبود. حتی نتوانستم چهره‌ی نحسش را تشخیص بدهم. وارد حجره‌ی حامی شدم و نگاهش کردم. پشت میز چوبی بزرگی نشسته بود و چند دسته کاغذ را زیر و رو می‌کرد و غر می‌زد. شاگردش که مرا دید، بلند سلام داد و نگاه من و حامی را سمت خودش کشاند. جوابش را دادم و خیره‌ی حامی شدم. او هم داشت مرا می‌پایید. سر تا پایم را برانداز کرد و پر اخم، از پشت میز بلند شد و با سرعت سمت من آمد و به شاگردش اشاره کرد که مغازه برود. شاگردش سمت در رفت که حامی داد زد:

-درم ببند.

شاگرد در را بست و همان لحظه حامی بازویم را گرفت و غرید:

-این چه وضعیه؟!

با بهت نگاهش کردم. حرفش بی سر و ته بود و ابتدا و انتها نداشت.

-چی؟!

-مگه اومدی مجلسی چیزی که اینقدر آرایش کردی و لباس‌های آنچنانی پوشیدی؟!

حرفهایش برایم مهم نبود. آب دهانم را قورت داده و با نگرانی پرسیدم:

-حامی، اون زنت واسه چی اومده بود اینجا؟

اخمش غلیظتر شد:

-اون زنم؟! همچین می‌گی انگار دوتا دوتا زن گرفتم.

با پایم روی زمین ضرب گرفتم و دست به سینه گفتم:

-خب همون زن سابقتم.

یک تای ابرویش بالا رفت و گستاخانه به چشمانم زل زد:

-به تو چه؟ مگه تو همه چیز تو به من گفتی که منم بگم؟

یاد درد بزرگ افتادم و روی تخته‌های فرشی که کنارم روی هم چیده شده بودند، وا

رفتم. آه کشیدم و سر به زیر گفتم:

-حالا که فهمیدی تکلیف چیه؟!

چیزی نگفت و دوباره پشت میزش برگشت و از نو مشغول کار شد. دستانم را به هم گره زدم و لبم را گاز گرفتم. چرا مرا در حالت تعلیق نگه داشته بود؟! نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

-می‌شه یه چیزی بگی؟

باز هم سکوت. مشتم را روی فرش کوبیدم و گفتم:

-مگه خودت هم نمی‌خواستی این کارو با اون زنت بکنی؟! چرا مثل یه گناهکار با من رفتار می‌کنی؟! رفتار می‌کنی؟!!

سرش را بلند کرد و حین اینکه لبهایش را به شدت روی هم می‌فشرد، خودکارش را سمت دیگری پرت کرد و داد زد:

-انقدر نگو اون زنت. اون ایکبیری دیگه زن من نیست. بعدشم خب به فرض از این قسمت ماجرا گذشتم. قسمت پنهان کاریشو چیکار کنم؟ دِ آخه لامذهب من فکر کردم هنوز تو حال و هوای اون مردتیکه‌ای. خب از اول راستشو به من گفتی. سر به زیر انداخته و زمزمه کردم:

-اگر راستشو می‌گفتم باهام ازدواج می‌کردی؟!!

با نگاه گیرایش توی چشمانم را کاوید. بعد از چند لحظه نگاه از من گرفت و به سوی دیگری چشم دوخت و زمزمه کرد:

-مگه می‌شد از تو بگذرم؟! مسئله‌ای نبود که تبدیل به تراژدی بشه، اما خب...

نفسی عمیق کشیدم و حس کردم که آن لحظه باید حرف دلم را بزنم:

-ببین حامی. قضیه اینه که تو به من گفتی ناتوانی داری و من به این فکر کردم که تو هیچ وقت از ماجرا بویی نمی‌بری چون وانمود می‌کردی که تمایلی هم به من نداری.

پیش خودم گفتم چرا باید بهت بگم وقتی قرار نیست اتفاقی بیفته. اگر می‌دونستم به

من علاقه داری، ازدواج با تو رو قبول نمی‌کردم. باور کن من آدم بدهی داستان

نیستم. اون لحظه دانیال من رو قبول کرده قرار داده بود و...

بین حرفم آمد و خشمگین گفت:

-لازم نکرده از لحظات عاشقانهات با اون یارو به من بگی. اسمشم جلوی من نیار...
عصبی می شم.

پوزخند زدم و اشکم چکید:

-عاشقانه؟! چه عشقی؟! من دارم از هرچی گذشته است بالا میارم حامی. ولی
می دونی؟ اون مردتیکه هر بدی به من کرد، یه کارش خیلی خوب بود.
داشت باز هم عصبی می شد که توی چشمانش را نگاه کردم و سریع گفتم:
-اون باعث شد من، زن مرد خوبی مثل تو بشم. مرد مغروری که قدرت درک و
شعورش خیلی بالاست... و من به همین علت بهش حق می دم که اینقدر مغرور باشه.
کمی مکث کرد و بعد گفت:

-یعنی داری اعتراف می کنی که دیگه دوستش نداری؟!!

سرم را به نشانه‌ی بله تکان دادم. لبخند زد و به جایی اشاره کرد:
-اون پشت روشویییه. صورتتو بشور بعدم برو خونه ناهارمو آماده کن که کم کم دلم
داره ضعف می ره واسه دستپختت.

تازه یاد صنم افتادم. ایستادم و دست به کمر گفتم:

-راستی اون صنم چی می گفت اینجا؟ چرا داشت هارت و پورت می کرد؟!
به یکباره خندید و از شدت خنده سرش را بالا گرفت. بر و بر داشتم نگاهش می کرد
که بالاخره خنده‌اش تمام شد و با شیطنت گفت:

-یعنی تو مخیله‌ام هم نمی گنجید که به اون حسودی کنی.

چشمی دراندم و پر اخم به او زل زدم:

-وا حسودی به اون زشت بی ریخت؟ اونم من؟! چه حرفا.

آمد و روبرویم ایستاد و همان نگاه شیطانیش، تا عمق قلبم نفوذ کرد:

-دیدیش؟

پشت چشمی نازک کرده و گفتم:

-نه افتخار ندادم.

دوباره خندید:

-بعد می‌گی حسودی نمی‌کنی! اگر ندیدیش از کجا فهمیدی زشت و بی‌ریخته؟!
دستپاچه شدم و آب دهانم را قورت دادم که به یکباره در مغازه باز شد. دختری که
کمی بزرگتر از من بود و قد بلند و چهره‌ای معمولی و سبزه داشت، داخل آمد و با
دیدن من اخم‌هایش باز شد و لبخند روی لب‌نشاند و ابروهایش بالا پرید:

-به‌به! پس غزل غزل که می‌گن تویی! ها؟

شستم از هویتش خبردار شده بود. قبل از اینکه حرفی بزنم، حامی گفت:

-اینجا طویله بابات نیست که همینجوری عین گاو سرتو می‌اندازی میای تو.

صنم نیشخندی عصبی زد و دست به سینه گفت:

-اتفاقاً گاو و گوسفندا اینجا جمعن. پس طویله هم همینجاست.

حامی با عصبانیت گامی به سمتش برداشت و گفت:

-وای به حال وقتی که یه گاو جنون بگیره.

دیوانه قبول کرده بود که گاو است! رفته بود تا شاخش بزند که بازویش را نگه داشتم

و با آرامشی کاملاً ساختگی گفتم:

-عزیزم خون خودتو کثیف نکن. ببین حرفش چیه و ردش کن بره.

نگاهم کرد و لبخند زد. دستش دور کمرم پیچ خورد و رو به صنم، با چهره‌ای

غضبناک گفت:

-چی می‌خوای؟

صنم پشت چشمی نازک کرد و پوزخند زد:

-همچین عاشق معشوق بازی در میارن انگار من نمی‌دونم این آقا عیبش می‌شه.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-خانم محترم! حامی بخاطر من، خودشو درمان کرده. چشم حسودا کور... ما خیلی

زندگی رمانتیک و عاشقانه‌ای داریم.

لبخند مضحکش روی لبش ماسید. همانطور با کنجکاوی نگاهمان می کرد که حامی به من نگاه کرد و به تمسخر گفت:

- فکر کنم توقع داره جلوش اجرا کنیم.

لبخند زدم و هر دو با تمسخر به صنم چشم دوختیم. صنم گلویی صاف کرد و با اخم رو به حامی گفت:

- چقدر چرند می گین! اومدم بگم می خوام مهریه مو ببخشم که اینقدر اون مغازه ی کوفتی توی سرم نکوبی.

حامی دست به سینه شد:

- ارزش اون مغازه ده برابر مهریه ی توی زهوار در رفته است. برو رد کارت بذار باد بیاد. تا قرون آخر مهر تو هم بهت می دم... به بذل و بخششای تو نیازی ندارم.

صنم که فکش منقبض شده بود، نگاهش بین من و حامی چرخ می خورد و از مغازه رفت و در را بهم کوبید. حامی چند فحش نثارش کرد و بعد رو به من با حرص گفت:

- می بینی روانی رو؟ بعضی وقتها میاد توی اون مغازه ی کوفتیشون تا منو حرص بده. چه حماقتی کردم مغازه رو زدم به نامش!

گلویی صاف کردم و با پوزخند گفتم:

- به قول خودت عشق اولت بود. بایدم دنیا رو به پاش می ریختی.

چند بار پلک زد و نگاه از من گرفت و انگشتانش را بین موهایش برد. زمزمه کرد:

- حالا من یه چیزی گفتم؛ تو چرا باورت شد؟!

نفسی گرفتم و چشمانم به انگشتان کشیده اش افتاد. دل می کردم که دستش را

بگیرم یا نه. در آخر لب هایم را داخل دهانم جمع کردم و دستش را گرفتم. سر

چرخاند و مستقیم خیره ی من شد؛ ای کاش هیچ وقت دانیال در زندگی ام نبود!

چشمانم را از او دزدیدم و گفتم:

- بهتره دیگه به گذشته فکر نکنی. کاریه که شده و با حرص خوردن مغازه ات

برنمی گرده.

زیر چشمی نگاهش کردم. نگاه شفافش تا توی قلبم رسوخ کرده بود و داشت نم‌نم آن زهر شیرین که پادزهری جز خودش نداشت را به من می‌چشاند. گفت:
-مرسی که اون حرفا رو به صنم زدی. می‌دونستم اگر تو رو ببینه می‌خواد تیکه بارم کنه. اما فکر نمی‌کردم تو بخاطر من دروغ بگی... بعدشم به روم نیاری!
دستی به صورت‌تم کشید و لبخند زد:

-نظرت چیه که امروز دیگه جمع کنم بریم خونه؟
دل‌م می‌خواست پیشم باشد. به تمام محبت‌هایش... به تمام شعورش... و به تمام آقا بودنش احتیاج داشتم. احتیاج که نه... اما قلبم دل‌م می‌کرد برای بودنش! سرم را به زیر انداختم و تکان دادم. چندی بعد، همراه هم از مغازه خارج شدیم و حامی، شاگردش را که چند قدم دورتر بود، داخل مغازه فرستاد. دستم را لحظه‌ای رها نمی‌کرد، دل‌م گرم بودنش بود. ناگهان در گلویم بغض نشست و تا رسیدن به ماشینش ادامه داشت. در آخر که سوار ماشین شدیم، نگاهی به صورت‌تم انداخت و با تعجب گفت:

-غزل! چی شده!؟

بغضم را قورت دادم که دوباره گفت:

-غزل جان بهم بگو چی شده. زود باش.

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و بودن اینکه نگاهش کنم، سر به زیر گفتم:

-تو... همیشه... همیشه همینطور می‌مونی؟ ولم نمی‌کنی؟

چانه‌ام را گرفت و صورت‌تم را سمت خودش چرخاند و مجبورم کرد که به چشمانش زل بزنم. جدی گفت:

-حتی فکرشم نکن غزل. اونقدر برام ارزش داری که هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تونه

منو از مسیرم منحرف کنه. من بدون تو...

لبی تر کرد و کمی با بی‌قراری این طرف و آن طرف را نگاه کرد و در آخر به چشمانم خیره شد و ادامه داد:

-من بدون تو مگه می تونم زنده بمونم؟!-

نفسم به شمارش افتاده بود. بر و بر نگاهش می کردم که خندید و دستی به موهایش کشید:

-ببین با من چیکار کردی که دارم از این حرفا می زنم. فکر کن، من، حامی هوشمند، دارم حرفهای عاشقانه می زنم!

و دوباره خندید. من هم خنده‌ای کردم و سمت خانه راه افتادیم. به خانه رسیدیم و من مشغول غذا پختن شدم که حامی هم به کمکم آمد. او تمام تفکرات و معادلاتم را بهم ریخته بود. او جور دیگری می نمود... مثل تمام مردها نبود؛ مرد تر بود! بعد از صرف غذا و شستن ظروف به اتاقم رفتم که حامی هم دنبالم راه افتاد. از وقتی ازدواج کردم به کلاس خیاطی رفتم. البته بهتر که نرفتم؛ چون حال و حوصله‌ی خیاطی را نداشتم. عوضش دلم مدام استراحت کردن می خواست. روی تختم نشستم که حامی هم کنارم جای گرفت. نگاهش کردم که گفت:

-نمی خوام دیگه اون اتاق بخوابم. حالا که فهمیدم جریان از چه قراره، می خوام بدم اون اتاقو خراب کنن.
چشمانم گرد شدند:

-وا مگه می شه؟ خب لااقل اتاق مطالعه‌ای چیزی بکن. خراب که نمی شه کرد.
سرش را تکان داد:

-آره همین اتاق مطالعه خوبه.
با خنده پرسیدم:

-حالا چرا دنبال من راه افتادی؟!
شانه بالا انداخت:

-خواستم بگم قراره پیام اینجا.

با بهت نگاهش کردم با خونسردی گفت:

-بالاخره یا زن و شوهریم یا نیستیم دیگه. اگر نیستیم برم یه اتاق دیگه!

وقتی دید حرفی نمی‌زنم، پر اخم از روی تخت بلند شد و سمت در رفت و زمزمه کرد:
-باشه پس برم یه اتاق دیگه.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود، تمام شجاعتم را جمع کردم و با چشمانی بسته گفتم:
-ما زن و شوهریم حامی.

نگاهم کرد... نگاهش هم مثل لب‌هایش شکرخند داشت. گفت:
-من برم وسایلمو بیارم.

و رفت. دستپاچه شده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. در اصل کاری نبود که انجام بدهم، اما دست و پایم را گم کرده بودم. درونم می‌سوخت؛ از جایم بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم تا آرام شوم و سپس به اتاق برگشتم. روی صندلی میز توالت نشستم و از آینه نگاهی به خودم انداختم. آرایشم پاک شده بود و موهای پریشانم کلک شده بودند. موهایم را شانه زدم و دستم سمت لوازم آرایشم رفت، اما پشیمان شدم. داشتم هاج و واج خودم را نگاه می‌کردم که حامی وارد اتاق شد. دفترچه خاطرات من، به همراه چند لباس خانه در دستانش بود. کمکش رفتم و با هم لباسها را داخل کشو جای دادیم که گفتم:

-پس بقیه وسایلت چی می‌شه؟

-میارم حالا وقت هست.

-خب بیا بریم با هم بیاریم الان.

دستم را گرفت و جلد اول سه تفنگدار را از روی میز مطالعه‌ام برداشت و دستم داد:
-ولش کن. بیا الان برام کتاب بخون من گوش بدم.

حیران نگاهش کردم. خندید:

-چیه خب؟ دفتر خاطراتتو خوندم اونقدر ریز نوشته بودی چشمم در اومد. الان تو باید واسم کتاب بخونی.

شانه‌ای بالا انداختم و لبخند زدم:

-باشه.

روی تخت دراز کشید و من هم کتاب به دست به تاج تخت تکیه کردم و خواندم:
- «اولین دوشنبه از ماه آوریل سال هزار و ششصد و بیست و شش عیسوی، قصبه‌ی
مونک که مولد مصنف افسانه‌ی لاروز است، به قسمی در هیجان بود که گویا دشمنی
بر روی تاخته.»

گرم خواندن بودم و دیوانه‌وار آن کتاب را دوست داشتم. به صفحه‌ی سوم رسیدم:
- «این جوان را اسبی نیز بود که به تنهایی سزاوار تماشا بود که مردم به نظاره‌اش
ایستاده بودند.»

با صدای نفس‌های منظم حامی، نگاه از کتاب گرفتم و به او چشم دوختم. لبخندی
زدم و زمزمه کردم:

- پس دلت لالایی می‌خواست!

دراز کشیدم و کتاب را روی عسلی می‌گذاشتم. دستم سمت موهایش که طره‌ای از
آن حلقه شده و جلوی چشمانش افتاده بودند، رفت. انگشتانم موهایش را لمس کرد و
آرام آنها را به عقب راند. لب زدم:

- چقدر خواستنی می‌شی وقتی می‌خوابی!

یکباره لبخند روی لبش نشست. تا به خودم بیایم، دستش دور کمرم پیچ خورد و مرا
سمت خود کشید. حرارت‌م بالا رفته بود و لحظه‌ای که نرمی لبهایش روی پیشانی‌ام
نشست، سوختم و آتش گرفتم. دستش که دور کمرم بود، بالا آمد و پشت سرم، روی
موهایم نشست. سرم را به خودش چسباند و بعد، روی موهایم را بوسید. چشمان گرد
شده‌ام، هر لحظه گشادتر از قبل می‌شدند. قلبم به تپش افتاده بود و کف دستان عرق
کرده بودند. گرمای آغوشش بوی امنیت می‌داد... بوی آرامش... بوی عشق می‌داد!
امنیت، آرامش و عشقی که هیچ وقت هر سه را با هم، آنقدر با قدرت تجربه نکرده
بودم. صدایش را با فاصله‌ی کمی از گوشم شنیدم و هرم نفس‌هایم در لاله‌ی گوشم
پیچید.

- غزل!

غزل را آهنگین ادا می کرد. دلم می خواست مدام اسمم را بر زبان آورد. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. لبخند زد و دستی به گونه‌ی تبارم کشید. سرش را خم کرد و صورتش هر لحظه نزدیک‌تر می آمد. آرام و شیرین گفت:

-می شه انقدر دلبر نباشی؟! اینجوری که من بیچاره می شم.

نگاهش که به لبهایم دوخته شد، آب دهانم را قورت دادم و نفسم لرزید. نزدیک‌تر آمد و چشمانش را بست که همان لحظه صدای زنگ تلفن داخل اتاق بلند شد و هر دو از جایمان پریدیم. از من فاصله گرفت و چنگی به موهایش زد:

-خروس بی محل! کیه این وقت ظهر؟!

خنده‌ام گرفته بود، اما خودم را کنترل کردم. از رویم نیم خیز شد و تلفن را که روی عسلی کنار من بود، چنگ زد و با عصبانیت گفت:

-بله؟ کیه؟

بعد از چند لحظه حالت چهره‌اش عوض شد و گلویی صاف کرد:

-سلام مامان. شماین؟ خوبین؟!

واقعاً نزدیک بود از خنده منفجر شوم که با حالتی گنگ گفت:

-جدی؟!

...-

-الان؟!

...-

-مگه بابا نیست؟!

از همان بالای سرم نگاهی مردد به من انداخت و گفت:

-باشه الان میایم.

و بعد خداحافظی کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. عطر تنش بینی‌ام را پر کرده

بود؛ بوی گل اقا قیا می داد! از من فاصله گرفت و از روی تخت بلند شد:

-پاشو غزل جان. باید بریم.

سؤالی نگاهش کردم و همان حین که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

-صغری داره فارغ می‌شه. حالش بده، بابامم نیست ببردش بیمارستان.

صغری خدمتکار خانهای مادرشوهرم بود. زن جوان و بیچاره‌ای بود که جز همسرش هیچ کسی را نداشت و او هم دو ماه قبل از عروسی من و حامی، در راه رفت و آمد به روستایشان در اثر تصادف فوت کرد. صغری قرار بود دو هفته‌ی دیگر فارغ شود، اما نمی‌دانم چرا بچه‌اش عجول بود! حاضر شدیم و راه خانهای پدر حامی را پیش گرفتیم. داخل ماشین گفتم:

-خب مادرت چرا به جای اینکه زنگ بزنه اورژانس، زنگ زد به ما؟ کاش اول با اونجا

تماس می‌گرفت. یه وقت واسه صغری اتفاقی نیفته؟!

حامی با کلافگی دستی به موهایش کشید:

-چه بدونم؟ لابد هول کرده بنده خدا.

با نگرانی گفتم:

-یکم تندتر برو حامی. زن بیچاره گناه داره.

پایش را روی پدال گاز فشار داد و ده دقیقه بعد، در خانهای مادر حامی بودیم. کیسه‌ی

آب صغری پاره شده بود، حالش به شدت آشفته بود و نمی‌توانست قدم از قدم

بردارد. من و گلچهره خانم، دستش را گرفتیم و او را سمت ماشین بردیم. گلچهره

خانم در خانه ماند و من و حامی و صغری راهی بیمارستان شدیم. صغری در حالیکه

زار می‌زد، به سختی گفت:

-آقا، آقا بیمارستان... قراره زایمان کنم.

حامی با تحکم گفت:

-صغری ول کن جون عزیزت. من پولشو می‌دم.

او را به یک بیمارستان خصوصی در همان اطراف بردیم و بلافاصله همه چیز برایش

مهیا شد. داشتیم همراه برانکاردش می‌دویدم که دستم را در دستش فشرد. چهره‌اش

قرمز و کل صورتش خیس از عرق شده بود. از بین دندان‌های قفل همش، داد زد:

-غزل خانم.

اشکم در آمده بود. دیدنش در آن اوضاع احوال را منقلب و آشفته کرده بود. با گریه
گفتم:

-جانم صغری جان!؟

صغری در حالیکه به شدت درد می کشید، نالید:

-خانم جان، جون شما و جون این بچه.

ماتم برد. با تعجب نگاهش کردم که دستم را چنگ زد:

-اگر دختر بود، اسمشو بذارید یلدا، اگر پسر بود یوسف. خانم بچه مو اول به خدا بعد
هم به شما می سپارم.

چرا من؟! او را به داخل اتاق عمل بردند و من همانطور پشت در، ایستادم و به در

بزرگ چشم دوختم. زمزمه کردم:

-چرا من؟!؟

بدون اینکه پلک بزنم، سمت صندلی های پلاستیکی و زرد رنگ بیمارستان که بهم
وصل شده بودند، رفتم و روی یکی از آنها جای گرفتم. آهی کشیدم که حامی کنارم
نشست:

-غزل خوبی؟ چرا گریه؟

سمتش چرخیدم و گلویم را صاف کردم:

-حامی! می دونی صغری چی گفت؟!؟

دستش را بالا آورد و اشکهایم را پاک کرد:

-چی؟!؟

-گفت بچه مو اول به خدا و بعد هم به شما می سپارم. دختر شد اسمش یلدا باشه،

پسر شد یوسف.

اخمی کرد و پوزخندی صدا دار زد:

- باز این صغری خل شد. می‌گفتی پس خودت چیکاره‌ای که بچه رو به من
می‌سپاری!؟

آب دهانم را قورت دادم و اشک چون مرواریدی غلتان، روی گونه‌ام افتاد. صدایم
لرزید:

- حامی!

با چشمان نگران‌ش خیره‌ام شد:

- جان حامی؟

- وقتی عسل داشت هدیه رو دنیا می‌آورد، یه خانمی بود که حال و روزش مثل صغری
شده بود. دقیقاً مثل الان صغری! اما بعدش... نمودند تا بچه‌اش رو ببینه.

صدای جیغ و داد صغری به یکباره قطع شد. قلبم در دهانم می‌زد. چشمان خیس و
گرد شده‌ام به چشمان وحشت‌زده‌ی حامی دوخته شد. لب زدم:

- چرا دیگه صدایش نمیاد!؟

حامی، انگشتان سبابه و شستش را روی چشمانش فشرد. خسته و عصبی بود که بعد
از مدتی در بزرگ باز شد. پرستار با صدای بلند گفت:

- همراه صغری فلاحتی!

من و حامی عین فتر پریدیم و سمت پرستار رفتیم؛ شاید هم ماما بود! حامی گفت:
- بله خانم؟ ماییم!

پرستار گلویی صاف کرد و سرتاپای حامی را از نظر گذراند:
- همسرش هستین؟

حامی طفلک خجالت‌زده پلکی زد و گفت:

- نه همسرشون فوت شدن. من رییسشم.

پرستار لبی تر کرد و گفت:

- کس و کاری ندارن؟

حامی که کلافه شده بود، گفت:

-نه خانم! چی شد؟ بچه دنیا اومد؟

پرستار آهی کشید و چهره‌اش غمگین شد. من که ترسیده بودم، با گریه گفتم:

-اتفاقی واسه بچه افتاده؟

نگاهم کرد:

-نه، بچه سالمه شکر خدا.

من و حامی سر بلند کردیم و با صدای بلند خدا را شکر گفتیم که پرستار گفت:

-اما مادرش... متأسفانه عمرشون به دنیا نبود. تسلیت می‌گم.

و سریع رفت.

در مراسم خاکسپاری‌اش، آدم‌های زیادی شرکت نکردند؛ تنها من، حامی و

خانواده‌هایمان حضور داشتیم! بعد از خواندن فاتحه، یلدا را با پتوی کوچکش

پوشاندم و سمت ماشین رفتم. حامی هم به دنبال آمد و سوار شدیم. گفت:

-چرا اومدی تو ماشین؟

-ترسیدم بچه سرما بخوره.

نگاهم کرد و چشمانش دو دو می‌زد. لبی تر کرد و گفت:

-می‌گم... غزل! بچه رو کی بدیم پرورشگاه؟

بهت زده نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

-چی می‌گی حامی؟! صغری، یلدا رو به من سپرده.

کلافه چنگی به موهایش زد:

-اون سپرده، ولی مگه تو قولی بهش دادی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم که گفت:

-پس چرا باید ازش...

نگاهش به یلدا افتاد و زبانش بند آمد. لبخندی روی لبش نقش بست و انگشت نوازش

روی صورت نرمش کشید. با التماس گفتم:

-این بچه گناه داره حامی. خودمون سر پناهِش بشیم... خودمون نگهش داریم. ما که دستمون به دهنمون می‌رسه خدا رو شکر، چرا بیخودی آواره پرورشگاهش بکنیم؟ حرفی نزد و نگاهش سمت خانواده‌هایمان چرخید که داشتند سوار ماشین‌هایشان می‌شدند. همه به خانهِی پدر حامی رفتیم. گلچهره خانم، حلوا و چای و خرما آورد و همه برای صغری بیچاره و غریب فاتحه فرستادیم. مادرم در حالیکه چایش را می‌نوشید گفت:

-خب حامی جان، قراره بچه رو چی کار کنید؟

عسل، با دلسوزی به یلدا چشم دوخت:

-الهی بگردم. چقدر هم ناز و ملوسه.

حامی به من چشم دوخت... من هم به او! گلچهره خانم گفت:

-والا حاج خانم ما می‌گیم بچه رو بدیم پرورشگاهی جایی. اما غزل پاشو کرده تو یه

کفش که می‌خواد خودش بچه رو نگه داره.

خانواده‌ام با حیرت خیره‌ی من شدند. سپند گفت:

-چی می‌گی غزل؟ تو خودت بچه‌ای! می‌دونی نگهداریش چقدر دردسر داره؟! تازه

اگر بتونید حضانتش رو بگیرید.

نگاهم به یلدای زیبای در آغوشم، با آن گیسوان سیاه رنگ و چشمان درشت افتاد.

دلم مالش رفت و اشکم چکید:

-آخه چطور دلتون میاد این بچه بره پرورشگاه؟ وقتی من هستم چرا باید بره اونجا؟

بعدشم...

نگاه از یلدا گرفتم و به حامی چشم دوختم و ادامه دادم:

-مادرش این بچه رو به من سپرد و رفت.

همهمه‌ای شد. همه مخالف بودند و هرکسی نظری می‌داد. اما برای من مهم نبود. وقتی

یاد نگاه آخر صغری می‌افتادم، دلم می‌لرزید... و هنگامی که به صورت معصوم یلدا

چشم می دوختم، قلبم هزار و یک دلیل منطقی و غیر منطقی پیدا می کرد تا او را نزد خود نگه دارم. بین حرف همه رفتم و به حامی زل زدم:

-حامی ما می تونیم یلدا رو به فرزندخوندگی بگیریم؛ نه؟ تو آشنا داری... می تونیم آره؟

با تردید نگاهم کرد و سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. سکوت شد و دیگر کسی حرفی نزد. آقا جان نفسی عمیق کشید و گفت:

-می تونی دخترم؟ خیلی سخته‌ها. باید پای عواقبش هم وایستی. عواقبش؟ مگر آن فرشته‌ی ناز و کوچک آرمیده در دستانم، چه ضرری داشت که باید پایش می ایستادم.

-می تونم آقا جان.

بحث دوباره به چالش افتاد و نظرها سمتم سرازیر شدند. در آخر با گریه‌ی یلدا همه دوباره سکوت کردند و حامی رفت تا شیشه شیرش را بیاورد. وقتی آمد، خم شد و آرام شیشه شیر را در دهان یلدا گذاشت و دستی به سرش کشید. لبخند روی لبش نشست و همه با دیدن آن صحنه‌ی زیبا لب‌هایشان بهم دوخته شد. ولی باز هم انگار راضی به نظر نمی‌رسیدند. شب هنگام به خانه‌ی خودمان برگشتیم. روی تخت نشستیم و یلدا را هم روی تشک گذاشتم و مشغول عوض کردن پوشکش شدم. حامی که بالای سرم ایستاده بود، گفت:

-غزل، مطمئنی می تونی؟

با ناراحتی سمتش چرخیدم:

-می‌شه انقدر ترس به جونم نندازین؟ چرا نتونم آخه؟!

کنارم نشست:

-ببین غزل جان اتفاقاً باید بررسی چون مسئله‌ی خیلی مهمیه. تربیتش... شب بیداری براش... سلامتی‌ش؛ اینا خیلی مهم هستند. به علاوه اگر خودمون بخوایم یه

روزی بچه‌دار بشیم چی؟ ممکنه بچه خودمون رو بیشتر از یلدا دوست داشته باشی.

بعد این طفلی سر خورده می‌شه... دلش می‌شکنه. می‌فهمی چی می‌گم؟

نگاه نگرانم را به یلدا دوختم:

- حتی اگر بچه‌ی خودمونو بیشتر از یلدا دوست داشته باشم، هیچ وقت به روم نمی‌ارم.

پای شب بیداری‌هاش می‌مونم.

سر بلند کردم و به حامی زل زدم:

- حامی وجدان من قبول نمی‌کنه این بچه بره پرورشگاه. وجدان من قبول نمی‌کنه

خواهش و التماس‌ای لحظه‌ی آخر صغری رو نادیده بگیرم. درکم کن... کمکم کن.

لبخند زد. دستش روی کمرم سر خورد و مرا سمت خود کشید. پشت گوشم لب زد:

- من همیشه همراهتم غزل. راستش خودمم مرددم. اما تصمیم تو تصمیم منه. هر چی

تو بگی.

مهر عشقش روی گونه‌ام نشست و عقب رفت. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

- فعلاً یه گهواره‌ای چیزی بگیرم براش تا بعد.

- الان کجا بخوابه؟ تخت بچه نداریم که.

حامی داشت فکر می‌کرد که گفتم:

- همینجا بین خودمون بخوابه.

لبش را گاز گرفت و ابروهایش را بالا زد:

- دیگه این حرفو نزنیا. بین من و تو هیچ چیز و هیچ کس نباید باشه.

گونه‌هایم گلگون شدند و سر به زیر انداختم. برای فرار از فوران احساساتش سمت

کمد دیواری رفتم و تشکی بیرون کشیدم:

- این بچه که فعلاً نمی‌تونه تکون بخوره و غلت بزنه. روی تشک می‌ذارمش.

تشک را با فاصله از تخت روی زمین پهن کردم. روی تشک هم زیر انداز مشمی

انداختم و پتوی نرمش را هم آماده کردم. حامی، یلدا را روی دستانش بلند کرد و او را

روی تشک گذاشت. پیشانی‌اش را بوسید و نفسی عمیق کشید و بعد از بچه فاصله گرفت:

-چه بوی خوبی می‌ده این فسقلی!

به یلدا چشم دوختم و لبخند زدم:

-حامی اعتراف کن دل تو هم پیشش گیره.

یکدفعه مرا در آغوشش بلند کرد و در میان سکوت و نگاه متعجبم، با لبخند گفت:

-دل من فقط گیر توئه.

مرا روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم جای گرفت. سمتم چرخید و یک دستش را

زیر سرش گذاشت و نگاهم کرد:

-چرا نمی‌رسی درمانم چطور پیش می‌ره؟

سؤالی نگاهش کردم و وقتی متوجه منظورش شدم، لب گزیده و سر به زیر انداختم.

-آخه روم نمی‌شه.

خندید:

-با حیا خانم...

و بعد پهلوهایم را قلقلک داد. از خنده ریشه رفتم و او در آغوشم کشید و گفت:

-تا یه ماه دیگه احتمالاً خوب بشم. خوشبختانه اوضاعم خوب بود و اونقدری کار

نداشتم.

عشقش دل آویز قلبم شد. خم شد و پشت سرم را نگاهی انداخت و گفت:

-یه بچه مثل یلدا می‌خوام، غزل. مثل اون خوشگل، مثل اون بانمک.

دستی به صورتش کشیدم که چشمانش برق زدند. گفتم:

-هرچی باشه سالم باشه و شبیه تو.

-نه شبیه تو.

-شبیه تو بشه شانس آورده. من که چهره‌ی خاصی ندارم.

اخمی کرد و لب زد:

-برای من خاص تر از هر خاصی هستی.

ناگهان داغ عشق بر لب‌هایم زد. تمام تنم گر گرفت و گویی قلبم ایستاد. تمام وجودم نبض داشت و می‌زد. جرئت نداشتم چشمان بسته‌ام را باز کنم. گرمایش در جان و تنم می‌پیچید و توی قلبم رخنه می‌کرد. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که صدای گریه‌ی یلدا بلند شد و من چشم باز کردم و حامی نیز از من فاصله گرفت. هر دو سمت یلدا دویدیم و کنارش روی زانو نشستیم. یلدا دهانش را مثل ماهی تکان می‌داد که حامی خندید و گفت:

-من می‌رم شیشه شیرشو بیارم.

من هم خندیدم:

-قربونش برم به باباش رفته، همه‌اش گشنه‌اش می‌شه.

شلیک خنده‌ی حامی به هوا رفت و با حالت دو از اتاق خارج شد. عطر خوش عشق داشت نم‌نم در فضای خانه می‌پیچید و ما را سرمست می‌کرد. شیر بچه را دادیم و بعد من، پارچه‌ای تمیز روی دوشم انداختم و آروغ بچه را گرفتم. روز و شبمان با یلدا می‌گذشت؛ اما روزی نبود من و حامی از هم غافل شویم. خانواده‌هایمان سعی کردند چند باری ما را از تصمیممان برگردانند، اما من و حامی به شدت وابسته به یلدا شده بودیم. شب بیداری باعث شده بود سر درد مداوم داشته باشم و به همین خاطر بعضی شبها حامی خودش بیدار می‌شد و به جای من، به یلدا رسیدگی می‌کرد. یک ماه گذشته بود، اما درمان حامی کامل نشده و به همین خاطر حالش گرفته بود. با هزار پارتی بازی و آشنا پیدا کردن، حامی به زحمت توانست حضانت یلدا را بگیرد. وقتی شناسنامه‌اش را گرفت و با گل و شیرینی به خانه برگشت، یلدا در آغوشم بود. حال حامی گرفته بود و با چهره‌ای وا رفته پا به خانه گذاشت. یلدا را روی تشکش گذاشتم و سمت او که روی مبل افتاده بود رفتم. جلوی مبل روی زانو نشستم و دستش را گرفتم:

-چی شده حامی؟

نگاه غمگینش را به شناسنامه‌ی در دستش دوخت و آن را سمتم گرفت. شناسنامه را از او گرفتم و بازش کردم و با لبخند گفتم:

-به‌به! به سلامتی.

اما با دیدن اسمش، لبخند بر لبم ماسید. با ناراحتی گفتم:

-چی!! آوا هوشمند!؟

نفسی عمیق کشید و شروع به مالش بازویش کرد؛ هر وقت ناراحت بود، این کار را انجام می‌داد. نفسش را چون آه بیرون فرستاد و گفت:

-دعوا شد تو ثبت احوال، قیامت شده بود. یه یارویی هم بود می‌خواست اسم

دخترشو بذاره آوا. بعد اونجا شلوغ شد، مسئولش حواسش پرت شد و اسم‌ها رو جابجا زد.

حالم گرفته شد. نگاهی دیگر به اسم داخل شناسنامه انداختم و گفتم:

-آوا هم خوبه. عیب نداره.

-آخه مادرش گفت اسمش یلدا باشه.

کنارش نشستم و دستم را دور گردنش انداختم. بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم که چرخید و لبخند زد:

-کاش همیشه یه گره‌ای بیفته که تو اینقدر مهربون بشی.

دوباره کارم را تکرار کردم و گفتم:

-عیب نداره، کاریه که شده. عوضش بچه‌ی خودمون رو اون اسمی که صغری گفت، می‌ذاریم.

لبخند رضایت روی لبانش نقش بست و سمت یلدایی که حالا به «آوا» تغییر نام داده بود، رفت. بلندش کرد و در آغوشش کشید و پیشانی‌اش را بوسه کاشت. رو به من کرد و گفت:

-آخر هفته هرکیو که می‌شناسی و نمی‌شناسی دعوت کن که مهمونی بزرگی در پیش داریم.

-مهمونی؟!-

-آره دیگه. به مناسبت بچه‌دار شدنمون.

با دستپاچگی گفتم:

-آخه پس اینجوری کلی کار ریخته سرم که. غذا، میوه، تمیز کاری خونه...

بین حرفم آمد:

-تو دست به سیاه و سفید نمی‌زنی. کارگر میارم همه کارا رو اونا انجام بدن.

آخر آن هفته غوغایی بود. خانه پر از آدمایی بود که اکثرشان را نمی‌شناختم. آستین

حامی را چنگ زدم و گفتم:

-حامی اینا کین؟ من نمی‌شناسمشون؟

به من گفت که آنها آدمهای شرافتمندی هستند و بی‌پولی امانشان را بریده است.

خواستم از حضورشان اعتراض کنم، اما حامی اجازه نداد و گفت همیشه این جریان

در خانه‌ی ما خواهد بود. گفت آنها هم آدمند و حق حیات دارند. آشنایانمان چندان از

کارمان راضی نبودند، اما وقتی کیک را آوردند، حامی همه را به سکوت دعوت کرد و

با صدایی رسا گفت:

-از این به بعد، آوا دختر ماست. توهین و بی‌محرمانی به اون، توهین و بی‌محرمانی به

ماست. کسی بخواد حرف ناراحت کننده‌ای بهش بزنه، با من طرفه و مطمئن باشه که

جواب کارشو می‌دم.

روشنک گفت:

-پس آقا حامی نمی‌خواین هیچ وقت بهش بگین بچه‌ی واقعیتون نیست؟

حامی نگاهی به من که کنارش ایستاده بودم انداخت و دستم را گرفت:

-می‌گیم. ولی خودمون می‌گیم و هیچ کس توی این کار نباید خودش رو وارد ماجرا

کنه.

بعد از پذیرایی کیک، بزن و بکوبی راه افتاد. سمت دیگر خانه، مردها بودند و جایی که

دید نداشت، خانمها می‌زدند و می‌رقصیدند. روز و شب خوبی بود و بعد که مهمانان

رفتند، کارگران مشغول کار تمیزکاری و شست‌وشو شدند و من آوا را در اتاقش خواباندم. بیش از حد خسته بودم. کم خوابی امانم را بریده بود و کمرم گاهی به شدت درد می‌کرد. سردرد داشتم و گریه‌های آوا، آن را تشدید می‌کرد. با پاهایی ورم کرده و کم‌ری که انگار شکسته بود، به اتاقمان برگشتم. خواباندن آوا مدت زمان زیادی را از من می‌گرفت و وقتی به اتاقمان برگشتم، کارگران رفته بودند و حامی مشغول خواندن مجله بود. با وارد شدنم، نگاهی از بالای عینک مطالعه‌اش به من انداخت و گفت:

-بالاخره خوابید؟!

روی تخت افتادم و سرم را توی بالش فرو بردم و نالیدم:

-وای حامی... بچه داری خیلی سخت و طاقت‌فرساست. دارم از خستگی می‌میرم. عینکش را برداشت و آن را همراه مجله، کنار گذاشت و سمت من به پهلو چرخید. شیطنت از لحنش می‌بارید:

-پس الان خسته‌ای؟!

صدایی شبیه به «اوهوم» در آوردم که چشمانش را بست و با لحن شوخ گفت:

-پس بذاریم واسه بعد.

سؤالی نگاهش کردم:

-چیو؟

همانطور که چشمانش بسته بود، شانه بالا انداخت:

-من فکر می‌کنم خوب شدم. ولی خب تو خسته‌ای؛ پس می‌مونه واسه بعد.

در جایم مثل فنر پریدم و نشستم. تکانش دادم و با خوشحالی گفتم:

-راست می‌گی حامی؟ خوب شدی؟!

حامی چشمانش را باز کرد و خندید. مرا در بر گرفت و گفت:

-هیس بچه بیدار می‌شه.

و بعد لب‌هایش مماس لب‌هایم شد. هنوز هم به گرمایی که از او ساطع می‌شد، عادت نکرده بودم. تنم مثل همان بار اولی که طعم عشق را به من چشانند، گر می‌گرفت و

حرارتی دوست‌داشتنی را تجربه می‌کردم. از من فاصله گرفت که دستم را دور
گردنش انداختم:

-خسته نیستم حامی.

آرام خندید:

-ای دروغگو.

-وقتی گفתי خوب شدی، خستگیم در رفت.

نگاهش شیطان شد:

-یعنی اینقدر منتظرم بودی؟

اخمی ساختگی کردم و مشتی به بازویش زدم:

-نخیرم. واسه اینکه تو خوشحالی، منم خوشحالم. واسه اینکه دیگه احساس بدی در

مورد خودت نداری، ذوق زده‌ام. چقدر تو منحرفی حامی!

خندید و بعد، آرام آرام تن و روحمان در هم گره خورد و یکی شدیم.

«تیارا»

دستانم می‌لرزیدند و به همین دلیل فرمان ماشین را محکم نگه داشته بودم. گوشی

ام زنگ خورد که جیغ کشیدم:

-لعنت به همه‌تون. چی از جونم می‌خواین؟

اشک کل صورتم را پوشانده بود و دلم چون آینه‌ای شکسته، هزار تکه شده بود و هر

تکه‌اش یوسف را نشان می‌داد. با سرعت نور می‌راندم و در دل خیابان‌های آشنا

حرکت می‌کردم و گاهی یادم می‌رفت که پایم را روی ترمز هم بگذارم. دوربین‌های

کنترل سرعت مدام از ماشین عکس می‌انداختند و اما برای من ذره‌ای اهمیت نداشت.

نمی‌دانم چطور و چه وقت به خانه رسیدم. کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم. بابا

نبود... نبود و من کلافه دور خودم چرخیدم. در آخر موبایلم را برداشتم و با او تماس

گرفتم.

-جانم بابا؟

صدایم می لرزید:

-بابا بیا خونه.

-چرا؟ طوری شده؟

جیغ زدم:

-بیا خونه، منو از این برزخ نجات بده.

سؤال پیچم کرد که تماس را قطع کردم. قلبم به جوشش افتاده بود و پای زندگی ام لنگ می زد. خون خونم را می خورد که صدای گوشی موبایلم دوباره بلند شد. نگاه به اسم مخاطب انداختم؛ یوسف... آخ یوسف. دلم می خواست آنچنان برایش فریاد بزنم که سقف دنیا روی سرش آوار شود. قسمت سبز رنگ را لمس کردم و تماس وصل شد. گوشی را روی بلندگو گذاشتم و با صدایی که از سنگینی بغضی که رویش هوار بود می لرزید، داد زدم:

-چی می خوای ازم آدم دو رو؟ چی می خوای پست فطرت؟

صدای او هم ارتعاش داشت:

-تیارا جان!

جیغ کشیدم:

-چی؟! تیارا جان؟ جان بودم که بی جونم کردی؟ می خواستی چه بلایی سرم بیاری یوسف؟ می خواستی بهم دست درازی کنی و بعد ولم کنی؟ می خواستی کاری که بابام با مادرت کرد رو سر من خالی کنی؟ مگه من چیکاره ام؟! یوسف عربده کشید:

-نه. نه نمی خواستم این کارو کنم. به و ا... که...

من هم مثل خودش داد زدم:

-اسم خدا رو روی اون زبون کثیف نیار. حالم ازت بهم می خوره یوسف. برو به درک.

تماس را قطع کردم و خودم را روی زمین انداختم. چشمان خیسم را به بالای سرم
دوختم و ناله کردم:

-کاش الان زلزله بیاد و اون لوستر بیفته روی سرم و درجا بمیرم. خسته شدم از این
آدما خدا. این آدمایی که همه شون بدن... همه شون. کوچیک و بزرگم نداره. خدایا
کاش منو بغلت می گرفتی تا گیر اینا نیفتم.

ریز ریز اشک می ریختم و ناله می کردم. نفهمیدم چقدر گذشته بود که در خانه باز شد
و بابا داخل آمد. در را بست و پر اخم گفت:

-چی شده دخترم؟ این چه حالیه؟

از جایم بلند شدم و لب‌هایم را روی هم فشردم. با گام‌های بلند سمت کتابخانه رفتم و
رمان غزل محبوبی را بیرون کشیدم و جلوی پایش انداختم. هق زدم:

-شما که خوب می دونید چی شده! خودتون یه دختر رو خونه خراب کردین و پسر
همون دختر، می خواست همون بلا رو سر من بیاره. اما بابا می دونید چیه؟

نگاهش هنوز مات کتاب بود. روی زانو نشست و کتاب را از روی زمین برداشت و
دستی به رویش کشید؛ انگار که یک وسیله ی گرانبیست است. طوری رفتار می کرد
که گویی من داشتم برای خودم حرف می زدم. جیغ کشیدم:

-بابا!

پلک زد و نگاهش تا روی صورت من بالا آمد؛ چشمانش پر بود! غم عالم نشست در
نگاهش بود و رنگ رویش به سپیدی گچ می زد. زمزمه کرد:

-جانِ بابا!؟

و اشکش چکید. با زانو روی زمین افتادم:

-غزل به من گفت یوسف واسه انتقام ستمم اومده. اون باعث شد آینده‌ام تباه نشه.
اما چه کسی جلوی تو رو گرفت که اون بلا رو سر غزل نیاری؟ بابا به تو نمیاد... به تو
نمیاد آدم بدهی قصه باشی بابا. به خدا به تو نمیاد.

سمتم آمد و مرا در آغوش کشید. از فین فینش متوجه اشک ریختنش می شدم.

یکباره بلند شد و دستم را کشید و مرا سمت در برد:

-امروز باید رو در رو حرف زد تیارا.

بدون اینکه چیزی بگویم، دنبالش رفتم. می خواست چکار کند؟! سوار ماشینش که

شدیم، گفتم:

-با کی می خوای حرف بزنی بابا؟

لبی تر کرد و چند بار پلک زد. نفسی عمیق کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

-با یوسف... با خانواده اش.

پشت چشمی نازک کرده و گفتم:

-که چی بشه؟ می خوای خودنو توجیه کنی؟!

دستی به صورتش کشید و با حالتی عصبی گفت:

-نه... می خوام واقعیتو بگم. همون چیزی که تو هم می خواستی بشنوی اما بهت

نگفتم. حالا می ریم تا حرف بزیم.

نفسش را پرآه بیرون داد و دستش را روی فرمان کوفت:

-کتاب نوشت... ناله نفرینم کرد؛ اما هیچ وقت تحقیق نکرد ببینه واقعیت چی بوده.

زود ازدواج کرد... زود عاشق شوهرش شد... زود بچه دار شد. تیارا! وقتی یه رابطه

داره از بین می ره، گاهی طرف مقابلو مقصر می دونیم. اما خودمون چی؟ چقدر تلاش

می کنیم تا جلوی از بین رفتنشو بگیریم؟ غزل فقط منو مقصر می دونست. اما خودش

هم کاری نکرد... جز غصه خوردن هیچ کاری نکرد. تازه بیشتر از اینکه غم بهم

خوردن نامزدیمونو بخوره، ناراحت این بود که شاید دیگه نتونه ازدواج کنه. من غزلو

همیشه دوست داشتم. اما اون اندازه ای که من عاشقش بودم، غزل به من علاقه

نداشت. پام نموند... برام صبر نکرد.

پوزخند زدم:

-هیچ آدم عاقلی منتظر کسی که ولش کرده و رفته نمی مونه.

سمتم چرخید و پراخم داد زد:

-اما وقتی بدونه همون آدم چقدر عاشقش بوده چی؟ باید باور کنه رفتنش عادی بوده؟! نباید یکم تحقیق کنه؟ نباید خودشو به آب و آتیش بزنه تا حقیقتو بفهمه؟
-بابا تو مگه خودتو به آب و آتیش زدی؟ آدم نباید اینقدر متوقع باشه وقتی خودش هیچ وقت اون کارو نکرده.

پلک زد و نگاه از من گرفت. سکوت بدی حکمفرما بود و هر کدام در دنیای خودمان غرق بودیم. توجهم به مسیری که طی می کردیم، جلب شد. سمت پدرم چرخیده و کنجکاوانه پرسیدم:

-شما خونه شونو بلدین؟

لبخند تلخی روی لبش نشست:

-توی کتابش نوشته که. یادت نمیاد؟ نوشته بود: «همون عمارت نفرین شده ای که رامین قصد خریدش رو داشت، شهاب برام خرید». من رامین رمانش بودم... شوهرش هم شهاب. مگه همون نیست؟ یه عمارت بزرگ که حیاطش پر از گل رز و درختهای پرتقاله. اتاق اصلیش هم درست وسط اتاق های دیگه قرار داره. آشپزخونه ی...
بین حرفش رفتم:

-خودشه گمونم. مسیر هم که دارین درست می رین.

نیشخند زد:

-هیچکی اندازه ی من احمق نیست که اونجا رو بفروشه.

حق با پدرم بود. عمارت بسیار زیبا و شیکی بود که نظیرش خیلی کم پیدا می شد. قبل از اینکه به آنجا برسیم، آهی کشید و آرام گفت:

-اون موقع که رمانش تازه اومده، نوشته بود که شوهرش توسط همسر سابقش ورشکست شده و رفته کشورهای دیگه تا تجارتشون رو سرپا کنه. ناراحت بود که ممکنه حالا حالاها برنگرده. تیارا نمی دونی چقدر این مسیر رو رفتم تا بهش توضیح بدم اونقدرها هم گناهکار نیستم. اما...

سکوت کرد و بعد از مدتی گفت:

-اما نشد، نتونستم. می‌دونی تیارا این کار نامردی محض بود. اون شوهر داشت و اگر در غیاب شوهرش این حرفا رو می‌زدم ممکن بود اتفاق بدی بیفته. این از مردونگی به دور بود.

-شک ندارم هنوزم دوستش دارین.

اخم کرد:

-گمونم داره کم کم ته نشین می‌شه.

-چی؟!

-عشقم به غزل.

به عمارتشان رسیدیم. ماشین را جلوی در پارک کرد و پیاده شدیم. دزدگیر را که زد، زنگ را فشرد. صدای زنی در آیفون پیچید:

-بله؟

بابا به من اشاره کرد که صحبت کنم و در گوشم گفت:

-بگو تیارا هستی و درو باز کنه.

کاری که گفت را انجام دادم. در ورودی عمارت باز شد و هر دو با هم به داخل رفتیم. پدرم داشت حیاط را با نگاهش می‌بلعید و به گمانم غمِ نشسته در چشمانش، به خاطر یادآوری خاطرات بود!

ناگهان با صدای پدر یوسف سمت در ورودی ساختمان چرخیدیم که فریاد کشید:

-کی به تو اجازه داد پاتو توی خونه‌ی من بذاری؟!

داشت سمت پدرم حمله می‌کرد، که یوسف و آوا از پشت سر دستانش را گرفتند.

نگاه یوسف به من، حالتی خاص داشت که درک نمی‌کردم. اما نوع نگاه پدرش، حامی

هوشمند بزرگ به دانیال مشتاقی، یعنی پدر من، کسی که روزگاری داستان عشقی

جنجال برانگیزی با همسرش غزل داشت، به مانند ببری درنده به آهوپی بینوا بود. آوا

با استرس به پدرش گفت:

-بابا تو رو خدا خودتو کنترل کن. از شما بعیده این طرز برخورد!
یوسف هم آرام گفت:

-بابا باید باهاش کنار بیای. چون مجبوری؛ بخاطر من!
هوشمند بزرگ با خشم سمت یوسف چرخید و کشیده‌ای نثار صورت پسرش کرد و
گرید:

-همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند می‌شه.
حق با پدرش بود. اگر یوسف به همان اخلاق گندش ادامه می‌داد، هیچ وقت محبتی
بینمان شکل نمی‌گرفت. یوسف سرش را به زیر انداخت و دستی به گردنش کشید. به
یکباره صدای غزل آمد:

-چی شده هنوز باباتون نیومده شروع کردین؟!
غزل آمد... غزلی که عشق ارمغانش بود. غزلی که طرد شد؛ غزلی که تنها ماند،
تنهایی بزرگ شد و عشقی واقعی را در خانه‌ی مردی عاشق‌پیشه تجربه کرد. چه
کسی باور می‌کند که غزل محبوبی، همان نرگس رمان است که آن همه سختی
کشیده بود؟! با آمدنش رنگ از رخ پدرم پرید؛ از رخ زیبای او هم... شاید کمی بیشتر!
دهانش از دیدن پدرم... از دیدن عشق اولش باز ماند و بعد، چند بار پلک زد و نگاه از
دانیالی که روزی دیوانه‌اش بود، گرفت و به همسرش چشم دوخت. صورت همسرش
سرخ شده بود و هز آن احتمال می‌دادم که سگته کند و راهی بیمارستان شود. این پا
و آن پا می‌کرد و نمی‌دانست چه کار کند! غزل رو به هوشمند لب زد و به وضوح
صدایش می‌لرزید:

-این... این... این آقا... اینجا... چیکار... حامی!
حامی را چنان با التماس گفت که دلم به رحم آمد. دستپاچه شده بود و حتی
نمی‌توانست جمله‌اش را کامل ادا کند. حامی از زیر دست یوسف و آوا در رفت و
سمت پله‌ها پا تند کرد. آوا و غزل جیغ و داد کردند که جلوی پدرم ایستادم و دستانم

را از هم باز کردم. حامی نگاهی به من کرد و اخمش پررنگ تر شد. آرام اما عصبی گفت:

-بردار باباتو از اینجا ببر تیارا. با اینجا موندنش، بوی خون تا ده تا خونه اونورتر هم می‌ره. ببرش تیارا!

گلویی صاف کردم و خونسرد گفتم:

-بذارید حرفشو بزنه. بیست و نه ساله می‌خواد توضیح بده اما جلوشو می‌گیرین.

حامی کلافه سری تکان داد و خواست حرفی بزند که پدرم مرا کنار زد و گفت:

-دست کم واسه جبران نجات جون دخترت بذار توضیح بدم. خودتم می‌دونی من اونقدر عوضی نیستم که قصد بدی داشته باشم.

نجات آوا؟! پدرم چه ربطی به آوا داشت؟! حامی مردد بود؛ برگشت و نگاهی به آوا انداخت. همان حین غزل آرام گفت:

-دیگه چه اهمیتی داره؟! اون موقعی که باید حرف می‌زدید فرار کردین و رفتین. الانم دیگه واسه‌ام فرقی نداره چی شده.

بابا داد زد:

-خانم محبوبی یه بار شده فکر کنید کسی بجز من هم مقصره؟! اون سپند می‌دونست که...

غزل بین حرف پدرم آمد؛ ظاهراً خوب اعتماد به نفسش برگشته بود. گفت:

-سپند اخیراً چند باری خواسته حقیقت رو بگه که من مانعش شدم. حتی با هم بحثمون شد. برای من دیگه چیزی اهمیت نداره. لطفاً تشریف ببرید.

بابا به او توپید:

-اهمیت نداره که پسر محترمتون افتاده به جون دختر من؟! اهمیت نداره که می‌خواد انتقام بگیره؟!!

پدرم جرئتی پیدا کرد و سمت یوسف و غزل و آوا رفت و روبروی یوسف ایستاد. یقه‌اش را گرفت و داد زد:

-من مقصر نبودم پسر. همه‌اش زیر سر اون اشرف بی‌پدر مادر بود. من نمی‌خواستم
خار به پای مادرت بره.

چه راحت به مادرم فحش می‌داد! یوسف با ناراحتی به پدرم نگاه می‌کرد و واکنشی
نشان نمی‌داد. خون هوشمند بزرگ به جوش آمده بود. سمت پدرم رفت و او را از
پشت گرفت و از یوسف جدایش کرد:

-چی می‌گی تو؟ حرف حسابتو بگو برو.

پدرم خودش را از چنگ حامی بیرون کشید. گلویی صاف و یقه‌ی پیراهنش را مرتب
کرد و با آرامش گفت:

-نمی‌خوام به خانمت توضیحی بدم. چون به قول ایشون این حرفها دیگه فایده‌ای
نداره. اما می‌خوام به پسرت بگم... می‌خوام بگم تا فکر انتقام از سرش بیفته.
یوسف زمزمه کرد:

-من دنبال انتقام نیستم.

حامی غرید:

-خفه شو. بین با این بچه بازیت چه اتفاقی افتاد! چرا خواستی پای ابن دختر بیچاره
رو به ماجرا باز کنی!؟

به من اشاره کرد و سپس سمت غزل چرخید:

-همه‌اش تقصیر اون خواهر زاده‌ی دهن لفته.

غزل سری به تأسف تکان داد و سمت من آمد. دستش پشت کتفم سر خورد و گفت:

-تیارا جان عزیزم، یوسفم رو ببخش اگر...

یوسف فریاد کشید:

-چرا ببخشه؟ مگه من چیکار کردم!؟

حامی چنگی به موهایش زد و رو به پدرم با لحن تندی گفت:

-اینجوری نمی‌شه؛ باید بریم صحبت کنیم؛ البته فقط چون جون آوا رو مدیونتیم.

دستش دور کمر غزل حلقه شد و هر دو داخل ساختمان شدند و بعد از رفتن آنها، همه به دنبالشان راه افتادیم. پدرم منتظر من مانده بود و یوسف منتظر پدرم. پدرم دستش را دور شانهام انداخت و بی تفاوت از کنار یوسف گذشت. وقتی نشستیم، پدرم نگاهی به اطراف انداخت. چشم به او دوختم و دیدم که سعی دارد بغضش را فرو نشاند. حامی که کنار همسرش نشسته بود، دستی به بازویش کشید و پر اخم گفت:

-خب! جریان چیه؟

خدمتکارشان آمد و رو به حامی گفت:

-آقا قهوه بیارم یا چای؟

حامی نگاهی به ما انداخت و بعد از مکثی زمزمه کرد:

-برای تیارا جان قهوه بیار.

حتم دارم از عمد نامم را برد؛ نمی خواست از پدرم پذیرایی کند. گلویی صاف کرده و گفتم:

-من نمی خوام ممنون.

حامی خدمتکار را فرستاد تا برود و خودش هم پا روی پا انداخت و انگشتانش را بین انگشتان غزل پیچ داد و خیره ی پدرم شد. غزل سر به زیر بود و حتم داشتم که نمی خواست پدرم را حتی از نظر بگذراند. بابا گلویی صاف کرد و رویش را سمت یوسف چرخاند. آهی کشید و گفت:

-من داشتم خونه های مادرم رو می فروختم که بتونم این عمارت رو بخرم. از بخت بدم مشتری یکی از اون خونه ها اشرف بود؛ مربی آموزشگاه مادرت. به من آشنایی داد، گفت منو با خانم محبوبی دیده. ولی من اهمیتی ندادم. چند بار به من ابراز علاقه کرد، ولی من اصلاً بهش کشش نداشتم. همسن و سال بودیم و اون باید عقلش می رسید که اون کارا مناسب سنش نیست. من به خانم محبوبی حرفی از اشرف نزدم که ناراحت نشه. اون از همسر اولش جدا شده بود و با مهریه اش خونه رو خرید. اون روز که پدرم فوت شد، مادرتم کنارم بود که اشرف زنگ زد و گفت بیا این خونه رو ببین به من

انداختی. چاهش گرفته و از این دست بهانه‌ها. منم هرچی گفتم نمی‌تونم گوشش
بدهکار نبود. گفت اگر نیای ال میکنم، بل کنم. رفتم...

باز هم آه کشید و سرش را به زیر انداخت. یعنی گفتنش آنقدر سخت بود که چند بار
دست به صورتش کشید و نگاه مرددش را به پی در پی به من می‌انداخت؟! لبی تر کرد
و ادامه داد:

-نمی‌خواستم این حرفا، جلوی تیارا گفته بشه، اما ظاهراً چاره‌ای نیست.

مکثی کرد و نفسی عمیق کشید و سر به زیر انداخت:

-اشرف منو کشوند توی اون خونه. وارد شدنم به خونه، همزمان شد با جیغ و داد اون.
همونجور خشکم زده بود. وایستاده بودم ببینم چه مرگشه! لباساش پاره پوره بود و
موهاشم بهم ریخته. شوکه بودم و نمی‌دونستم چیکار کنم. همسایه‌ها ریختن توی
خونه‌اش.

مکثی نمود و پوزخندی صدا دار زد. مادرم چه کار کرده بود؟! سری به تأسف تکان
داد و صدایش لرزید:

-بهم تهمت زد. بردنمون و من هرچی که اون از خودش ساخته بود رو انکار کردم.
گفتم من کاری نکردم و چاره‌اش یه پزشکی قانونیه. اما اشرف تسلیم نشد. داشتم زیر
هر چی اون گفت می‌زدم که چند ثانیه تنها شدیم و زیر گوشم گفت که مدارکی از
پدرم توی خونه پیدا کرده که اگر قبول نکنم که عقدش کنم، همه‌ی اونا رو، رو
می‌کنه. از گندکاری پدرم که توی اون مدارک خونده بود، گفت. مدارک اون قدر
محکم و قوی و افتضاح بودن که حتی ممکن بود مادرم به زندان بیفته... یا حتی من.
خب قبل از اونم که پدرم داشت به ایران میومد، با هویت جعلی بود؛ نه هویت
اصلیش. بخاطر گرفتن اون مدارک و آتیش زدنشون، به خاطر مادرم، به خاطر شرایطم
مجبور شدم عقد رو قبول کنم.

باز هم آه کشید و اشک من چکید. باورش سخت بود. سخت بود که بپذیرم مادرم
چنین کاری کرده و از آن سخت‌تر، دیدن حال پدرم بود. صدایش خشار شده بود و

می لرزید. رگ‌های گردنش متورم شده و صورتش سرخ بود. هنوز سر به زیر بود و قصد نداشت به چهره‌ی کسی نگاه کند. دستم را روی دستش گذاشتم. داغ بود و انگار داشت می سوخت. رو به آوا گفتم:

-آوا جان می شه یه لیوان آب بیاری؟ ببخشیدا!

لبخندی زد و سری تکان داد و رفت. سرم را خم کردم و سعی کردم به پدرم نگاه کنم؛ اما نمی شد:

-بابا چرا همچین چیزی رو این همه سال مخفی نگه داشته بودی؟

لب زد:

-نمی خواستم تصورات تو رو راجع به مادرت بهم بزنم. الانم شک دارم که کارم درست بوده یا نه.

پدرم، نیم نگاهی به من انداخت و لبخند زنان پیشانی‌ام را بوسه زد. دستش را دور

گردنم انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد و باز هم نگاهش را به یوسف دوخت:

-همون شب که از اون خراب شده آزاد شدم، اول رفتم مدارک رو از اشرف گرفتم و

آتیششون زدم، بعد اومدم در خونه‌ی حاجی محبوبی. سپند جلوی در بود و داشت با

ماشینش ور می رفت. با هم صحبت کردیم و ماجرا رو بهش گفتم. خواستم برم داخل

خونه که جلومو گرفت. گفت تو رو به خیر و ما رو به سلامت. گفت شناسنامه‌ات سیاه

شده و ما دختر به مرد زن دار نمی دیم. گفتم آخه پدر صلواتی من که داستانو بهت

تعریف کردم. گفتم که مجبور بودم. سپند گفت بالاخره الان زن داری. گفت اگر بری

خونه و ماجرا رو بگی، مادرم قلبش می گیره، آقام قاطی می کنی و غزل هم... غزل

خانم هم اونقدر ساده است و فلانه که قبول می کنه با این شرایط باهات باشه.

آوا لیوانی آب آورد و پدرم اما از نوشیدن آن امتناع ورزید. بابا این بار رو به غزل کرد.

حامی اخم کرد و رنگ از رخ غزل پریده بود. بابا ادامه داد:

-باهاش دست به یقه شدم. گفتم آخه نامسلمون طلاقش می دم اونو. فقط بذار برم

داخل خونه یه توضیحی به خواهرت بدم. نداشت... سپند نداشت. تهدیدم کرد.

تهدیدم کرد که اگر حرفی بزنم، می‌ره می‌گه که صادرات و وارداتم مشکل داره. صادرات و واردات من هم اون موقع زیاد قانونی صورت نمی‌گرفت و اینو فقط سپند و همکارم می‌دونستن. نشد تماس بگیرم... چون در اون صورت سپند لوم می‌داد و دیگه نمی‌تونستم پامو داخل ایران بذارم. خانم محبوبی همه‌اش تقصیر من نیست. سپند هم مقصره.

حامی با تحکم گفت:

-نه!

همه‌ی نگاه‌ها با او دوخته شد؛ یک تای ابرویش بالا پرید و اضافه کرد:
-کسی که مقصره فقط و فقط خودتی. چرا داری بقیه رو متهم می‌کنی؟ به فرض که سپند نداشت. اما کوتاهی از خودت بوده. تو یه ترسویی دانیال. همه‌ی این چیزا واسه ترست بوده.

پدرم که فکش منقبض شده بود، خواست حرفی بزند که حامی گفت:

-«جگر شیر نداری، سفر عشق مرو/که در این راه بسی خون جگر باید خورد»!

پدرم با صدا نفسش را به بیرون فوت کرد و سری به چپ و راست تکان داد:

-بهر حال من اومدم بگم که یوسف فکر انتقام از دختر منو از سرش بندازه. تنها

بی‌گناه ماجرا تیاراست. اجازه نمی‌دم با ندونم‌کاری پسر شما وارد این قصه بشه.

دستم را گرفت و بلند شد و سمت در رفت که یوسف به دنبالم آمد:

-آقای مشتاقی!

پدرم توجه‌ی نشان نداد که یوسف سد راهمان شد. نگاهی به چهره‌ی خشمگین و در

عین حال غمگین من انداخت و رو به پدرم گفت:

-من دنبال انتقام نیستم.

صدای حامی از پشت سرمان بلند شد:

-یوسف آدم باش. بیا کنار بذار برن.

تاج ابروهای یوسف بالا پرید. سرش را متمایل کرد و به پدرش چشم دوخت:

-آخه چرا حرف منو باور نمی کنید؟! وقتی شما این فکر رو می کنید، دیگه وای به حال بقیه.

نگاه ملتمسش را به من دوخت:

-تیا تو باورم کن. من دنبال انتقام نیستم. فقط واسه وجود خودته که...

پدرم یوسف را کنار زد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی چشمان او تکان داد و به او توپید:

-دور و بر تیارا آفتابی نمی شی!

یوسف، با کلافگی دستی به صورتش کشید و نگاهش را بدرقه ی راهم کرد.

نمی دانستم باورش کنم یا نه. هرچه بود، ازدواج ما میسر نمی شد. مگر می شد دم به

دم پدرم و غزل یکدیگر را ببینند و حامی رگ غیرتش نجوشد؟! مگر می شد زندگی

اینچنینی؟! بین راه، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. بابا گفت:

-تیارا خامش نمی شیا. اون تو رو دوست نداره. فقط می خواد از خجالتمون در بیادا!

نیشخندی روی لبم نشست:

-پس خودتم می دونی که چه بلایی سر زن بیچاره آوردی!

تک خنده ای کرد و گفت:

-پس تو هم طرف اونایی؛ آره؟

چشم باز کردم و به صورتش خیره شدم:

-من طرف حقم بابا. اصلاً باورم نمی شه...

حرفم را قطع کردم، چون رویش را نداشتم که در مورد گذشته اش صحبت کنم. با

حالتی عصبی گفت:

-بگو. چی می خواستی بگی؟

زمزمه کردم:

-هیچی!

داد زد:

-د حرف بزن. بگو... نمک رو زخمم بپاش.

با خونسردی گفتم:

-باورم نمی‌شه اون بلا رو سرش آوردی و بعد به راحتی ازش گذشتی. اون بیچاره توی

اون خانواده‌ی سنتی با اون همه مصیبت و محدودیت زندگی می‌کرد. بعد تو

مشکلاتش رو بیشتر کردی. باعث شدی خودکشی کنه. باعث شدی تن به ازدواج

ناخواسته بده. بعد هم میای به من می‌گی برات صبر نکرد! چطور باید صبر می‌کرد

وقتی تحت فشار بود و تو داشتی آمریکا گردی می‌کردی! آخه چطور روت شد این

حرف رو بزنی بابا؟!!

چیزی نگفت و تنها صورتش سرخ شد. به خانه رسیدیم و من با حالی که خودم هم

نمی‌فهمیدم، به اتاقم رفتم. یوسف... یوسف! نکند بلایی سرش بیاید؟! او تاب فشار

عصبی را ندارد. خدایا چه کار باید کرد؟! شاید واقعاً به دنبال انتقام است و یا شاید

واقعاً دوستم دارد؛ حقیقت چیست؟! نگرانش بودم؛ نگرانی مگر شاخ و دم دارد؟! از

طرفی هم غرورم جریحه‌دار شده بود و دلم نمی‌خواست که با او تماس بگیرم. کاش

دست کم شماره‌ی آوا را داشتم! نگاهی به مخاطبین گوشی‌ام انداختم که چشمم به

نام یاشار افتاد. دو دل بودم و می‌ترسیدم... اما بالاخره تصمیمم را گرفتم. نفسی

عمیق کشیدم و انگشتم را روی نامش کشیدم. چند بوق خورد و من نومیدانه خواستم

تماس را قطع کنم که صدایش در گوشم پیچید:

-الو؟!!

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم.

-سلام یاشار. خوبی؟

جدی گفت:

-سلام. ممنون تیارا. تو چطوری؟

آن لحن و طرز صحبت، یعنی زودتر کارت را بگو و قطع کن.

-راستش می‌خوام باهات صحبت کنم.

-در مورد؟

گوشی را از دهانم فاصله دادم و نفسی عمیق کشیدم. دوباره گوشی را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-در مورد یوسف.

-می‌شنوم.

چرا آنقدر خشک و جدی شده بود؟! معذب شده بودم.

-بین یاشار، یه اتفاقی افتاده که می‌ترسم حال یوسف بد شده باشه. می‌شه یه زنگ‌ی بهش بزنی و...

بین حرفم آمد:

-تیارا جان لطفاً منو قاطی دعواتون نکن. همینجوریش یوسف سایه‌مو با تیر می‌زنه.

-نه نه نه، اصلاً قصد این نبود. فقط می‌خوام لطف کنی و بهش زنگ بزنی و خیلی

غیرمستقیم، طوری که نفهمه من بهت گفتم، حالشو بپرسی. می‌تونی؟

-تونستنش که می‌تونم. فقط اینکه باهاش راه بیا. خودت که می‌دونی شرایطش رو.

-آره اصلاً واسه همین ام‌اسش می‌ترسم. چون اتفاق بدی افتاده. می‌ترسم ام‌اسش بلایی سرش بیاره خدایی نکرده.

-که اینطور.

-پس من منتظر تماس می‌مونم یاشار.

-باشه الان زنگ می‌زنم بهش و خبرت می‌کنم.

-پس فعلاً.

دستم روی دکمه‌ی قرمز رنگ رفت که سریع گفتم:

-صبر کن تیارا.

گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-چی شده؟!

-می تونم بپرسم چه اتفاقی افتاده؟ می گم شاید الان زنگ بزنگ قاطی کنه، واسه همین می پرسم.

آهی کشیدم و گفتم:

-بین خودمون بمونه. مادر یوسف، قبلاً نامزد بابای من بود. الان خانواده‌ها اینو فهمیدن و مخالف ازدواج ما هستن.
با تعجب پرسید:

-واقعاً؟!

-آره. من روحم خبر نداشت. اما ظاهراً یوسف می دونست.

-چه ماجرای شد! من اینو نمی دونستم.

-آره امروز هم یکم بحث شد و بابام تهدیدش کرد دور و بر من آفتابی نشه، از طرفی هم، هم بابای من، هم خانواده‌ی یوسف فکر می کنن که یوسف واسه انتقام مادرش اومده سمت من. چون بابام در حق عمهات خیلی بد کرد.

-خودت چی فکر می کنی تیارا؟!

آب دهانم را قورت داده و لبی تر کردم:

-من... راستش اولش منم همین فکر رو می کردم. اما خب... نمی دونم. احساس می کنم یوسف واقعاً دنبال این چیزا نیست. اما از طرفی هم اون رفتارای ضد و نقیضش اوایل رابطه‌مون منو به شک می اندازه.

کمی سکوت شد و خواستم خداحافظی کنم، اما گفتم:

-راستش این یوسف کینه شتریه. می ترسم واقعاً دنبال انتقام بوده باشه. اما از طرفی هم آدم اهل تلافی نیست. بذار من یکم ته توش رو دربیارم بهت خبر می دم.

-نفهمه یاشار؟!

-نه خیالت جمع.

تماس را که قطع کردیم، نیم ساعتی منتظر تماس یاشار ماندم. بعد از گذشت نیم ساعت که تماس گرفت، سریع گوشی را جواب دادم:

-چی شد؟

به آرامی گفت:

-تیارا باید بینمت.

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده؟!

-بینمت، می‌گم. بیا کافه... تو خیابون... .

-یوسف حالش خوبه؟

-ببین تیارا من الان باید برم. یه ساعت دیگه کافه باش.

تماس را قطع کرد و من کلافه سمت میز توالی رفتم و کش سرم را برداشتم و موهایم

را بستم. سریع آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم که پدرم از آشپزخانه صدایم زد:

-کجا می‌ری؟

در حالیکه بند کفش اسپرتم را می‌بستم، گفتم:

-دیدن یوسف نمی‌رم.

-شام برمی‌گردی؟

-نمی‌دونم.

سریع از خانه خارج شدم و اجازه ندادم سؤالات بیشتری بپرسد. خیابان‌ها مملوء از ماشین بود و من یک ساعت و ده دقیقه در خیابان مانده بودم. وقتی به کافه رسیدم،

کمی چشم چرخاندم و یاشار را پشت میزی در وسط کافه دیدم. با دیدنم از جایش

بلند شد و منتظرم ایستاد. سمتش رفتم و پشت میز نشستم.

-دیر کردی تیارا.

-بخشید تو ترافیک مونده بودم.

پرسید:

-چی می‌خوری؟!

-میلک شیک.

سری تکان داد و گارسون را فرا خواند. سفارش دو میلک شیک داد و من به چهره‌اش خیره شدم. زیادی خشک و جدی بود... گویا کمی هم ناراحتی داشت. گارسون که رفت، از او پرسیدم:

-چی شده یاشار؟ قیافه‌ات یه جوریه.

لبخند زد:

-جدی؟! خیلی ضایعم یعنی!؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-نه. منظورم اینه که انگار ناراحتی. چی شده؟! یوسف طوریش شده؟!؟

با انگشت شست و سبابه، پلکهایش را ماساژ داد. بی‌قراری بر من مسلط شده بود. ناله کردم:

-تو رو خدا یاشار. چرا شکنجه می‌دی؟ حرف بزن دیگه.

-اول ماجرا رو کامل واسم تعریف کن تا بگم.

-چه ربطی داره؟

-می‌خوام ببینم آوا راست گفته گه بابای منم مقصره یا نه!

-بیا گذشته رو نبش قبر نکنیم. الان فرقی نداره بابای تو مقصر بوده یا نه.

-چرا مهمه تیارا. بابای من چند ساله در به در دنبال یه نفر به اسم دانیاله که ازش

حلالیت بخواد. می‌خوام ببینم دارم درست فکر می‌کنم یا نه.

لب تر کردم و نگاه از او گرفتم:

-درست فکر می‌کنی. ولی به نظرم نباید به تو گفته می‌شد. چون مطمئنم تو هم الان

همون حسی رو که من به بابام دارم، به بابات پیدا کردی. نه؟!؟

بازدمش را به بیرون فرستاد و سری تکان داد.

-تیارا من می‌خوام این کینه و دشمنی یوسف با من تموم بشه. می‌دونم خیلی اشتباه

کردم؛ مخصوصاً در مورد تو.

و نگاه از من دزدید و ادامه داد:

-به نظر من یوسف واقعاً دوستت داره. واسه همین می خوام کمکتون کنم که خونواده‌هاتونو رو راضی کنید.

-واقعاً؟! چطور می خوای کمک کنی؟!

-خب از اونجایی که بابام احساس دین به پدرت داره، اون می تونه پا در میونی کنه. اما خب آقا حامی هم آدم سرسختیه. روی عمه خیلی تعصب داره. میلک شیک را که آوردند، جرعه‌ای نوشیدم و گفتم:

-فکر خوبیه. اما... از کجا فهمیدی یوسف دوستم داره؟! جرعه‌ای از میلک شیکش خورد و گفت:

-ببین من فکر می کردم که یوسف مادرشو از همه بیشتر دوست داره، ولی تیارا عشق به عزیزان، اندازه نداره. فقط جنس دوست داشتن فرق می کنه. مثلاً عشق یوسف به مادرش، با اخلاصترین عشقه؛ عشق یوسف به تو، نابترینشه. عشقش به پدرش محترمانه است، به آوا برادرانه است. اینا با هم فرق دارن. اول تصورم این بود که صد در صد مادرش رو به تو ترجیح می ده. اما تیارا بحث ترجیح مطرح نیست. موضوع اصلی اینه که جنس احساسش به شماها با هم فرق داره. یوسف تو رو دوست داره... چون الان چشمش تار می بینه، پاهاش سست شدن و خودش هم داره گریه می کنه و نعره می کشه. این یعنی دوستت داره... و به خاطر تو به این حال و روز افتاده؛ بخاطر ناراحتی تو.

قلبم دیوانه وار خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می کوبید. زندگی به یکباره به کامم زهرتر از هرچه زهر شد. آسمان هم حال و روز مرا داشت؛ خورشیدش داشت غروب می کرد و نور دلش را می گرفت. بغض نکردم... ناگهان اشکم چکید؛ بی مقدمه... بدون تعارف. صدایم نمی لرزید، بلکه تمام زندگی‌ام به رعشه افتاده بود:

-بیمارستانه؟

پول میلک شیکها را روی میز گذاشت و بلند شد:

-آره؛ دنبالم بیا.

از کافه خارج شدیم و دلشوره امانم را بریده بود. نفسم به سختی بالا می آمد و گویا راهی برای خروج از بینی و دهانم نداشت. با پاهای لرزانم سمت ماشینم رفتم که صدایم زد. سمتش چرخیدم و نگاهش کردم که گفت:

-بیا من می برمت.

بی حوصله گفتم:

-نه خودم می رم.

سیبک گلویش بالا و پایین شد:

-بیا می خوام باهات صحبت کنم.

-چه صحبتی؟!

لب ترد کرد و آه کشید:

-بیا حالت خوب نیست. می ترسم رانندگی کنی.

سرم را تکان دادم و سمت ماشین خودم رفتم که دستم را کشید و مرا با خود همراهم کرد. لبم باز شد تا اعتراض کند که گفت:

-من که با این حالت، تنها نمی فرستم.

بی حرف با او سوار ماشینش شدم. یاشار ماشین را به حرکت درآورد و من رویم را سمت شیشه چرخاندم و اشک مهمان خانهای چشمانم شد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و نگرانی، آسایش نداشتهم را به کل گرفته بود. صدای فیم فینم که بلند شد، خندید:

-حالا نمی خواد واسه اون تحفه اشک بریزی. بادمجون بم آفت نداره... نترس.

چیزی نگفتم. شوخی اش به دلم نشست و از دلهره ام نکاست. وقتی دید واکنشی نشان ندادم، سکوت اختیار کرد و تا خود مقصد هیچ حرفی نزد. نزدیک بیمارستان که پارک کرد، سریع از ماشین پیاده شدم که صدایم زد:

-تیارا!

سمتش چرخیدم. از ماشین پیاده شد و جلو آمد و با فاصله‌ی کمی روبرویم ایستاد.
کلافه و بی‌قرار بودم و می‌خواستم زودتر به داخل بیمارستان بروم و یوسفم را ببینم.
کمی این‌پا و آن‌پا کرد و من، با پریشانی نالیدم:

- یاشار!

مصمم شد و جدی گفت:

- تیارا! من تمام تلاشم رو می‌کنم تا تو و یوسف به هم برسید، به خداوندی خدا دارم
راست می‌گم. اما..

سرش را به زیر انداخت و بازدمش را عمیقاً از دهانش بیرون فرستاد. سر بلند کرد و
ناشکیبایی‌ام را که دید، لحنش تغییر کرد و با صدایی که ناراحتی از آن می‌بارید، لب
زد:

- اگر نشد چی؟

سؤال‌ی نگاهش کردم که ادامه داد:

- اگر می‌شه... اگر یه روز تنها شدی... یواشکی، اون گوشه‌ی دلت یه جا برای من باز
کن. قول می‌دم یوسف نفهمه.

و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد، سمت بیمارستان راه افتاد و گفت:

- با من بیا.

لحنش طوری بود که گویا چند لحظه قبل از آن، هیچ اتفاقی نیفتاده بود. من که شوکه
شده بودم، بالاخره به خودم آمدم و دنبالش رفتم. سعی کردم حرف‌های قبلش را
فراموش کنم؛ تنها چیزی که مهم بود، یوسف و حال و روزش بود. پبچ راهرو را که رد
کردیم، چند قدم مانده به یکی از اتاق‌ها یاشار ایستاد. دیگر خونشم به جوش آمده
بود و به او توپیدم:

- وای یاشار بریم دیگه.

- آخه قیافه‌ی خودت رو دیدی؟ یوسف تو رو اینجوری ببینه که حالش بدتر می‌شه.
اشکها تو پاک کن و یه لبخند بزن... بذار انرژی بگیره.

حق با او بود؛ با آستین مانتو اشک‌هایم را پاک کردم و لبخندی هرچند تصنعی اما شاد، روی لب‌هایم نشاندم. یاشار با دیدنم، لب‌هایش کش آمد و دستش را سمت اتاق دراز کرد:

-بفرما خانم.

داخل اتاق شدم و به اولین نفری که چشمم افتاد، حامی بود. با ورودم به اتاق، همه سمتم چرخیدند و نگاه حامی مثل تیری، قلبم را زخمی کرد. اما حرفی نزد و به پشت سرم زل زد. نگاه ملامت‌گرش را به یاشار دوخت و سری به تأسف تکان داد. سعی کردم توجهی نشان ندهم و به همین منظور گامی به جلو برداشتم. یوسف اینبار مرا دید و چشمانش را ریز کرد:

-تیارا، اومدی!؟

پشت پلکم ابری شد و اما اجازه‌ی باریدن ندادم. لبخندی که چندی پیش زده بودم را حفظ کردم و سمتش رفتم. یوسف هم لبخند زده و وقتی به پشت سرم چشم دوخت، لبخندش ماسید. گلویم را صاف کردم و کنار آوا رفتم و نزدیک تخت یوسف ایستادم. آوا دستش را دور کمرم انداخت و مرا جلوتر کشید و اما نگاه یوسف هنوز روی یاشار بود؛ حق داشت در مورد او فکرهای بد کند. یاشار هنوز هم دست بردار نبود. من هم دیگر توجیهش نکردم و تنها گفتم:

-یوسف، چرا دوباره اومدی بیمارستان!؟

تلخندی تحویلیم داد و گفت:

-تو فکر کنی من بخاطر هر چیزی غیر از خودت اومدم سمتت و حالم بد نشه!؟

-آخه...

نگاهی به جمع انداختم و از گفتن باقی حرفم پشیمان شدم. یوسف که متوجه شد در حضور آنها معذبم، رو به خانواده‌اش گفت:

-می‌شه چند دقیقه بیرون باشین!؟

هیچ کدام راضی نبودند و دلشان پیش یوسف بود، اما به اجبار رفتند و بعد، من و یوسف تنها شدیم. دستش را سمت من دراز کرد. دستم را در میان دستانش گرفت. مصافحه کردیم و بعد دستم را کشید که کنارش بنشینم. کنارش جای گرفتم و بعد دستش را بالا آورد و موهایم را پشت گوشم انداخت:

-خب؟ تو چه فکری کردی؟ برام حرف بزن. نذار چیزی توی دلت بمونه.
سر به زیر انداختم:

-چرا اونقدر ناگهانی رفتی کویر؟ چرا وسط راه برگشتمون از کویر، پیاده شدی؟ اون اوایل رفتارات خیلی ضد و نقیض بود یوسف. حتی الان هم یکم شک دارم.
لبم را گاز گرفتم و زیرچشمی نگاهش کردم. تلخ خندید:

-دِ بی معرفت نمی بینی بخاطرت دوباره آواره‌ی بیمارستان شدم؟ هنوزم شک داری به من؟! انصافتو شکر.

دستش را بیشتر در دستم فشردم و سرم را بلند کردم:
-خب حق بده. با اون کاری که بابا با مادرت کرد...

بین حرفم آمد:

-بذار راستشو بگم. ببین، من از تو خوشم می‌اومد از اولش. تا اینکه اون روز بابات اومد مغازه‌مون تا فرش بخره. بابا هم اون روز ایران بود و برای یه سری کارا اومده بود فرش فروشی. بابات خریدشو کرد و بعد اونا همدیگرو دیدن و بابا تا آقای مشتاقی رو دیدش، بردش بیرون و منم که کنجاو شده بودنم، دنبالشون راه افتادم. اما اونا متوجه نشدن که من تعقیبشون می‌کنم. همه حرفاشونو شنیدم و فهمیدم بابات، همون دانیاله...همون که...

نفسی عمیق کشید و باقی حرفش را خورد. طور دیگری ادامه داد:

-شب فرش هاتون رو آوردم تا دوباره ببینمش... ببینم خونه‌اش کجاست... چچور زندگی‌ای داره... خوشبخته یا نه. فقط کنجاو بودم. اما وقتی تو رو دیدم توی خونه‌اش، دنیا روی سرم خراب شد. ترسیدم تیارا! ترسیدم به خاطر پدرت در حقت

بی انصافی کنم. ترسیدم فکر انتقام بزنه سرم و بهت صدمه بزنم. خواستم ازت دور باشم تا یه وقت خدایی نکرده بهت آسیبی نزنم. رفتم کویر تا فکرم از سرت بیفته. اومدی دنبالم گفتم با هم جور نیستیم. اینا فقط به خاطر تو بود تیارا. فقط واسه خودت. اما یاشار مدام دور و برت بود و من... نتونستم تحمل کنم؛ دوستت داشتم. اینکه با یکی دیگه ببینمت، برام غیر قابل تحمل بود. قید همه چیزو زدم و دوباره اومدم سمتت. به خودم قول دادم آدم باشم. قول دادم در حقت بی انصافی نکنم. ولی وقتی اسم پدرت میومد، وقتی می گفتم بابام، دست خودم نبود یه دفعه عصبانی می شدم. اون روز توی راه، بهم گفتم منم مثل بابات مهربونم. عصبی شدم و از ماشین پیاده شدم تا به خودم مسلط بشم. خیلی سخت بود... اینکه بهت هم نمی تونستم حرفی بزنم، بیشتر اذیت می کردم. تیارا اینا حرفمو باور نمی کنن. فکر می کنن بخاطر انتقام و این بچه بازی سمت اومدم. چیکار کنم؟

دستی به تهریشش کشیدم و گفتم:
- یاشار و داییت قراره کمکمون کنن.

آوا پشت فرمان، و غزل هم کنارش نشسته بود. تابستان بساطش را پهن کرده و تالو نور خورشید روی موجهها، به مانند لباسی زربفت برای دریا شده بود. صدای برخورد موجهها به شنهای ساحل آرامشی وصف ناپذیر را در جان و روحمان تزریق می کرد. از سندلی عقب، به جلو خم شدم و سرم را بین غزل و آوا قرار دادم. گفتم:
- می گم برام عجیبه... چی شد که آقا حامی رضایت داد؟
غزل خندید:

- دو دلیل داشت؛ یکیش این بود که یوسف بدون تو نمی تونست طبیعی زندگی کنه. حامی وقتی دفعه پیش دید چه بلایی سر یوسف اومد، یکهو دو دل شد. بعد نشست فکر کرد و گفت که اینطور نمی شه. اگر تیارا پیش یوسف نباشه، بیچاره می شیم و هر روز باید بریم بیمارستان.

دوباره خندید و بعد سکوت کرد. پرسیدم:

-دلیل دوش چی بود؟!

آوا نگاهی به غزل انداخت و آهی کشید:

-بابات بهت نگفت داستان نجات من چیه؟! چون مامان هم توی رمان ننوشته.

-نه... چند بار پرسیدم اما حرفی نزد.

بازدمش را محکم به بیرون فوت کرد:

-من وقتی فهمیدم دختر اصلی این خانواده نیستم، خیلی بهم ریختم. یه دفعه

دیوونه شدم و یه تصمیم احمقانه و عجولانه گرفتم؛ با یه چمدون از خونه زدم بیرون.

بابات خیلی اتفاقی منو دید و برگردوند خونه و کلی برام حرف زد و قانعم کرد که

تصمیمم اشتباهه. اون موقع سه چهار تا پسر مزاحم شدن و بابات با همه شون درگیر

شد و ازم محافظت کرد. وقتی مامان و بابا رو دید، فهمید من دخترشونم. دلیل دوم

بابام اینه... که پدرت آینده و جون و زندگی منو حفظ کرد. به خاطر همین، اونقدر هم

با پدرت مشکل نداره.

ضربه‌ای به شیشه‌ی سمت من خورد. سر چرخاندم و یوسف را دیدیم. خم شده و به

من زل زده بود. شیشه را پایین کشیدم و حجمی از هوای شرجی و گرم نوشهر داخل

ماشین هجوم آورد و همه‌ی زحمات کولر بدبخت را از بین برد. صورتم از شرجی هوا

جمع شد و چینی به بینی دادم:

-چی شده؟!

یوسف که گوشه‌ی چشمانش از تابش آفتاب جمع شده بود و روی بینی و پیشانی‌اش

قطرات عرق نشسته بود، در حالی که گوشه‌ی تیشرتش را گرفته و آن را تکان می‌داد،

گفت:

-پس چرا بابات نمیاد؟!

-از ویلایی که گرفتیم تا اینجا حدود بیست دقیقه راهه. یه پنج دقیقه دیگه می‌رسه.

طاقت نیاورد و در ماشین را گشود و داخل آمد و کنارم نشست که غزل گفت:

- یوسف چرا اومدی اینجا؟ برو پیش داییت و بابات بشین الان پدر تیارا میاد.
نقشه این بود که به پدرم بگویم ماشینم لب دریا خراب شده و او به کمکم بیاید و با
حامی و یوسف و دایی اش داخل ماشین من روبرو شود و با هم صحبت کنند؛ زیرا که
به هیچ وجه حرف یوسف را باور نمی کرد و حاضر به صحبت کردن با او نمی شد. حامی
هم که به نظر سخت تر از پدرم می نمود، با دیدن حال و روز یوسف دلش طافت نیاورد
و رضایت داد. مانده بود پدر من که داشتیم انتظار آمدنش را لب دریا می کشیدیم.
یوسف شروع به یاد زدن خود کرد و گفت:

-من استرس دارم.

با این حرفش، همه او را سرزنش کردیم. استرس برایش سم بود و همه این را خوب
می دانستیم. یوسف را راهی ماشین من کردیم و غزل گفت:

-خیلی خوب شد که رابطه یوسف و یاشار هم درست شد. بچه ام یاشار خودشو کشت
تا این یوسف از خر شیطون پیاده بشه.

حرفی نزدم، چون یاشار حرفهایی به من زده بود که اگر می گفتم، از نو رابطه شان بهم
می ریخت. بالاخره پدرم با یک تاکسی از راه رسید و پیاده شد. سمت ماشین من راه
افتاد و مدتی جلوی ماشین مکث کرد و اخم هایش در هم رفت. یوسف و دایی
سپندش پیاده شدند و او رابه اجبار داخل ماشین کشاندند. ماشین آوا با فاصله از
ماشین من قرار داشت و من به سختی می توانستم داخل ماشین خودم را ببینم؛ چرا
که شیشه هایش دودی بود. دل توی دلم نبود و به هر نقطه ی آرامشی چنگ می زدم تا
کمی از اضطرابم بکاهد. غزل به دریا خیره بود و حرفی نمی زد. می دانستم او بیشتر از
همه رنج خواهد کشید. صدایش زدم:

-غزل خانم؟!

از آینه ی بغل ماشین نگاهم کرد:

-جانم؟

-بخشید!

با تعجب نگاهم کرد:

-چی؟!-

-بخاطر بابام، معذرت می‌خوام. منم همجنس خودتونم... درکتون می‌کنم چی کشیدید؛ هرچند هیچ وقت شرایط شما رو نداشتم.

تلخند زد:

-تیارا جان خودم در مورد نوشتن اون رمان عذاب وجدان دارم. تو دیگه نمک رو زخمم نیاش.

آوا نگاه پر حیرتش را به او دوخت و من هم با بهت پرسیدم:

-عذاب وجدان؟!-

غزل سر تکان داد:

-آره... چون من فقط یه طرف قصه بودم. طرف دیگه‌ی قصه پدر تیارا بوده... و نبوده که از خودش دفاع کنه. من باعث شدم همه بی‌رحمانه قضاوتش کنن. منم در حقش ظلم کردم. هرچقدر اون مقصره، منم از یه زاویه‌ی دیگه مقصرم.

لبخندی مصنوعی زدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم:

-غصه نخورین. عوضش می‌تونید جلد دو رو هم بنویسید.

من و آوا خندیدیم و غزل جدی گفت:

-من هیچ وقت نخواستم اون رمان رو چاپ کنم. حامی برد و چاپ کرد. اسامی و یه چیزایی رو هم تغییر داد تا کسی متوجه نشه زندگی منه.

-یه پسری بود توی داستانتون، که خیلی پیله و پررو بود. اون چی شد؟

خندید:

-بنده‌ی خدا پیام. خدا بیامرز دش.

-ای پیام اون بود؟! بابام گفته بود فوت شده. بابا اون و شما رو توی پارک دید، فکر کرده

بود، خبری بینتونه. بعد برگشت دید رو اعلامیه‌اش نوشتن جوان ناکام خیلی تعجب

کرد.

غزل به یکباره سمتم چرخید:

-واقعاً؟!-

سرم را تکان داده و پرسیدم:

-چی شد فوت شد؟-

-توی یه دعوای خیابونی چاقو خورد. مزاحم خواهرش شده بودن و اونم غیرتی شده بود.

نیشخند زدم:

-یه عمر خودش شما رو اذیت کرد. بعد هم طاقت نیاورد یکی همون آزار و اذیتها رو

سر خواهرش در بیاره! این مردها چقدر موجودات عجیبی هستن.

خندیدیم که سپس یوسف آمد. تقه‌ای به شیشه زد و گفت:

-بابات می‌گه بیا تو ماشینت.

رنگ از رخم پرید. نگاهی به غزل و سپس آوا انداختم و از ماشین پیاده شدم. روی

شن‌های داغ گام برداشتم و همراه یوسف سمت ماشین من حرکت کردیم. آب دهانم

را قورت دادم:

-یوسف من می‌ترسم.

-تیا تو رو خدا باباتو راضی کن. ظاهراً رضایت بده نیست.

هر دویمان با استرس به هم نگاه کردیم و داخل ماشین نشستیم. من و پدرم جلو

نشسته بودیم و حامی، یوسف و سپند عقب ماشین جای گرفته بودند. نگاه

خجالت‌زده‌ام را به چشمان سرزنشگر پدرم انداختم و زیر لب سلام دادم. به من

توپید:

-این کارا چیه تیارا!؟-

سر به زیر انداختم و حرفی نزدم که به یکباره همه‌مه شد. سر ظهر بود و افراد زیادی

در ساحل نبودند. زن و دو بچه جیغ و داد می‌کردند و بین ماشین من و ماشین آوا

می‌دویدند. شیشه را پایین کشیدم که زن گفت:

-وای خانم... آقا به دادم برسید. شوهرم رفت تو دریا شنا کنه ناپدید شده.
یوسف و حامی و سپند از ماشین پیاده شدند و من دست پدرم را گرفتم تا بماند. باز
هم نگاهش ملامت گر شد که گفتم:

-هستن... نجات می دن. شما بمونید حرف بزنیم.
یوسف، حامی و سپند کتشان را درآوردند و روی شنها انداختند و با هم به دریا زدند.
غزل و آوا از ماشین پیاده شدند و به زن و بچه هایش رسیدگی کردند و سعی کردند
که آرامشان کنند. بابا نگاهش سمت غزل چرخید که با عصبانیت صدایش زدم:
-بابا!

چند بار پلک زد و نگاه از غزل گرفت و پر اخم به من زل زد:
-ببین تیارا. چجوری می خوای رضایت بدم وقتی دلم هنوز پیششه؟
دلم لرزید... ترحم حسی بود که آن لحظه به پدرم داشتم. اما مگر خودم مهم نبودم؟!
-پس من چی بابا؟! خیلی داری خودخواهانه رفتار می کنی. در مورد غزل هم همینکار
رو کردی. فقط به خودت و پدر و مادرت فکر کردی. غزلو نادیده گرفتی. الانم داری
همون کار رو با من می کنی.

همانطور که خیره به دریا، حامی، یوسف و سپند که تقلا می کردند تا مرد را پیدا کنند
بود، التماس آمیز گفت:

-نادیده نمی گیرم. ولی تیارا جان می گی چیکار کنم؟ درست نیست به زن مردم چشم
داشت. من نمی خوام این اتفاق بیفته، ولی اگر مدام جلوی چشمم باشه، دست خودم
نیست.

ساکت شدم و نفسم را از بینی بیرون دادم. گفتم:

-من قانع شدم که یوسف آدم بدی نیست. دیگه از اون نمی ترسم... ترسم از خودمه
تیارا.

-یعنی چون تو از خودت می ترسی، من نباید با اونی که می خوام زندگی کنم؟ برم با
یه آدمی زندگی کنم که دوستش ندارم و آخر و عاقبتش بشه مثل تو و مامان!؟

نیشخند زد:

-شایدم بشه مثل غزل و شوهرش!

-مطمئن باش اونی که زخم می‌زنه، سرنوشت بدی پیدا می‌کنه. تو زخم زدی و سرنوشتت بد شد. غزل زخم خورد و خدا یکیو بهش داد که حتی تصورشم نمی‌کرد. زمین گرده بابا.

سکوت شد و بابا تنها به دریا نگاه می‌کرد. مرد را پیدا کرده بودند و داشتند او را سمت ساحل می‌کشیدند. بابا از ماشین پیاده شد و بدون توجه به نگاه پرسشگر من، سمت آنها رفت و کمکشان کرد. مرد را کمک کردند تا جان تازه‌ای بیابد و من تنها از داخل ماشین نگاهشان می‌کردم. کلافه از زندگی معلق در هوایم، خودم را از داخل ماشین، سمت صندلی راننده کشاندم و پشت فرمان نشستم. چرخیدم و از ساحل دور شدم. احتیاج به تنهایی داشتم. اینکه خودم باشم و افکارم و یک دنیا آرامش. از آن ساحل دور شدم و به یک ساحل دیگر رفتم و گوشی موبایلم را خاموش کردم؛ می‌دانستم همه‌شان می‌خواهند با من تماس بگیرند! جلوی دریا روی ترمز زدم و به خورشیدی که می‌رفت تا غروب کند، چشم دوختم.

انعکاس خورشید سوزان در آب، مرا یاد قلب پدرم انداخت. قلبی که هر روز می‌فهمید که می‌سوزد و باز از نو طلوع می‌کرد. آه از نهادم بلند شد؛ چقدر به او زخم زبان زدم؛ چقدر اشتباه او را به رخ کشیدم. من که دختر بابا بودم، چرا آنقدر دلش را سوزاندم؟! دلم برای یک لحظه سکوت کرد؛ چیزی نمی‌گفت و تنها مغزم بود که شماتتم می‌کرد. دلم می‌خواست تمام صداهای توی ذهنم را خاموش کنم؛ ضبط را روشن کردم و صدایش را بالا بردم و سرم را به صندلی تکیه دادم. صدای رضا صادقی تمام ماشین را پر کرد:

-«فراموش کردم قراره نباشی

فراموش کردم فراموشیا رو

شبیه سلام تو شاید شنیدم

خداحافظی‌های تو گوشیا رو...»

شاید... شاید حق با پدرم بود. شاید این من بودم که داشتم خودخواهی می‌کردم. شاید من باید کمی با دلش راه می‌آمدم. دلی که چیزی از آن نمانده بود... دلی که تمامش را دست غزل سپرده و رفته بود. راست می‌گفت؛ چطور می‌توانست دم به دم غزل را ببیند و دلش هوایی نشود؟! اشکم چکید؛ از یک طرف نگران دل خودم بود، از یک طرف دیگر دلشوره‌ی حال یوسف را داشتم و حالا یک نگرانی دیگر هم اضافه شده بود؛ دل عاشق پدرم! خدایا خودت بگو چه کنم؟! نمی‌توانستم هیچ کدامشان را رها کنم و دست خدا بسپارم. سمت تهران پیچیدم و صدای ضبط را بالاتر بردم:

«نترسیدم اما سَرَم اومد آخر

تو دیدارِ اول تو رو جا گذاشتم

مثل یوسفی که زُلیخا نداره

خودم رو تو قصر تو تنها گذاشتم...!»

پر سوز می‌خواند و صدایش بغض عجیبی داشت؛ بغضی که اشکم را درآورد. دلم می‌خواست مثل مادرم سیگار لایت بکشم و دودش را به هوا بفرستم، مامان هر وقت از دست بابا عصبی می‌شد، سیگار لایتش را روشن می‌کرد و او را زیر لب به فحش می‌بست؛ خیال می‌کرد که من متوجه نمی‌شوم چه می‌گوید. موبایلم را روشن کردم و شماره‌ی مادرم را گرفتم. صدایش که در گوشی پیچید، هق‌هقم بلندشد:

–یه بار برام مادری کن... فقط یه بار.

با نگرانی پرسید:

–چی شده تیارا؟ این چه حال و روزیه؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

–من الان هیچ کسو ندارم که باهاش حرف بزنم. ای کاش اصلاً من به دنیا نمی‌اومدم.

آخه چرا من هیچ کیو ندارم که مجبور نشم به تو زنگ بزنم؟! چرا من انقدر تنهام?!

با کلافگی گفت:

-تیا جان نصفه جون شدم. بگو چی شده دختر!

نالہ کردم:

-هرچی می‌کشم تقصیر توئه. هرچی بدبختی داریم زیر سر توئه مامان. چطور
تونستی اون بلاها رو سر بابا بیاری؟ من به خاطر ندونم کاری تو، توی این هچل افتادم.
مدتی سکوت شد و سپس گفت:

-پس بالاخره بهت گفت!

هق زدم:

-من عاشق پسر غزل شدم مامان. می‌فهمی یعنی چی؟ دردمو می‌فهمی؟
و بعد زخم چرکین عشق باز شد و از چشمانم شره کرد. سیر تا پیاز داستان را برای
مادرم گفتم؛ برای شخصی که خود، باعث و بانی تمامی این قضایا بود... در آخر، بدون
خداحافظی تماس را قطع کردم. بعد هم به بابا پیام دادم که در راه تهران هستم. قبل
از اینکه گوشی‌ام را خاموش کنم، یوسف تماس گرفت. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم...
تکلیفم مشخص نبود. دستم روی قسمت سبز رنگ رفت و تماس را وصل کردم و روی
بلندگو گذاشتم. بدون اینکه حرفی بزنم، سریع به من توپید:

-تیا کجا گذاشتی رفتی؟

-باید فکر کنم یوسف.

مدتی سکوت کرد و سپس با نگرانی پرسید:

-به چی؟

-به همه چی. به تو... به بابام؛ خودمم به جهنم.

با بی‌قراری گفت:

-تیارا چی داری می‌گی!؟

به یکباره هق زدم:

-بابامو چیکار کنم یوسف؟ از دار دنیا فقط منو داره.

نومیدانه زمزمه کرد:

- یعنی می‌خواهی منو ول کنی؟!

تک خنده‌ای کرده و گفتم:

- چی می‌گی یوسف؟! مگه می‌شه از تو دست بکشم؟! اما باید با دل بابام هم راه بیام.

- کجایی الان؟!

- تو راه تهران.

- برگرد نوشهر.

- نمی‌شه. می‌خوام برم ت...

وسط حرفم پرید و غریب:

- گفتم برگرد نوشهر.

سکوت کردم. چرا آنقدر خشمگین بود؟! مدتی گذشت و سپس آرام گفتم:

- مگه قرار نبود، بیایم نوشهر تا همه چی رو حل کنیم؟! مگه قرار نبود هرچی گذشت

رو به دریا بسپاریم؟ مگه من و تو قرار نداشتیم، تا این مشکلمون حل نشده، از نوشهر

نریم؟ چرا زیر قول و قرارات می‌زنی تیارا؟

خجالت‌زده بودم و یارای حرف زدنم نبود. اما به سختی زمزمه کردم:

- الان دور می‌زنم و میام.

- ساحل سی‌سنگان همون جای قبلی که دو نفری رفتیم، منتظرتم!

و تماس قطع شد. داشتم زیر حرف‌هایم می‌زدم و یادم نبود! دور زدم و دوباره راه

نوشهر را پیش گرفتم. نیم ساعت بعد، باز هم به آن ساحل زیبا رسیدم. دلم لرزید

وقتی یوسف را چمباتمه زده لب دریا دیدم. ماشین را همان اطراف پارک کردم و

سمتش رفتم. کنارش نشستم که متوجه حضورم شد و بدون اینکه نگاه از دریا بگیرد،

نجوا کرد:

- بیا تا صبح همینجا باشیم.

چشمانم گرد شدند و صورتم را سمت یوسف چرخاندم:

- چرا؟!

لبخند زد و نگاهش را به خط افق دوخت:

-وقتی من و آوا بچه بودیم، مادرم یه قصه برامون می‌گفت؛ به اسم افسانه‌ی پری دریایی و صدف. یه دختری بود به اسم مروارید. مروارید یه پسری رو دوست داشت که هرکاری می‌کرد، اون بهش توجهی نشون نمی‌داد. یه شب که از اینجا مونده و از اونجا رونده بود، وقتی خیلی حالش بد بود و داشت زار می‌زد، جلوی دریا خوابش می‌بره. صبح زود که از خواب بیدار می‌شه، یه پری دریایی رو می‌بینه که براش یه صدف از اعماق دریا آورده. پری دریایی بهش می‌گه این صدف رو بذار توی جیبت تا خدا تو رو به مراد دلت برسونه.

آرام خندیدم:

-خودت داری می‌گی افسانه.

صورتش را سمت من چرخاند و سیاه چشمانش را به من دوخت. با خونسردی گفت:

-تیارا می‌دونی افسانه یعنی چی؟ یعنی تاریخی که نوشته نشده.

نیشخند زدم:

-می‌خوای تا صبح اینجا بشینیم تا پری دریایی بیاد بهمون صدف بده؟!

رویش را سمت دریا چرخاند و نگاهش را تا ماه زیبا بالا برد:

-تا صبح اینجا بشینیم.

مرغش یک پا داشت! باشه‌ای گفتم که دستش را روی کتفم گذاشت و سرم روی

شانه‌اش فرود آمد. شب بود و از شرچی هوا کم نشده بود.

-لااقل بریم تو ماشین کولر بزنیم.

-نه دیگه اونجوری نمی‌شه.

-پس من برم دو تا ساندویچ بخرم بیام.

محکم نگه‌م داشت:

-نه بشین.

-خب گرسنمه.

لبخند زد:

-بذار من می‌رم.

از جایش بلند شد و ساندویچ خرید و برگشت. دوباره کنارم جای گرفت و با هم غذا خوردیم و بعد روی موهایم را بوسه زد و سرم را روی شانهاش گذاشت. آرام ترانه‌ای از بابک جهانبخش را زمزمه کرد:

-«چی تو چشمت داری که منو اینجوری می‌گیره

همین که تو رو می‌بینم زمان از دست من می‌ره

مثل خورشید دلچسبی شبیه ماه پر رازی

از این خونه داری منظومه‌ی احساس می‌سازی...!»

چشمانم را بستم که گفت:

-یعنی فردا چیزی حل می‌شه؟

لبخند روی لبم نشست:

-شاید من و تو، توی عشق هم حل شدیم.

خنده‌ای آرام کرد:

-ما که خیلی وقته حل شدیم! من که کاملاً، تو هم...

صورتش را سمتم چرخاند و لبخند کم‌جانی زد:

-تو هم نصفه و نیمه.

اخمی کردم و با دلخوری گفتم:

-چرا این فکرو می‌کنی؟ من اونقدر دوستت دارم که... خدا منو ببخشه، ولی بخاطرت

کلی به بابام زخم زبون زدم.

چهره‌اش جدی شد:

-بابات چرا مخالفه؟

لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم و به دریا چشم دوختم:

-می‌شه نپرسی!؟

- چرا؟!

- حرمتها شکسته می شه! نپرس... خب؟

سرش را تکان داد و باز هم زیر لب ترانه ای نجوا کرد:

- «دریا دریا اشکه توی ساحله نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلوی بغضم

من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم...!»!

صدایش عجیب قشنگ بود؛ حتم داشتم که اگر تاجر نمی شد، خواننده ی

خوش صدایی از آب در می آمد. همه ی او شبیه پدرش بود؛ چهره اش... اخلاقش...

صدایش. پدرش هم به گمانم زنگ صدای خوبی داشت. آنقدر خواند و خواند که کم کم

پلک هایم روی هم افتاد و با آرامش صدایش به خواب رفتم. چشمانم همه سیاه شد و

نم نم کورسوی نوری تابید. پدرم بود که به من لبخند می زد. صدایش در گوشم

طنین انداز شد:

- من می رم تیارا.

نگران شدم:

- چرا؟!

در حالیکه از من دور تر می شد، چهره اش غمگین شد:

- «شمشیر تو از حیات خوشتر باشد

ناسور تو از نوات خوشتر باشد!»!

سمت خاموشی رفت و در تاریکی نیست شد. پربغض فریاد کشیدم:

- کجا می ری؟!

دیگر نبود تا جواب بدهد! نفسی عمیق کشیدم و از خواب پریدم. صدای یوسف تمام

گوشم را پر کرد:

- حالت خوبه تیا؟

کمی گذشت تا موقعیتم را به یاد آورم. هوا روشن بود و یوسف صورتش را روی صورت من خم کرده بود. آفتاب دم صبح بود و چندان نمی سوزاند. به شب چشمان یوسف خیره شدم:

-خواب دیدم. چیزی نیست!

لبخند بر لبش نشست که موجی زد و کمی از شلوارمان را خیس کرد. با فرو نشستن آب دریا، صدف زیبا و کوچکی پیش پایمان ظاهر شد. یوسف سریع آن را برداشت و سپس هر دو به هم نگاه کردیم. چشمان هر دویمان می درخشید؛ هرچند من به آن حرفهایی که یوسف زد اعتقادی نداشتم، ولی همان صدف کورسوی امیدی برای من ناامید بود. همان حین گوشی موبایلم زنگ خورد؛ نام پدرم روی صفحه خودنمایی می کرد. یوسف با اضطراب نگاهم کرد:

-جواب بده دیگه.

سرم را تکان داده و تماس را وصل کردم:

-الو؟!!

بابا با صدایی گرفته، گفت:

-کجایی تیارا؟!

همان لحظه تلفن همراه یوسف هم زنگ خورد و او نیز مشغول صحبت شد.

آب دهانم را قورت داده و گفتم:

-من... هنوز نوشهرم.

پدرم داد زد:

-اونجا چیکار می کنی؟ من دیشب توی اون ترافیک سنگین برگشتم تهران، الان

رسیدم می بینم تو خونه نیستی.

-لب دریا بودم بابا. ببخشید یادم رفت بهتون بگم.

-همین الان برگرد.

-چشم.

بعد از اینکه تماس را قطع کردیم، یوسف گفت:

-باید بری!؟

سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم که یوسف آهی کشید و نگاه گنگش را به دریا دوخت:

-به منم زنگ زدن گفتن برگردم. گفتن بابای تو بهشون گفته عصری خونه‌ی شما باشیم.

با هیجان گفتم:

-یعنی می‌خواه رضایت بده!؟

شانه بالا انداخت:

-آوا حرفی نزد، اما... صدایش شاد نبود. شک دارم قصد بابات این باشه. بادم خوابید و وا رفتم:

-مگه آوا می‌دونست بابام واسه چی گفته عصری بیاین خونه‌ی ما؟ سرش را به نه تکان داد و آرام گفت:

-اما گفتش که بابات غمگین بود. انگار می‌خواه یه اتفاق بد بیفته.

بازدمم را به بیرون فوت کردم و از جایم بلند شدم. از هم خداحافظی کردیم و هر کدام سوار ماشین خودمان شدیم و راه افتادیم. خوشبختانه مثل شب گذشته ترافیک نبود و سر چهار ساعت به خانه رسیدم. بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و بدون اینکه صورتش را سمت من بچرخاند، گفت:

-رسیدن به خیر.

غمگین سری تکان داده و تشکر کردم. داشتم سمت اتاقم می‌رفتم که گفت:

-تازگیا با مادرت درد دل می‌کنی!

صورتم را سمتش چرخاندم؛ هنوز در همان حالت قبلی‌اش بود و نیشخندی بر لب داشت.

-با مامان حرف زدی؟

-آره. زنگ زد گفت چیا بهش گفتی.

شانه‌ای بالا انداختم و داخل اتاقم شدم. قبل از اینکه در را ببندم گفت:

-برو حموم یه دوش بگیر، بعدم یکم به خودت برس شب میان خواستگاریت.

نزدیک بود از خوشحالی سخته کنم. با شور و شوق گفتم:

-راست می‌گی بابا؟!!

پوزخندش عمق گرفت:

-آره بابا جان. برو آماده شو.

هر آنچه گفت انجام دادم. با خوشحالی آماده شدم و میوه را در میوه‌خوری چیدم.

سینی و فنجان‌های چای را هم آماده کردم و به جای اینکه از چایساز استفاده کنم،

کتری را روی گاز گذاشتم و بعد از اینکه آب، جوش آمد، چای را دم کردم. چای

چایساز کجا و چای کتری و قوری کجا؟! موبایلم زنگ خورد که مجبور شدم به اتاقم

بروم. یوسف زنگ زده بود؛ تماس را وصل کردم و جواب دادم که گفت:

-داریم میایم خواستگاری.

خنده‌ای کرده و گفتم:

-می‌دونستم، بابام گفت.

-اما یه چیزی مشکوکه تیارا. انگار یه جریان دیگه هم هست.

-چی؟!!

-نمی‌دونم! خلاصه ما الان راه میفتیم. احتمالاً نیم ساعت دیگه اونجاییم.

خداحافظی کردیم و من روی تختم افتادم و به فکر فرو رفتم. یعنی قرار بود چه

اتفاقی بیفتد؟! دلشوره‌ی عجیبی گرفتم و فشارم افتاد. به دستشویی رفتم و چند بار

عق زدم. حالم مساعد نبود؛ اما آبی به صورتم زدم و از نو آرایش کردم. به پذیرایی که

برگشتم، بابا با پیراهن مردانه‌ی تمیز و اتو شده‌ی یاسی رنگ و شلوار پارچه‌ای سیاه،

روی مبل نشسته بود. نزدش رفتم که گفت:

- کتابشو از توی کتابخونه بردار و گم و گور کن. نمی‌خوام ببینه کتابش توی این خونه هست.

سری تکان دادم و کتاب غزل را داخل کمد دیواری پنهان کردم. چای دم شد و من زیر کتری را کم کردم و زنگ آیفون به صدا در آمد. بابا در ساختمان را باز کرد و هر دو جلوی در ایستادیم تا از آنها استقبال کنیم. وارد خانه شدند با هم سلام و احوال‌پرسی کردیم. غزل و پدرم اما سلامی خشک و خالی به هم دادند و یوسف، سبد گلی زیبا را سمت من گرفت. تشکر کردم و سبد را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم. همگی نشستیم که پدرم صریح و بی‌پرده گفت:

- همونطور که خدمتون عرض کردم، مادر تیارا باهام تماس گرفت و اگر اون باهام صحبت نمی‌کرد، شاید دلم هیچ وقت به این ازدواج راضی نمی‌شد. من راضی هستم. شما هم که ظاهراً رضایت دادین و می‌مونه باقی قضایا مثل مهریه و حق و حقوق دخترم.

حامی گفت:

- مهریه که ما مشکلی نداریم و اگر شما مایل باشین، بعد از عقد پرداخت می‌شه. چقدر زود داشتند سر و تهش را هم می‌آوردند. من و یوسف با تعجب و ناراحتی خیره‌ی هم بودیم. بابا رو به من گفت:

- تو چه حقی می‌خوای که توی عقدنامه ثبت بشه؟

نگاهم دوباره سمت یوسف چرخید:

- حق سفر و حق مسکن. می‌خوام گاهی به دیدن مادرم برم.

حامی نگاهي به یوسف انداخت و یوسف هم سر تکان داد. حامی گفت:

- مشکلی نیست.

مهریه را خود حامی هوشمند، هزار و سیصد سکه پیشنهاد داد که ما هم قبول کردیم. قرار عقد را برای دو هفته‌ی دیگر گذاشتیم و مراسم خواستگاری‌ام که آنقدر شور و هیجانش را داشتیم، در عرض نیم ساعت تمام شد و هیچ جذابیت خاصی برایم نداشت!

نگاهم سمت یوسف چرخید و از نو به آیه‌ی قرآنی که پیش‌رویمان باز بود، خیره شدم:
«بگو(ای پیامبر) ای بندگان من که بر خودتان اسراف در گناه انجام داده‌اید(هرگز) از
رحمت خدا ناامید نشوید چرا که همانا خداوند می‌آمزد گناهان شما را بطور کل و
همانا خداوند آمرزنده و مهربان است.»

چقدر آیه‌ی مهربانی بود! خدایا گناهان من و پدرم و یوسف و همه‌ی بندگان را
بخش. بخش و امید هدیه‌مان کن. سر بلند کردم و به پدرم چشم دوختم:
- با اجازه‌ی پدرم که دنیای منه... بله!

شب‌نم اشک را در چشمانش دیدم. چشمانم تر شدند و حاضرین دست زدند و بعد از
من، یوسف بود که بله گفت. با رفتن عاقد جشن و پایکوبی به راه افتاد و پدرم اولین
نفری بود که هدایای من و یوسف را داد. تشکر کردم و صورتش را بوسه زدم که او هم
پیشانی‌ام را بوسید و نزدیک گوشم نجوا کرد:

- خوشبخت بشی دخترم... مثل پدر و مادر یوسف!

دیگر نفهمیدم چه شد. سیل اشک از چشمانم سرازیر شد و خودم را در آغوشش
انداختم:

- بابا خیلی دوستت دارم... خیلی.

پدرم موهایم را بوسید و گفت:

- منم دوستت دارم دخترم؛ خیلی بیشتر از خیلی.

صدایش پر بغض بود. مادرم نزدیک آمد و به شوخی گفت:

- خیلی خب دیگه. برو کنار بذار منم دخترمو ببوسم.

مادرم شب گذشته به ایران برگشته بود و گفت که به زودی بعد از جشن عقد می‌رود.

پدرم نزد یوسف رفت و مادرم مرا در آغوش کشید. عطر تنش را بوییدم؛ چقدر

دل‌تنگش بودم. احساسی در دلم بالا و پایین شد و گویی قلبم کمی تکان خورد. اشکم

چکید و او هم. صورت‌م را غرق بوسه کرد و با صدایی که از شدت گریه ارتعاش داشت، گفت:

-خدا رو شکر که تو و یوسف همو دوست دارین. خدا رو شکر که منو بخشیدی. خدا رو شکر که بابات هم منو بخشید.

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و از آغوشش جدا شدم. با چشمانی گرد شده، خیره‌ی چشمانش شدم:

-بابا بخشیدت!؟

لبخند زد و سرش را با خوشحالی تکان داد:

-آره... بالاخره... بعد از بیست و نه سال منو بخشید.

لبخندی پر مهر هدیه‌اش کردم:

-مامان، دیگه بی‌خبر نرو. تو رو خدا.

لبش را گاز گرفت و با خجالت سر به زیر انداخت:

-باشه مامان جان. منو ببخش که انقدر اذیتت کردم.

مهمانی بسیار با شکوه برگزار شد و خانه‌ی پدرم پذیرای مهمانهای دور و نزدیک بود.

اشکم خشک شده بود و یوسف مرا می‌خنداد تا هرچه غم و غصه هست، از دلم بیرون

رود. لبخندش زیادی جذابش می‌کرد و باعث می‌شد دختران مجرد، بیش از اندازه

خیره‌اش شوند. ولی چه باک که تمام چشمان یوسف را چهره‌ی من پر کرده بود! یاشار

آخرین نفری بود که برای تبریک جلو آمد. یوسف را در آغوش کشید و تبریک گفت و

دستش، سمت من دراز شد. لبخندی روی لب نشانده و گفت:

-تبریک می‌گم زن داداش. به پای هم پیر بشین.

لبخند روی لبم نشست. گفت زن داداش و این یعنی دارد فراموشم می‌کند. دو

ساعتی از مهمانی گذشته بود و در آخر من و یوسف وسط جمعیت رفتیم و همه

دورمان حلقه زدند. یوسفی که اعتقاد داشت مرد نباید برقصد، برای اولین بار همراهم

رقصید. مدت زمان زیادی نگذشته بود که آوا فشاری به بازویم وارد کرد. نگاهش کردم که گوشی‌ام را سمتم گرفت:

-موبایلت داره زنگ می‌خوره تیارا جان.

گوشی‌ام را گرفتم و به صفحه چشم دوختم؛ شماره‌ی مادرم بود. اخمی کردم و نگاهی به اطراف انداختم، مادرم نبود... پدرم هم نبود؛ انگار که هیچ کسی نبود! دست یوسف را کشیدم و همراهش از پیست خارج شدم.

-چی شده تیارا؟ کیه زنگ زده؟

جوابی به یوسف ندادم و تماس را وصل کردم:

-مامان کجایی؟

صدایش می‌لرزید:

-تیارا جان، قول دادم دیگه بی‌خبر نرم؛ واسه همین بهت زنگ زدم. دارم می‌رم مامان

جان، اما...

نالیدم:

-مامان الان؟!

-چیکار کنم تیارا؟ بابات خواست موقع رفتنمون تو نفهمی که بازم گریه زاری راه بیفته.

قلبم لرزید. با بهت گفتم:

-چی؟ بابا خواست؟ موقع رفتنتون؟! مگه اونم باهاته؟!

صدای فین فینش می‌آمد:

-آره... الانم یواشکی زنگ زدم. رفته چمدونها رو تحویل بده بیاد.

به یکباره دنیا برایم تیره و تار شد. هرچه غم در عالم بود، در دلم خانه کرد. اشکم

چکید و هق زدم:

-نرین... تورو خدا.

-نمی‌شه. بابات نمی‌تونه بمونه تیارا. خودت که می‌دونی شرایطشو.

- پرواز تون چه ساعتیه؟

- یک ساعت و نیم دیگه.

بی خدا حافظی گوشه را قطع کردم و نگاه ملتسمم را به یوسف که با نگرانی به من زل زده بود، دوختم:

- یوسف... منو ببر فرودگاه. خواهش می‌کنم.

او که جریان را فهمیده بود، بی حرف پس و پیش دستم را گرفت و بدون توجه به سؤالات حاضرین، از خانه خارج شدیم. در طول مسیر گریه امانم را بریده بود و یوسف نیز سکوت کرده و حرفی نمی‌زد و با سرعت می‌رانند. از یک ساعت و نیمی که مادرم گفته بود، اما گذشت و دیر به فرودگاه رسیدیم. چشمه‌ی اشکم می‌جوشید و قصد خشک شدن نداشت. ضجه زدم:

- یوسف... رفتن.

نفسم بالا نمی‌آمد. به سختی ادامه دادم:

- حالا من چیکار کنم؟!

بازویش را چنگ زدم که زمین نیفتم. یوسف که داشت مرا سمت صندلی می‌برد،

ناگهان متوقف شد. نگاهم تا صورتش بالا آمد که با صدای بلند گفت:

- اوناهاشن. هنوز نرفتن.

و دستش را بلند کرد و نقطه‌ای از فرودگاه را نشانم داد. می‌خواستند بلیط‌هایشان را نشان دهند و به قسمت دیگری بروند که با سرعت سمتشان دویدیم. صدای هق‌هقم کل سالن را پر کرده بود و همین مسئله باعث شد که آنها متوقف شوند و صورتشان را سمت ما بچرخانند. دیگر نای دویدن نداشتیم، اما آنها بدون حرکت ایستاده بودند و من باید سمتشان می‌رفتم. بالاخره حرکت کردند و به سمت ما گام برداشتند. به هم رسیدیم و من صورت خیس از اشک پدرم را دیدم. از دستانش آویزان شدم و لب برچیدم. دم و بازدم برایم سخت شده بود و به زحمت و با هق‌هق گفتم:

- بابا... داشتی کجا می‌رفتی؟ بدون من؟ با... با... نرو... تو رو خدا.

آستینش را چنگ زدم و به پایش افتادم و او جلویم روی زانو نشست. هر چهار نفرمان به پهنای صورت اشک می ریختیم. بابا صورتم را با دو دستش قاب گرفت و گفت:
-می رم تا همه مون راحت زندگی کنیم، مگه تو یوسف رو نمی خواستی؟ اینم یوسف.
دستانم را آویزان گردنش کردم:
-بابا... من یوسف رو می خوام، تو رو هم می خوام. تو همه ی زندگی منی.
خم شد و مثل همیشه پیشانی ام را بوسید. تلخندی روی لبش نشست و گفت:
-بابا جان، مگه تو حق مسکن و حق سفر نگرفتی؟ هر موقع خواستی بیا پیش من و مادرت. باشه دخترم؟
جیغ کشیدم... ضجه زدم:
-من بدون تو می میرم بابا.
مرا تنگ در آغوش کشید. صدایش دو رگه و خشدار شده بود:
-من هستم که بابا. فقط یه کشور دیگه ام. زود زود بیا دیدنمون. نذار چشممون به در خشک بشه.
از من جدا شد و نگاه خیسش را به چشمان قرمز و ورم کرده ی من دوخت:
-خب؟
تیر امید آخرم را به قلبش زدم:
-بابا غلط کردم ناراحتت کردم، غلط کردم زخم زبون زدم. غلط کردم بابا. نرو... نرو
تنهام نذار.
لبخند کم جانی زد و مرا در آغوش گرفت و با هم از روی زمین بلند شدیم که گفت:
«زندان تو از نجات خوشتر باشد
نفرین تو از نبات خوشتر باشد
شمشیر تو از حیات خوشتر باشد
ناسور تو از نوات خوشتر باشد!»

شعری که خوابش را دیده بودم را خواند؛ لعنت به هرچه خواب بود! سرم را بوسید و در حالیکه لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرده بود، نگاه از من گرفت و سمت مادرم رفت. نومیدانه به مادرم چشم دوختم که جلو آمد و در آغوشم کشید:

-دخترم بابات داره میاد که با من زندگی کنه. ببین مادر و پدرت دوباره با همن. این ناراحتی داره؟

لبخند زده و اشکم را زدودم:

-نه... از این بابت خوشحالم.

صورت‌م را بوسید و سمت یوسف چرخید. یوسف بدون اینکه مادرم حرفی بزند، گفت:
-قول می‌دم تند تند بیمارمش دیدنتون.

رفتند... مثل پرنده‌ای که هنوز پا نگرفته و والیدنش ره‌ایش کردند، در خودم جمع شدم و به رفتنشان چشم دوختم. یوسف، از پهلو در آغوشم کشید و گفت:

-نظرت چیه ماه عسل بریم لندن!؟

با ذوق به چشمانش خیره شدم. اینبار اشک شوق بود که می‌چکید:

-راست می‌گی!؟

-آره خب. تازه اونجا هم خونه مونه هست بمونیم. برای چی خرج اضافه کنیم بریم هتل!؟ من مثل بابام ولخرج نیستم... بهت بگم. می‌ریم خونه‌ی بابا و مامانت می‌مونیم. بی‌محابا روی پنجه‌ی پایم ایستادم و گونه‌اش را بوسیدم:

-ممنون که انقدر خسیسی!

پایان